

شماره ۳۵۳۸
چهارشنبه ۸ آذر ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان

تاثیر عجیب یک عذرخواهی ساده

شگفتی رنگ‌ها در زندگی

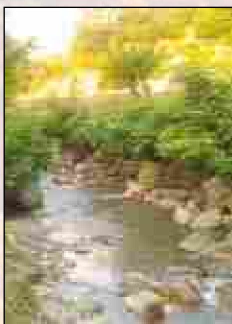
موج جدید حمله اسرائیل به نوار غزه

تصویر پیرترین موجود زنده

عبدا.. اسفندیاری از روز واقعه می‌گوید



افشین داوری:
رقیب حدادی می‌خواست ببازد



سوسرا زیباترین روستای ایران









BEVERLY
HEELS



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱٥٤۹۹٥۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱٦) ۲۹۹۹۳٤۰٤-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱٤-۱۸-۲۲۲٥۸۰ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲٥۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳٥۳۸ - چهارشنبه ۸ آذر ۱۳۹۱
۱۳ محرم ۱٤۳۳ ٤ دسامبر ۲۰۱۲

کمک کردن دوستی می آورد.
●امام حسین(ع)

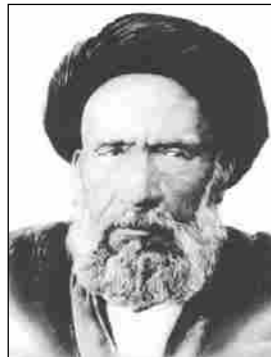
یاد و یادواره



تغییر قبله مسلمین

هجدهم محرم سالروز تغییر قبله است. همانطور که می‌دانید تا قبل از تعیین مسجدالحرام و خانه کعبه به عنوان قبله مسلمانان، پیامبر و صحابه بزرگوار آن حضرت به سمت بیت‌المقدس به عنوان اولین قبله مسلمین نماز می گذاردند و این موضوع مسلمانان را ناراحت می‌داشت که چرا باید به همان سمت وسویی نماز بگذارند که قبله قوم یهود هم در آن قرار دارد. به همین خاطر بر پیامبر وحی آمد که مسلمانان از این پس نماز را به سمت کعبه اقامه کنند. گویند که پیامبر در حین نماز بود که وحی بر او نازل شد و لذا در همان لحظه از مسجدالاقصی به سمت مسجدالحرام ایستاد. در مدینه مسجدی وجود دارد که دارای دو قبله است و به آن «ذوالقبلتین» می گویند.

درگذشت آیت‌الله سید حسن مدرس



در ۱۰ آذرماه سال ۱۳۱٦ هجری شمسی آیت‌الله سید حسن مدرس روحانی مبارز و عالم آزادیخواه ایرانی به‌دست عوامل رضاخان به شهادت رسید. آیت الله مدرس در اصفهان و حوزه نجف اشرف تحصیل کرد و در بازگشت به ایران در شهر اصفهان در کنار تدریس مبارزه با فساد دستگاه حکومتی قاجار را آغاز کرد. آیت‌الله مدرس در زمان نمایندگی‌اش درمجلس شورای ملی به مبارزه خود علیه ظلم حکومت داخلی و دخالتهای بیگانگان شدت بخشید. آیت‌الله مدرس در زمان کودتای ۱۲۹۹ رضاخان دستگیر و زندانی شد و پس از سقوط کابینه سید ضیاء از زندان آزاد شد و بار دیگر به عنوان نماینده مردم تهران به مجلس شورای ملی راه یافت. سرانجام درپی مخالفتهای آشکار صریح علیه حکومت رضاخان در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی به خواف تبعید شد اما به‌دلیل ادامه مبارزه به کاشمر منتقل شد و همانجا به‌دست عوامل رضاخان به شهادت رسید.

شهادت میرزا کوچک خان جنگلی



در ۱۱ آذرماه سال ۱۳۰۰ هجری شمسی «میرزا کوچک خان جنگلی» رهبر نهضت جنگل علیه سلطه بیگانگان به شهادت رسید. او در زمانی که تحصیل می کرد از حوادث ناگوار کشور که ناشی از نفوذ بیگانه بود به‌شدت ناراحت بود و همان زمان تشخیص داد در آن شرایط صحیح‌ترین کار این است که سلاح به‌دست گیرد و با دشمن بجنگد. بدین ترتیب میرزا در سال ۱۳۳٤ هجری قمری پس از پایه گذاری نهضت جنگل، کمیته اتحاد اسلام را تشکیل داد تا نهضت را هدایت نماید. اقدامات میرزا کوچک خان پس از چند درگیری با قوای دولتی و توطئه روس و انگلیس و بروز تفرقه میان اعضای اصلی نهضت با پراکندگی روبرو شد و بعضی از آزادیخواهان دستگیر یا شهید شدند. میرزا هم که برای گردآوری نیرو به طرف خلخال در حرکت بود دراثر سرما و بوران شدید از پای درآمد و عوامل رضاخان که میرزا را نیمه جان یافته بودند؛ سراز بدنش جدا کرده وبرای رضاخان فرستادند.

ثبت نخستین عکس رنگی از کره زمین

در اول دسامبر سال ۱۹٥۹ میلادی نخستین عکس رنگی از کره زمین گرفته شد. این عکس رنگی با استفاده از دوربینی که بر دماغه موشک تُر نصب شده بود برداشته شد. پس از تهیه عکس مخروطه دماغه موشک که حامل دوربین بود از آن جدا شد و به زمین سقوط کرد و در سال ۱۹٦۰ در سواحل باهلسا از آب گرفته شد.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکاران ارجمندمان آقایان ابراهیم حافظی، علیرضا آقافرج‌الله وخانم فرح‌بخش در غم از دست دادن عزیزانشان سوگوارند. بدین وسیله مصیبت‌های وارده را به این عزیزان و خانواده‌های ایشان تسلیت گفته، برای تازه در گذشتگان غفران و رحمت الهی و برای بازماندگان ارجمند صبر و اجر از درگاه ایزد متعال مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

ضرورت افزایش حقوق

یکی از مسایلی که در بودجه سال آینده باید مورد توجه جدی دولت قرار گیرد افزایش حقوق مناسب کارگران، کارمندان و بازنشستگان است.

همه ما این روزها شاهدیم که افزایش قیمت‌ها در ماههای اخیر قدرت خرید شاغلین دستگاه‌های دولتی و اصولاً کارمندان را تا چه میزانی پائین آورده است. گرچه نهادهای رسمی میزان تورم را کمتر از ۲۵ درصد اعلام کرده‌اند اما به خوبی پیداست که این رقم در مورد اقلام خوراکی و خرید مایحتاج زندگی بسیاری از موارد تا حدود صد در صد تورم را شاهد بوده است. یعنی اگر همین حال بخواهیم فهرستی از اقلام مورد نیاز زندگی را قیمت گذاری کنیم به خوبی درمی‌یابیم که قیمت‌ها در مقایسه با سال گذشته بسیار بیش از ۲۵ درصد رشد داشته‌اند. با توجه به این امر، نکته‌ای که نباید مورد غفلت قرار گیرد افزایش حقوق است. شاید عده‌ای بگویند که افزایش حقوق خود موجب افزایش نقدینگی و در نهایت موجب بروز تورّم می‌شود که دارای اثرات زیانباری است اما از طرف دیگر نمی‌توان نشست و تماشا کرد که بخش قابل توجهی از مردم در تنگنای بیشتر اقتصادی گرفتار شوند. در سال گذشته حقوق بازنشستگان حتی به میزان پانزده درصد هم رشد نداشت. حقوق کارمندان نیز که قرار بود طبق قانون حداقل به میزان تورم افزایش پیدا کند، کمتر از ۱۵ درصد افزایش یافت و چون کسانی که حقوق ثابت می‌گیرند از حمایت دیگری نیز مثل بسته مواد غذایی و یا کمک هزینه پوشاک و یا عیدی قابل توجه برخوردار نیستند کاملاً پیداست که چاره‌ای جز افزایش حقوق آنها وجود ندارد. در این میان وضعیت بازنشستگان بدتر است. شاید قبول این مسأله که هنوز هستند مستمرّی بگیرانی که در حدود ۲۰۰ هزار تومان حق بازنشستگی می‌گیرند سخت باشد، اما چنین واقعیّتی وجود دارد. در میان افراد تحت پوشش سازمان تأمین اجتماعی هستند کسانی که به هر دلیل و از جمله کهولت سن مثلاً با ده روز حقوق بازنشسته شده‌اند و حال حقوق زیر ۲۰۰ هزار تومان دارند. بسیاری از بازنشسته‌ها هنوز کمتر از ۵۰۰ هزار تومان حقوق می‌گیرند در حالی که به گفته رئیس جمهور حداقل حقوق آنان باید به ۷۰۰ هزار تومان برسد. ممکن است برای فردی که در یک شهرستان کوچک زندگی می‌کند و اجاره خانه هم نمی‌دهد و فرزندانش هم شاغل هستند و نیازی به درآمد و کمک اوندارند حقوق پانصد هزار تومانی کفایت کند اما بازنشسته‌ای را در نظر بگیرید که در شهرهای بزرگ و از جمله مثلاً در تهران یا مشهد و اصفهان زندگی می‌کند و عمری را با عزّت و آبرو زندگی کرده و دارای داماد و عروس و نوه هم هست تازه اگر اجاره خانه و یا قسط خانه هم نداشته باشد چگونه می‌تواند با این درآمد حفظ آبرو کند؟ نمی‌شود به مردم گفت چون افزایش حقوق، نقدینگی را بالا می‌برد پس شما حتی به اندازه حدّاقل کفایت یک زندگی حقوق نگیرید. اگر در جامعه تورّم هست که هست، پس باید پرداختی دولت به کسانی که عمری برایش خدمت کرده‌اند و صادقانه هم خدمت کرده‌اند و اهل دریافت رشوه و زیرمیزی و یا سوءاستفاده هم نبوده‌اند به اندازه‌ای باشد که از کار شریف و صادقانه و خدمت سالم پشیمان نشوند.

گذشته از بازنشسته‌ها آنها که در حال حاضر مشغول خدمت هستند هم اگر راضی نباشند و به قدر نیاز و احتیاجشان حقوق نگیرند قدر مسلّم انگیزه کافی برای کار و خدمت صادقانه نخواهند داشت.

شاید عده‌ای بگویند و درست هم بگویند که در حال حاضر باز کسانی که حقوق دولتی می‌گیرند، به اصطلاح آب باریکه‌ای دارند که با آن بسازند اما در حال حاضر بسیاری، ماههاست که حقوق نگرفته‌اند و یا عده زیادی هم هستند که باز خرید شده‌اند و یا کارشان را از دست داده‌اند و یا در بخش خصوصی مشغول به کار هستند و حتی از بخش دولتی هم حقوق کمتری می‌گیرند. برخی از آنها حتی بیمه هم نیستند چون به این شرط جذب کار شده‌اند که بیمه نشوند. پس این بندگان خدا چه کنند؟ این حرف هم حق است امّا باید در نظر گرفت که قشر وسیعتری از افراد جامعه را کارمندان و کارگران دولتی در بر می‌گیرند و مشکل آنها بازتاب وسیعتری در میان جامعه دارد و متاسفانه به دلیل سیاست‌های غلط اقتصادی گذشته شاهد درخشش بخش خصوصی به شکلی که بار اصلی اشتغال را به عهده بگیرد نبوده‌ایم و لذا توجه به حقوق این عده و بخصوص بازنشستگان این بخش بسیار ضروری است ضمن اینکه طرح این مسایل به منزله نفی مشکلات سایر اقشار جامعه نیست. روی سخن در این مقال با دولت است که متکفل تأمین نیازها و هزینه‌های زیر مجموعه خود به حساب می‌آید و می‌تواند در بودجه، مشکلات آنان را تا حدودی حل کند و این از جمله وظایف اوست که در یکی دو سال گذشته در این امر غفلت کرده است.

کوته سخن آن که از دولت و مجلس انتظار است که امسال در تعیین افزایش حقوق برای کارمندان، کارگران و بازنشستگان خسّت به خرج ندهند بخصوص آنها که حقوقهای پائینی دارند به سختی روزگار می‌گذرانند. نگاهی به حقوق و مزایای خودتان به عنوان نماینده مجلس و یا وزیر و معاون وزیر و مدیر کل بیندازید و آنوقت ببینید با در نظر گرفتن خدا و وجدان، آیا با حقوقهای ۴۰۰ و ۵۰۰ و حتی ۶۰۰ هزار تومانی می‌شود یک خانواده را اداره کرد؟ و اگر قبول کردید که نمی‌شود پس چاره‌ای برای آن بیندیشید. ■

نامه های بدون واسطه

حکایت عباس و حکایت آب

حکایت عباس، حکایت آب است، حکایت آب، حکایت زندگی است و حکایت زندگی، حکایت مرگ نیست حکایت عشق است، حکایت وفاست، حکایت دلدادگی است.

چه غافلند آنان که مشک عباس را تیرباران کردند، مشک عباس پر از آب نبود، پر از آبرو بود.

عباس! ای ماه بنی هاشم! فرات از دور تو را می‌بیند و می‌گرید. تشنگی کدام است، عطش، آب؟!

نه... تو که این‌ها را باور نمی‌کنی، ساکنین حرم عشق را با تشنگی چه کار؟ سقای آل محمد (ص) را چه به فرات و مشک آب. او خود چشمه‌ای از کوثر است نه! او تنها به احترام آب آمده بود، آمده بود تا تصویرش، تا همیشه تاریخ در خاطره آب‌های جهان بماند. این را کودکان حرم نیز می‌دانستند. رقیه می‌دانست، اصغر می‌دانست، تشنگی بهانه بود. تشنگی بهانه‌ای بود به احترام قلب شکسته فرات، به احترام نخل‌های علقمه که در آرزوی قامت رشیدش بودند. به احترام نیزه‌ها که بی‌تاب بوسه بر چشمانش، و عمود آهنین... نمی‌بینی که چگونه فرات در ساحل چشمانش موج می‌زند؟

عباس، دستانش را کنار علقمه کاشت تا جوانه‌های عشق، ایثار و وفا سبز و بالنده برویند و یکی از حماسی‌ترین صفحات دفتر عاشورا به نام او ثبت شود.

لب‌های خشکیده‌اش، بوسه گاه تاریخ شدند و تشنگان درس ایثار و فداکاری، از مشک سوراخ شده او سیراب گشتند، حاجتمندان و مستمندان، دست نیاز به درگاه اجابتش بلند کردند که او باب الحوائج است و....

باب الحوائج! ای دست مشکل گشای خداوند! دردمندیم و جویای درمان، در این روزگار پر اندوه، بار غم از دوشمان و رنج محنت از دلمان بردار!

احمد جلوداری ـ تهران

مُرشد

عجبی نیست اگر مُرشد ما مُرید و منبر رها می‌کند، دل و دین می‌بازد و با رؤیای شبانه‌ای در پی دختر ترسا روان می‌گردد.

از کودک خفته در درون بی خبریم که اگر بیدار شود، نگاه نمی‌کند پیر شده‌ای و آبروداری می‌کنی. هر چه به دستش بیفتد می‌شکند. چنان فریاد می‌زند هفت محله با خبر شوند که رسوایت کند!

وقتی شیطنت‌اش گل می‌کند تو دیگر کاره‌ای نیستی، چشم‌ها، دست‌ها، حتی اندیشه‌هایت مال تو نیست! نه این که مال خودت نباشند، در اختیار تو نیستند! کودک بازیگوشی که تو را نیز به بازی گرفته است.

بهانه گیر می‌شوی. حرف حالی‌ات نمی‌شود. مرید او شده‌ای و انگشت نمای خلق...

با نذر هزار صلوات، می‌خواهند خوابت کنند. اما کسی حریف کودک دیوانه نمی‌شود...!

عباس عابد ـ اندیشه

ایرانی‌ها معجزه می‌کنند!

من گمان می کنم بسـیاری از خانوارهای ایرانی یا جادوگر هستند، یا معجزه گر. حال خدمتتان عرض می کنـم که چطوری؟! اگر به یک نفر خارجی بگوییم فهرستی از مواد غذایی و اجاره‌خانه و هزینه‌های آب و بـرق و گاز و نـرخ خدمـات در ایـران تهیه کند و حداقل‌ها را هم در نظر بگیرد، و آن وقت به او بگویید که خانواده‌های بسیاری هستند که با ۳۵۰ هزار تومان درآمد، هم کرایه‌خانه می‌دهند، هم خرج رفت و آمد و تحصیل و خورد و خوراک و پوشاک، قطعاً از تعجب شاخ در می‌آورند و اذعان می کنند که برخی ایرانیان یا جادوگرند، یا مجعزه دارند، یا چشم‌بندی می کنند. واقعاً شـما فکر نمی کنیـد اداره یک زندگی با درآمد ۳۵۰ هزار تومانی چیزی شبیه معجزه است؟

محمدرضا خادم ـ شاهین‌شهر

کاریکلماتور

چند کلمه درباره ماهی

*بعضی به قدری حسـرت ماهی به دل دارند که آرزو می کنند کاش ماهی‌خوار بودند

*خیلـی پول و درآمد می‌خواهد که کسـی بتواند ماهی سفید را از بازار سیاه بخرد

*آدم الکی خوش اسم بادمجان تخمی را می گذارد خاویار بادمجان

*عجیب نیسـت که اکثر ما توی «ماهی تابه» همه چیز سرخ می کنند به غیر از خود ماهی

*ماهی آنقدر کمیاب و گران هست که آدم از آب گل‌آلود هم نتواند ماهی بگیرد

بهرام بوادی ـ یزد

رانندگی با مدرک لیسانس

یکی از مشـکلاتی که جامعه ما با آن درگیر اسـت هماهنگ نبودن نظام دانشـگاهی با بازار کار است. به همین دلیل بسـیاری از جوانان تحصیلکرده ما یا بیکار هستند و یا به کاری مشغولند که هیچ ارتباطی با مدرک تحصیلـی آنها ندارد و این عیب بزرگی اسـت که چرا جوانان ما در دانشـگاهها آنچه را که مورد نیاز جامعه است نمی آموزند آیا عیب نیست که برخی از جوانان با داشتن تحصیلات دانشگاهی کارگر ساختمانی باشند یا در رسـتوران کار کنند و یـا بعضی از دختران جوان در مغازه به عنوان خدمتکار با کار مواجه شـوند؟ حتی برخی از جوان‌های تحصیلکرده به دستفروشـی روی می آورند آیا اینها عیب نیسـت؟ تازگی‌ها شنیده‌ام از رانندگان خطی می‌خواهند که مدرک لیسـانس ارائه دهند و فرقی هم نمی کند که چه رشـته‌ای باشـد، چه نسـبتی بین داشـتن تحصیلات دانشگاهی و رانندگی وجـود دارد خود مـن نمی‌دانم؟ به هر حـال وقتی ۴ سـال وقت یک جوان در دانشـگاه صرف می‌شود باید نتیجـه‌ای به دسـت آید، به خصـوص آنان که در هر ترم کلی هزینه می کنند و در دانشـگاه‌های غیر دولتی مشغول تحصیل می‌شوند و چند میلیون تومان در سال پـول می‌پردازند. آیا نباید این همه صرف وقت و پول نتیجه مثبتی را به دنبال داشته باشد؟

منیژه ابراهیمی ـ ساری

نتیجه دو سال سرگردانی

در اواخر مهر ۸۹ در جهاد کشاورزی و علوم پزشکی تشکیل پرونده دادم تا یک واحد مرغ صنعتی تولیدی، مرغ تخم‌گذار تأسـیس کنم. بعد از دو ماه زمین مورد نظـر را معرفی کردند. اوایل آذر ماه بازرسـان جهاد کشـاورزی و دامپزشـکی را به محل مورد نظر بردم و زمین را نشـان دادم که مورد قبول واقع شـد، پس از مراجعه به جهاد کشاورزی اوراق استعلام را دریافت و به ادارات آب و گاز و برق، میراث فرهنگی و اوقاف و... مراجعه و جواب اسـتعلام را دریافت کردم سپس به اداره منابع طبیعی که مهندس... قبلاً زمین را دیده بود مراجعه کردم که در جواب گفت بعد از تعطیلات نوروز جواب اسـتعلام را می‌دهم. بعد از عید مراجعه کردم پاسـخ دادند که زمین شـما منابع ملی اسـت و آثاری دال بر استفاده کشاورزی ندارد. باید از طریق دبیرخانه و استشهاد محلی به کمیسیون بروید. بعد از تهیه استشـهاد محلی و ارائه سند زمین از طریق اداره ثبت (که کشـاورزی بودن زمین را در سـال‌های قبل اثبات می کرد) مدارک مربوطه را به دبیرخانه تحویل دادم کـه آقای... گفتند بایـد برویم و زمین را ببینیم. این کار هم انجام شـد و ایشـان گفت که جواب را کتباً می‌نویسـم و می‌دهم. وقتی مراجعه کردم نه گزارشی داده شـده بـود، و نه خودش در آنجا بـود، اما یکی از مسـؤولین گفت که ما نمی توانیم از شما ثبت‌نام کنیم برای کمیسـیون امسـال. آقای مهندس... گفتند که پرونده را ببر به کمیسـیون ساری و... خلاصه تا امروز نزدیک به دو سال است که معطل و سرگردان مانده‌ام. اگر قرار باشـد در سـال حمایت از تولید ملی این حجم از سـرگردانی برای علاقه‌مندان به کار و تولید ایجاد گـردد چگونه می توانیم به اهداف مورد نظر دسـت یابیم؟

خسرو جمشیدی ـ نور

در آرزوی دانشگاه!

دختری هستم که تا چند ماه دیگر وارد ۲۱ سالگی می‌شـوم. پدرم کارگر کشـاورزی اسـت با ۶ فرزند ـ سـه دختر و سه پسـر. دو برادرم ازدواج کرده‌اند که یکـی از آنها در خانه خودمان زندگی می کند و دیگری هم مسـتأجر و بیمار و محتاج اسـت. مادرم خانه‌دار اسـت و قبلاً قالیبافی می کرد اما از وقتی پا درد گرفت و چشمهایش ضعیف شد دیگر نمی تواند پشت دار قالی بنشـیند. خلاصه در خانواده ما همگی به نوعی گرفتار درد و رنج فقر و نداری هستند. خود من با ۲۱ سال سن آرزو دارم به دانشگاه بروم ولی با کدام پول؟! در شهر دیگری نمی توانم ادامه تحصیل بدهم در شهر خودمان هم دانشـگاه آزاد هسـت که پول ثبت‌نام آن را ندارم. شـما را به خدا نامه‌ام را چاپ کنید تا شـاید انسان خیّر و نیکوکاری پیدا شود و لبخندی بر لبان ما بنشاند و در حـق من پدری یا مـادری و یا برادری کند. به خدا من هم دلم می‌خواهد درس بخوانم و به دانشـگاه بروم اما نمی‌توانـم. بقیه آرزوهای خود را به گور سـپرده‌ام اما آرزوی دانشگاه و تأمین هزینه‌های آن را دارم. شما را به خدا و به حرمت این ماه عزیز دست مرا بگیرید.

آزاده ـ ک ـ اقلید فارس

نـامـه‌بـه‌سـردبـیـر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمنـد مجلـه اطلاعـات هفتگی و با عرض تسـلیت فرا رسـیدن ایام محرم‌الحرام و با امید بـه اینکه عزاداری‌های شما عزیزان در این ایام مورد قبول درگاه حضرت حق قرار گرفته باشد.

***

*** ذکریا آقابابایی ـ گرگان**

از لطف شما خواننده محترم سپاسگزارم، درباره تورم و گرانی و مشـکلات معیشـتی مردم مطالب زیـادی چاپ کرده‌ایم و امیدواریم که خداوند خود به همه ما کمک کند تا شـاهد روزهای ارزانی و رفاه نیز باشیم. موفق باشید.

***اصغر کلانی ـ تهران**

مدتی اسـت از شـما خواننده محتـرم نامه‌ای دریافت نکرده‌ام. به هر حال امیدوارم تندرسـت و سـلامت باشید. گلایه شما را به آقای دکتر جوادی منتقل کردم. موفق باشید.

*** زهرا باباپور ـ میناب**

نامه شـما را به آقای اکبـرزاده تحویل داده‌ام تا به آن رسیدگی کنند. امیدوارم شما خواننده قدیمی مجله از بابت تأخیری که گاه در پاسخ به نامه‌هایتان در برخی بخش‌ها و سرویسها پیش می آید، رنجیده نشـوید. تـلاش همگی ما این اسـت کـه نامه هیچ خواننده‌ای بدون جواب نماند. سرافراز باشید.

*** علی پورمحبی ـ شهرری**

نامه جدیدی از شـما به همراه چند کپی مدرک و مقاله به دسـتم رسید. به خاطر پشتکاری که دارید به شـما تبریک می گویم. قدر مسـلم شما به خاطر خداو دست‌یابی به حقیقت راه زندگی خود را تعیین کرده و تغییر داده‌اید. به هر حال امید است مشکلاتی که به آن اشاره کرده‌اید برطرف شود. پیروز و سلامت باشید.

***شهرام حیدری ـ اهواز**

از همکاری خوب و فعالانه شـما سپاسـگزارم و برایتان آرزوی توفیق و سـربلندی دارم و امیدوارم همچنان گزارشها و خبرهایتان به دستمان برسد.

نامه‌هـای خوانندگان عزیز و محترمی که اسـامی آنـان در زیـر می‌آید به دفتر مجله رسـید و در نوبت چاپ قرار گرفت:

حمید مظهری ـ رفسـنجان، خانم علیزاده ـ بیرجند، مینا بام‌نشـین ـ نوشـهر، علی پورمحبی ـ شهرری، خانم مرادکیش ـ شـهر مجلسـی اصفهان، آزاده کرمی‌راد ـ اقلیم، محسـن ناظری ـ شیراز، معصومه مرادی ـ تهران، حسـن حقی ایلی ـ تبریز، فرشته رحیمی ـ اصفهان، علی ملکـی، ملوک طاهری‌نیا و فضیلـه حقی از آبدانان، خ. د ناصح‌نژاد ـ گچساران، قربانعلی رستمی ـ قائم‌شهر، قادر اسدروز ـ چرام کهکیلویه و بویراحمد، کرمی‌راد ـ اقلیم، سیف‌الله هداوند ـ اراک، نسرین نامدار قیاسی، کیانشهر تهـران، صفری ـ چادگان اصفهـان، کبری آذر ـ تهران، غلامرضا رضایی ـ اصفهان، حسین همتی ـ گرمی اردبیل، حسـن گل‌محمدی اقدم ـ مرند، سیده معصومه حسینی ـ رودبار، قنبری ـ مسجد ـ سلیمان، محمد خوش‌قامت ـ لارجین همدان، علی‌اصغر سلامت ـ گرگان، حسین‌علی دین‌محمـدی ـ خدابنده زنجان، محمـد نوری ـ لنجان اصفهان، زهرا سادات موسوی ـ مشهد

ایران و جهان

- مراسم سوگواری تاسوعا و عاشورای حسینی در حسینیه امام خمینی با حضور رهبر معظم انقلاب برگزار شد.
- سید حسن نصرالله: هر کس ایران را دشمن جلوه دهد خدمتگزار اسرائیل است.
- رئیس مجلس: استقرار سپر موشکی در ترکیه بحران منطقه را تشدید می کند
- جبهه نجات ملی علیه مرسی با همکاری ۲۶ حزب مصری تشکیل شد
- فشارهای جهانی بر آل خلیفه برای توقف سرکوب‌های بحرین افزایش یافت.
- پزشکی قانونی ترکیه از وجود چهار سم مختلف در بقایای جسد «تورگوت اوزال» رئیس جمهور اسبق این کشور خبر داد
- سازمان ملل: اسرائیل باید در قبال کشتار مردم غزه پاسخگو باشد
- مذاکرات اتحادیه اروپا برای تعیین بودجه شکست خورد
- سامانه دفاع موشکی ناتو در مرز سوریه و ترکیه استقرار یافت
- معاون داروی سازمان غذا و دارو: کمبود دارویی کشور تا ۲ ماه آینده جبران می‌شود
- دریافت دو مدال طلا و نقره کاراته کاران ایران در رقابت‌های جهانی پاریس
- ایران به آمریکا درباره نقض حریم هوایی خود هشدار داد
- فلسطینی‌ها از نقش ایران در پیروزی مقاومت تقدیر کردند
- دادستانی تهران: پدیده شوک بر اثر ضربه به نقاط حساس بدن می تواند محتمل ترین علت فوت ستار بهشتی باشد.
- وزارت ارشاد از روزنامه مغرب شکایت کرد.
- غلامعلی حداد عادل: توافق بر سر معاون اولی آقای قالیباف را تکذیب می کنم.
- بان کی‌مون: زمان تشکیل کشور مستقل فلسطین فرا رسیده است.
- اخضر ابراهیمی: سوریه در حال تبدیل شدن به سومالی است
- سازمان ملل: شرایط انسانی کنگو فاجعه آمیز است
- مهمانپرست: تعلق جزایر سه گانه به ایران غیر قابل مناقشه است
- نشست سه جانبه پاکستان، افغانستان و ناتو برای ترسیم راهبرد نظامی جدید
- مذاکرات اروپایی حل بحران یونان به بن‌بست رسید
- وزیر دفاع آمریکا: تهدید از سوی القاعده هنوز از میان نرفته است.
- اروپا ترکیه را به خاطر نقض حقوق بشر محکوم کرد
- لاریجانی با اسد در دمشق دیدار کرد
- ممنوعیت‌های واردات با ارز آزاد، اعلام شد
- مسئول دفتر آیت‌الله مصباح یزدی از آیت‌الله هاشمی رفسنجانی انتقاد کرد

از جهان سیاست

رضا کیان



در نخستین ساعتهای بامداد شنبه ۲۷ آبان، نیروی هوایی اسرائیل ۱۸۰ نقطه را در نوار غزه در جریان این حمله‌ها شماری از هدف قرار داد.

ساختمان‌های دولتی و مراکز زیر بنایی از جمله ساختمان نخست‌وزیری حماس، یک ساختمان پلیس، سایت‌های زیرزمینی شلیک راکت، مراکز انتقال برق و تونل‌های ارتباطی غزه با صحرای [illegible] چندین کودک بیگناه فلسطینی [illegible] صهیونیست مظلومانه به شهادت رسیدند.

تاکنون نیروی هوایی اسرائیل بیش از ۸۰۰ سوتی پرواز عملیاتی بر فراز غزه انجام داده و دولت اسرائیل نیز ۷۵ هزار نفر از نیروهای احتیاط ارتش خود را به خدمت فراخوانده است. حمله‌های سنگین روز شنبه اسرائیل در حالی انجام گرفت که روز جمعه ۲۶ آبان فلسطینی‌ها برای اولین بار دو راکت به سمت بیت‌المقدس (اورشلیم) شلیک کردند. پیشتر راکتهای پرتاب شده فلسطینی‌ها به جنوب اسرائیل، به حوالی تل آویو نیز رسیده بود. بیت‌المقدس و تل آویو در ۸۰ کیلو متری غزه قرار دارند.

سامانه گنبد آهنین

به گزارش موسسه برآوردهای استراتژیک در آمریکا، (استراتفور)، در جریان عملیات ستون دفاعی (تا ۲۷ آبان) پنج آتشبار (باتری) گنبد آهنین مستقر در اطراف شهرهای **برشوه، اشکلون، اشدود و نتیوت و تل آویو** توانسته است ۲۳۱ راکت از ۶۴۱ راکت شلیک شده از غزه را رهگیری و منهدم کند.

با این حساب نزدیک به دو سوم راکت‌های پرتاب شده از غزه از سپر این سامانه پدافندی عبور کردند. سامانه پدافند هوایی گنبد آهنین که برای مقابله با گلوله‌های توپ و راکتهای پرتاب شده از فاصله ۴ تا ۷۰ کیلومتری برپا گردید، در فروردین ماه سال پیش با تحمل هزینه گزافی عملیاتی شد ودر آن زمان رسانه‌های اسرائیلی، از جمله روزنامه **جروسالم پست**، گزارش کردند که این سامانه قادر است تا ۹۳ درصد راکتهای پرتاب شده را رهگیری و شکار کند. ولی در عمل ثابت شد که چنین نیست!

به تازگی ایهود باراک وزیر دفاع اسرائیل از کابینه این کشور خواسته است که بودجه لازم را برای برپایی سه آتشبار دیگر تصویب کند. به گفته **بنیامین نتانیاهو**، برای پوشش کامل اسرائیل به ۱۰ تا ۱۵ آتشبار نیاز است. هر آتشبار سه پرتابگر و ۲۰ موشک رهگیر به نام تمیر دارد و می‌تواند ۱۵۰ کیلو متر مربع را پوشش دهد. هزینه برپایی هر آتشبار ۵۰ میلیون دلار تخمین زده شده است. جدا از این هر موشک تمیر، هزینه‌ای بالغ بر ۴۰۰۰۰ دلار برای اسرائیل هزینه دارد در حالیکه هزینه ساخت هر راکت کوتاه‌بُرد قسام که تشکل‌های مسلح فلسطینی در اختیار دارند از ۸۰۰ دلار تجاوز نمی کند.

سابقه حمله زمینی به غزه

ارتش اسرائیل نزدیک به چهار سال پیش (۲۰۰۸-۲۰۰۹ میلادی) با اجرای عملیات سرب مذاب وارد غزه شد که ویرانی وسیعی را ببار آورد و طی آن ۱۳ اسرائیلی و ۱۴۰۰ فلسطینی جان خود را از دست دادند. برای اجرای این عملیات ۲۲ روزه دولت اسرائیل فقط ۱۰۰۰۰ نفر از نیروهای احتیاط را فراخوانده بود. در حال حاضر با توجه به بسیج وسیع نیروهای نظامی و احتیاط و غیر نظامی، به نظر می‌رسد که اسرائیل خود را برای عملیات گسترده‌ای علیه غزه آماده می کند که در صورت

اجرا، ضمن بجای گذاشتن ضایعات انسانی و مالی فراوان در غزه، نارسائیهای جدی زیربنایی آن را بیش از پیش افزایش خواهد داد.

محاصره غزه

گرچه اقدامهای نظامی اسرائیل علیه غزه روز چهار شنبه ۲۴ آبان با حمله اسرائیل به خودروی حامل فرمانده شاخه نظامی حماس، **احمد الجعبری**، شدت گرفت ولی درگیری بین اسرائیل و حماس در سالهای اخیر به ویژه بعد از جنگ ۲۲ روزه به درجات مختلف ادامه داشته است. برخی از کارشناسان ریشه عمده این درگیری را ناشی از محاصره مستمر و انزوای نوار غزه می‌دانند -نواری که ۱/۷ میلیون نفر جمعیت دارد و از نظر تراکم جمعیت در جهان بی مانند است ودر شش سال گذشته از هر سو، چه از دریا و چه از خشکی، در محاصره اسرائیل قرار داشته است. اسرائیل واردات کالا به غزه را کنترل می کند و برپایه مدارکی که به تازگی انتشار یافته دولت اسرائیل حتی با محاسبه حد اقل کالری مورد نیاز هر فلسطینی درغزه که به سوء تغذیه منجر نشود، مقدار مواد خوراکی وارداتی نوار غزه را دقیقا کنترل می کند و دیگر اینکه فقط ۵ درصد آب موجود در غزه قابل آشامیدن است. مردم غزه بیست سال است که در انزوا زندگی می کنند و حماس که از سال ۲۰۰۷ قدرت را در غزه بدست گرفته کمکی به رفع این انزوا نکرده است. امیر قطر تنها رئیس کشوری است که با موافقت آمریکا به تازگی، ۲ آبان، با بازدید از غزه این انزوا را شکست. **رهبر حزب سلفی تونس** نیز ۱۶ آبان به غزه سفر کرد و با رهبران حماس به گفتگو نشست.

علل تشدید درگیری

در دسامبر ۲۰۰۸ زمانی که اسرائیل عملیات سرب مذاب را اجرا کرد شلیک راکت از سوی فلسطینی‌ها به اسرائیل به اوج خود رسیده بود. در این سال حماس و دیگر تشکل‌های مسلح بیش از ۱۱۵۰ راکت به سوی شهرها و شهرکهای اسرائیل پرتاب کردند. بعد از این عملیات شمار راکتهای پرتاب شده کاهش یافت و در سال ۲۰۱۰ به ۱۰۳ مورد رسید اما این روند در دو سال گذشته سیر صعودی داشته است. در سال ۲۰۱۱ شمار راکتهای شلیک شده به ۳۷۵ و در سال جاری میلادی تا ۱۳ نوامبر، قبل از اجرای عملیات ستون دفاعی، به نزدیک ۸۰۰ فروند رسید. وزارت خارجه اسرائیل می گوید این کشور در مقابل تشدید این راکت پراکنی‌ها مجبور به واکنش شده و هدف عملیات ستون دفاعی «رفع یک تهدید استراتژیک» علیه شهروندان اسرائیلی است و به همین جهت اسرائیل بر آن است که «قابلیت موشکی حماس» را کاهش دهد و «فرماندهی و سیستم کنترلی» این تشکیلات را فلج کند.

اینکه چه عواملی باعث شده است که تشکل‌های مسلح فلسطینی در غزه در این برهه زمانی موشک پراکنی خود را تشدید کنند، **دور گولد**، مدیر مرکز روابط عمومی اورشلیم و سفیر پیشین اسرائیل در سازمان ملل، می گوید بهار عربی و سقوط برخی از رژیم‌ها به تقویت بنیه نظامی حماس منجر شده است بدین معنی که برخی از سلاحهای رژیم‌های سرنگون شده به بازارهای بین‌المللی اسلحه راه یافته و شماری از سلاحهای رژیم **معمر قذافی**، از جمله موشک دوش پرتاب ضد هوایی «استرلا» یا «اس آ هفت»، به حماس تحویل داده شده است. در اکتبر سال جاری برای اولین بار این موشک از غزه به سوی یک هلی کوپتر اسرائیل شلیک شد.

چالش دولت مصر

به قدرت رسیدن اخوان المسلمین در مصر سران حماس راخوشحال کرده‌است‌واین‌تشکیلات، برخلاف موضع کجدار و مریز حسنی مبارک، رئیس‌جمهور پیشین مصر، در قبال حماس به پشتیبانی محکم و آشکار دولت محمد مرسی چشم دوخته است.

آمریکا هم با حمایت از اسرائیل و به بهانه مسخره اینکه اسرائیل حق دارد از خود دفاع کند از نسل کشی اسرائیل انتقاد نکرده و تنها از طرفین نزاع خواسته است که تنش را کاهش دهند. وزارت خارجه آمریکا هم اعلام کرده است که برای نیل به این هدف به همکاری مصر و ترکیه تکیه می کند.



یک دیپلمات عرب که نخواست نامش فاش شود به روزنامه گاردین گفته است که پیش نویس اتحادیه عرب در مورد این درگیری که قرار است از سوی وزیران کشورهای عضو این اتحادیه به بحث گذاشته شود از کوشش‌های مصر برای برقراری یک آتش بس دراز مدت بین اسرائیل و حماس حمایت می کند.

رجب طیب اردوغان، نخست‌وزیر ترکیه، که شنبه ۲۷ آبان در راس یک هیأت عالیرتبه سیاسی و بازرگانی وارد قاهره شد ضمن حمایت از حماس و محکوم کردن اسرائیل از محمد مرسی برای فراخواندن سفیر مصر از اسرائیل تقدیر کرد.

در حالی که انتظارات کشورهای عرب و برخی از کشورهای غربی از محمد مرسی برای کاهش تنش در منطقه و پایان دادن به درگیری بین اسرائیل و حماس افزایش یافته است به نظر نمی رسد که رئیس جمهوری مصر توان سیاسی کافی برای این کار را داشته باشد. مرسی تحت فشار افکار عمومی مصر و اعتراضهای مردمی موضع ظاهراً محکمی را در قبال اسرائیل اتخاذ کرده است ولی مانند حسنی مبارک مایل نیست روابط کشورش را با واشنگتن، مهمترین حامی اسرائیل، تیره کند.

وضعیت اقتصادی مصر وخیم است و این کشور در آستانه ورشکستگی قرار دارد و یک هیأت فنی از بانک جهانی در دو هفته گذشته با گفتگو با مقامهای مصری در قاهره در خواست یک وام ۴/۸ میلیارد دلاری این کشور را بررسی می کند. محمد مرسی آگاه است که به رغم بررسیهای کارشناسان این بانک، آمریکا نقش مهمی را در اعطای این وام بازی خواهد کرد. به موازات این، مصر به یک وام ۶/۴ میلیارد دلاری از اتحادیه اروپا چشم دوخته است و همچنین دولت ترکیه قول داده است که یک وام یک میلیارد دلاری به مصر اعطا کند.

اضافه بر این آمریکا سالانه نزدیک به ۱/۳ میلیارد دلار کمک نظامی در اختیار مصر قرار می‌دهد و **لئون پانه تا**، وزیر دفاع آمریکا، در مرداد ماه امسال در دیدار با محمد مرسی بر ادامه کمک‌های نظامی آمریکا به مصر تاکید کرد. در عین حال بخش قابل ملاحظه‌ای از مقام‌های مصری، به ویژه ارتشیان بلند پایه، مخالف سرسخت حماس هستند و حمایت بی‌دریغ مرسی از این تشکیلات ممکن است با واکنش منفی آنان روبرو شود.

با توجه به چالش‌های پیش روی مصر، به نظر نمی‌رسد که محمد مرسی در عمل به جز کوشش برای میانجیگری بین اسرائیل و حماس، (که تفاوت چندانی با موضع دولت حسنی مبارک ندارد) به راه‌حل دیگری روی آورد. او در حال حاضر در شرایطی نیست که پرچمدار سیاسی کشورهای عرب باشد و یا بتواند مصر را به مرکز ثقل جهان عرب تبدیل کند.

قبول آتش بس

به هرحال پس از هشت روز جنگ و نبرد، گرچه فلسطینیان ساکن غزه نزدیک به ۱۵۰۰ نفر شهید دادند امّا مقاومت آنان موجب شد که رژیم صهیونیستی باوجود تمام رجز خوانی‌های گذشته و اعلام آمادگی برای جنگ زمینی، آتش بس را بپذیرد و به حملات وحشیانه هوایی به این باریکه کوچک پایان دهد. امّا نکته برجسته دراین میان سخنان دبیر کل جنبش جهاد اسلامی فلسطین است که اعلام کرده پیروزی مقاومت در جنگ ۸ روزه مدیون ایران است. وی پس از قبول آتش بس توسط اسرائیل گفت: حامی اصلی ما در تأمین سلاح جمهوری اسلامی ایران است. خالد مشعل هم در گفتگو با سی‌ان‌ان گفت: حماس قدردان ایران و هر کشوری است که به مقاومت مردم فلسطین کمک می کند.

بکوش تا زبانت به عیب جویی دیگران نگردد

امام سجاد(ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

همه مردان مَن:

این شیوه که نامزدهای ریاست جمهوری در دوره تبلیغات تنها به معرفی خود بپردازند و هیچ حرفی از دهها نفر همکار تأثیرگذارشان مطرح نباشد می‌تواند در بازنگری قانون انتخابات تغییر کند.

مجلس شورای اسلامی در روزهایی که چند ماه تا انتخابات ریاست جمهوری در کشورمان باقی مانده در حال بررسی و تصویب قانون جدید انتخابات ریاست جمهوری است. طراحان این پیشنهاد معتقدند که قانون انتخابات کنونی سالها قبل و با در نظر گرفتن شرایط سیاسی اوایل پیروزی انقلاب نگاشته شده و اقتضائات و ضرورتهای امروز را در خود ندارد. البته زمانی که طرح پیشنهادی را ملاحظه می کنید، مهمترین نکاتی که در آن جلب توجه می کند، دو تغییر بیشتر نیست. اول این که برخلاف قانون فعلی که شرایط نامزدهای انتخابات ریاست جمهوری را بسیار ساده و آسان گرفته و حتی باسواد خواندن و نوشتن نیز افراد می توانند برای این امر مهم نامزد شوند، شرط مدرک اضافه شده و دیگر آن که در شکل برگزاری انتخابات و نهادها و افرادی که برگزار کننده هستند، تغییراتی پیشنهاد شده. هر دوی این تغییرات به نظر لازم می‌رسید، تا اولاً کسانی برای این امر مهم خود را معرفی کنند که از حداقل تحصیلات و تجربه و آگاهی بهره‌مند باشند و نیز در برگزاری انتخابات، افرادی دخالت کنند و نهادهایی مشارکت داشته باشند که بتوانند بیشتر به کار یکدیگر نظارت کنند و چنین نباشد که یک سلیقه و گرایش سیاسی تمام مراحل اجرایی این انتخابات را برگزار کند و به این ترتیب انتخابات ایران، حتی در مرحله اجرا نیز با حضور گرایشهای گوناگون سیاسی برگزار گردد. سرنوشت این تغییرات تا چند روز دیگر معلوم خواهد شد هر چند که انتقاداتی نیز به همین پیشنهادات وارد شده از جمله اینکه قرار دادن شرط فوق لیسانس برای نامزدها، بسیاری کسان را که شایستگی این مقام را دارند ولی سطح تحصیلاتشان تا اخذ مدرک مهندسی یا لیسانس بیشتر نبوده، از وارد شدن در این رقابت محروم خواهد کرد. اما آنچه می توانست به عنوان یک تغییر اساسی در قانون انتخابات وارد شود و منشا برطرف شدن بسیاری مشکلات باشد، همچنان از فهرست پیشنهادات بیرون مانده و تنها امید این است که یکی از نمایندگان به عنوان پیشنهاد شخصی یا نظر یکی از کمیسیون‌های مجلس چنین پیشنهادی را هم به قانون جدید اضافه کند و مورد تصویب قرار گیرد. اینکه نامزدهای ریاست جمهوری علاوه بر معرفی خود و بیان دیدگاهایشان در دوره تبلیغات، موظف باشند، چیزهایی بیش از این مقدار در اختیار افکار عمومی و کسانی که می‌خواهند ایشان را انتخاب کنند، قرار دهد. و از آنجا که هر رئیس جمهور پس از انتخابات، باید دست کم بیست نفر را به عنوان وزیر مسئول اداره یکی از موضوعات کشور معرفی کند و نزدیک به ۳۰ نفر دیگر را به عنوان استانداران کشور برای اداره استانهای کشور مأمور کند و چندین نفر

دومینوی خاموشی پنج‌شنبه‌ها:

سایه تعطیلی بر ۵۲ روز دیگر از تقویم ایرانیان افتاده است مگر اینکه با تدبیری از این سایه برای کار استفاده شود.

پنج‌شنبه‌ها، مدتهاست که تهران تعطیل است. دولتی‌ها به سر کار حاضر نمی‌شوند و در عمل گروه بزرگی از بخش خصوصی نیز به خاطر محدودیتهایی که به دلیل تعطیل بودن دولت و دولتی‌ها به وجود می آید، انگیزه چندانی ندارند و بسیاری شرکتهای خصوصی هم به این ترتیب به تعطیلی ناخواسته می‌روند. شهرستانها از این قاعده استثنا شده بودند و کارهای اداری در شهرستانها حتی روزهای ۵شنبه هم جریان داشت تا اینکه استانداری اصفهان، تصویب کرد که به چند دلیل در این استان نیز تجربه تهران تکرار خواهد شد و پنج‌شنبه‌ها بخش دولتی تعطیل هستند.

چند روز بیشتر نگذشته بود که استانداری استان بوشهر نیز با اصفهان همراه شد و تصویب کرد که این استان هم مانند تهران پنج‌شنبه‌هایش برای دولتی‌ها تعطیل و غیردولتی‌ها هم خودشان تصمیم بگیرند و به نظر می‌رسد که این دومینوی تعطیلی استانها در پنج‌شنبه‌ها که از تهران آغاز شده بود، به حرکت افتاده و در طول مدت نه چندان زیادی تمام استانهای کشور را خواهد گرفت و تمام ایران در بخش دولتی و قسمتی از غیردولتی‌ها در روزهای ۵شنبه هر هفته هم تعطیل خواهند بود. این تصمیم، برای تهران که از دردِ مُزمن شلوغی و ازدحام و ترافیک و انباشت کارهای هفته برای روزهای تعطیل آخر هفته، رنج می‌برد، شاید راهکاری مناسب بود، اما برای شهرستانهای ایران که خوشبختانه هنوز گرفتار معضلات زندگی در تهران نیستند، ضروری به نظر نمی‌رسید و شاید که در عمل

غرضی در مورد عوارض:

این هزینه اگر به موقع پرداخت نشود، بی‌موقع صرف پرداخت هزینه‌های درمان، سلامت، هزینه بنزین و کرایه حمل و نقل خواهد شد.

طبق تابلوهای روزشماری که شهرداری تهران برای افتتاح طبقه دوم اتوبان صدر نصب کرده بود تنها سه ماه تا پایان کار این پروژه بزرگ شهرداری تهران باقی مانده در حالی که اگر به اوضاع این پروژه سری بزنید، به نظر می‌رسد، بیش از سه ماه تا پایان کار باقی مانده است. بزرگراه آزادگان به عنوان کمربندی بزرگ تهران هم روزهای آخر خود را سپری می کند و در حالی که ترافیک این روزهای این بزرگراه به دلیل برخی کارهای عمرانی بسیار سنگین شده، همه رهگذران منتظر افتتاح زودرس این راه اصلی شهر هستند. متروی تهران هم که مثل همیشه برای اینکه بتواند سریعتر از ترافیک حرکت کند به تزریق پول و اعتبار نیازمند است و این در حالی است که پس از گذشت ۷/۵ سال از کار دولت در این ۶ ماه پایانی سرانجام صحبت از تشکیل کمیته رفع اختلافات دولت و شهرداری شده تا دولت کمک بیشتری برای تسریع کار متروی تهران نماید. اما در همین روزها شهرداری تهران فرصت شهروندان را برای پرداخت عوارض نوسازی خود تمدید کرد و جایزه‌هایی هم برای خوش حسابان تعیین کرد تا دست کم از طریق گرفتن این عوارض

را نیـز به عنوان معاونـان خود منصوب کند، پس باید چهـره این افراد که عملاً گروهـی یکصد نفره خواهند بود که امور اصلی اجرایی کشـور به دسـت ایشان و با نظر ایشان در جلسات هیأت دولت و استانداران اداره خواهد شد، پس حق میلیونها رأی‌دهنده ایرانی هست که برای تصمیم گیری بهتر و اینکه بتوانند حدس بزنند با انتخاب هر نامزد، امور کشور در آینده به چه ترتیب و به دسـت چه کسـانی اداره خواهد شد، چهره و سابقه این گروه را هم بشناسـند. کما اینکـه در قوه مقنّنه نیز که حدود سـیصد نفر برای اداره آن انتخاب می‌شوند، تمـام این گروه برای مردم شـناخته شـده‌اند. ضمن اینکه با معرفی همکاران از سـوی نامزدهای ریاسـت جمهـوری این اطمینان بـه وجود می‌آید که یک گروه منسـجم که از پیش برنامه‌ها و اهداف و روشهای فکر شـده و آماده‌ای برای حل مسـایل کشور آماده کرده و بـا یکدیگر هماهنگ هسـتند در اتاقهای اصلی قوای مجریه وارد می‌شوند و تازه پس از برگزاری انتخابات، کار هماهنگـی و انتخاب همکاران رئیس جمهور آغاز نمی‌شود. شیوه‌ای که نشان داده باعث بروز اختلافات فراوان و صرف هزینه و وقت از منابع کشـور شده و به سـادگی می‌تواند با درج چند جمله در قانون جدید تا اندازه قابل قبولی مرتفع گردد. ■

باعث بیشتر شدن تعطیلاتی شود که به طور عادی نیز در تقویم ایرانیان، فراوان بود.

البته شـاید با یک ترفند برای این حرکت تعطیلی ۵شنبه‌ها در ایران را به صلاح و صرفه نزدیک‌تر کرد. اینکه ساعت واقعی و کار مفید با نظارت بیشتر وجدی‌تر مدیران، افزایش یابد و در شهرستانها نیز ساعات کار واقعی از ۸ صبح تا ۴ یا ۵ بعدازظهر تعریف شـود ولی در مقابل از عصر ۴شـنبه یا صبح شـنبه دو روز و نیم تعطیلات آخر هفته قرار داده شود که به مسافرت‌های گروهی یا انجام تفریحات یا اموری بگذرد که فرصت بیشـتری برای بهتر نتیجـه دادن دارند و تنها در یک روز جمعه آخر هفته قابل اجرا نیستند. که در غیر این صـورت ۵۲ روز دیگـر تعطیل به ایام تعطیل ایرانیان افزوده خواهد شد. ■

که گاه پرداختش از سوی شهروندان، سالها به تأخیر می‌افتد، بتواند، تعهداتش را به موقع به انجام رساند. میلیونهـا تهرانی هم که از این خدمات بهره می‌برند، می‌توانند در این روزهای آذرماه به شهرداری تهران کمک کنند و منتظر باشند که با پرداخت این عوارض روند آبادانی تهران نیز سـریعتر به پیش رود. که اگر چنین نشـود و پرداخت عوارض از سوی شهروندان، باز هم به ماهها و سـالهای بعد موکول شـود، چاره‌ای نیست جز آنکه باز هم در ترافیک خیابانهای این شهر بمانیم و پول عوارض پرداخت نشـده را برای هزینه بنزین و سلامت و ... بپردازیم. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

فارسی‌نویسی برای اکابر

قانون یک بام و دو هوا

ادامه قطره پیش

یکی از مشکلات فارسی‌نویسی برای بزرگسالان، قانون یک بام و دو هواسـت. در این قانون، نویسنده و مجری و سـخنران در برخی از جاها مجاز نیستند از کلمه‌های ناپسند استفاده کنند. منظور از ناپسند، کلماتی است که اگر پسربچه‌ای آن را به زبان بیاورد، بزرگ‌ترها می گویند: نگو! عیبه! زشته! مثال: «خر» کلمه‌ای اسـت که در بیشتر برنامه‌های صداوسیما به الاغ و دراز گوش و حمار و دانکی و اِشّـک تبدیل شـده. خیلی وقت‌ها اگر پسربچه‌ای در مهمانی بیاد جلوی خانم یا آقای خیلی محترمی بگوید: «مامانی من بلدم صدای خر دربیـارم. دربیارم؟» مامانی و بابایی او چپ‌چپ به هم نگاه می کنند

یعنـی: «اینم بچه‌س کـه تربیت کردی؟» حتا برخی از بزرگ‌ترها وقتی که ناچارند بگویند «خر»، اول عذرخواهـی می کنند: «معذرت میخام! به قول گفتنـی، صد رحمـت به خر!» فقط خر نیسـت که ممنوع‌الکلام است صدها کلمه دیگر نیز هستند که مشمول قانون یک بام و دو هوا هستند و بعضی جاها نبایـد به کار بروند. از رقیق بـه غلیظ، مثل: «خاک بر سر! بیشعور! احمق! احمق و عوضی! مرتیکه لجن! نیگاش کن سرتاپاش عین تاپاله‌س! مردک دو سر قاف! قرمساق!» در بیشـتر برنامه‌های صداو سیما و در بیشـتر سـخنرانی‌ها به کار بردن رقیق و غلیظ چنین کلماتی ممنوع اسـت امـا در برخی دیگر که تعدادشـان کم است، هنرپیشـه یا سخنران مجاز اسـت بگوید: «مردک پـف... و قرمـ ....» به نقل از سـریال کلاه پهلـوی. در بسـیاری از کتاب‌ها و برنامه‌های تلویزیونی به کار بردن کلماتی که دارای الکل تخمیری یا الکل تقطیری و یا الکل سفیدِ رازی هسـتند، ممنوع اسـت. چندی پیش وزارت ارشاد کتاب سینوهه را به ناشر برگرداند و حکم کرد هر جا نوشته شده شـراب، آن را شربت کنید «انتشارات کوشـش و انتشـارات نوین، چاپ مجدد سینوهه، ۱۳۹۰» یا اگر در متنی، دختری پدرش را در آغوش بگیـرد، به فرموده باید کلمه ناپسـند و مسـتهجن آغـوش را به لبخند تبدیل کنیم: دختری به پدرش لبخند زد. و چه بهتر که بنویسیم

لبخنـدی شـرمگینانه زد! این طوری دیگر مو لای درزش نمـی رود اما چون قانـون یک بام و دو هوا داریم، در برخی از فیلم‌های تلویزیونی می‌بینید که دو نفر داش مشـتی و احتمالاً خانمی که موهای بـور و مصنوعی او روی پیشـانیش ریخته اسـت، دارند باده‌پیمایـی می کنند و توی لیوانی که تا نیمه چیزی به شکل آب دارد، مقداری نوشابه می‌ریزند و همراهش ماسـت و خیار و کالباس و سوسـیس ماسیس میل می کنند. فقط کم مانده است بگویند: مزه لوطی خاکه! و آن یکی بگوید: ای وَل! اینجاسـت که یـاد آن ضرب‌المثـل می‌افتیم کـه می‌فرماید:

«قربون برم خدا رو / یه بوم و دو هوا رو!»

گفتـم ضرب‌المثل و یـاد ضرب‌المثل معروفی افتادم که همه، از کوچک و بزرگ آن را شـنیده‌اند و لبخنـدی هم زده‌اند. «اون ممه رو لولو برد!» پیش از این کـه رئیس جمهـور عزیز ما جـرأت کند و به آمریکای گردن کلفـت بگوید: اون ممه رو لولو برد، مگـر من جرأت می کـردم در این قطره‌های نحیف و لاغـر و کم دل و جرأت بنویسـم: اون ممه رو لولو برد؟ وقتی که ایشـان این ضرب‌المثل را از پشـت تریبون بسـیار پر مخاطب ایرانی و خارجی به زبان آورد، توضیـح فرمود: «قبل از این سـخنرانی من و آقای حداد عادل حرف زدیم. ایشـون معتقد بودن نبایـد این جمله رو بگم. اما مـن گفتم!» حالا چرا راه دور برویـم. یزد دور اسـت. گز که دور نیسـت. از همین اطـراف واکناف خودمان مثـال جالبی یادم آمد که آن را می‌نویسـم اما قبلش درباره یزد و گز توضیحی می‌دهم. برخی‌ها فکـر می کنند منظور از «گز» همان گزی است که مال اصفهان است و بسی گرانبهاسـت بنابراین می‌پرسند: پس چرا گفته یزد و نگفته اصفهان؟ پاسخش این است: «گز»ی که در ایـن ضرب‌المثل جا خوش کرده، واحد اندازه‌گیری بوده به طول یک متر و چهار سانت. می گویند کسی ادعـا کرد در یزد که بود، ده گز می‌پرید. گفتند: بپّر! گفـت آخه کیه کـه این همه راه و بره یـزد! گفتند: اگه یزد دوره، گز نزدیکه و اینجا وسیله اندازه‌گیری داریم.

راه دور نرویم. خودمان داریم!

دوسـت طنازم رضا رفیع، صبح‌ها در تلویزیون برنامه طنز زنده‌ای دارد و پا توی کفش اخبار می کند و در برنامه‌اش ممنوع و آزاد سـرش نمی‌شـود و پا توی کفش رئیس جمهور دلیر هم می کند. چند وقت پیشـا که موز گران شـده بود، گفت: «اگه موز کمر راست کن بود، کمرِ خودشو راست می کرد!» حالا اگر یک مجری یا نویسنده معمولی همین ضرب‌المثل را بگوید، یا توبیخ و اخراج می‌شـود یا ارشاد کتابش را برمی‌گرداند و می گوید: گفتیم کتاب جوک بنویس نگفتیم مستهجن بنویس!

زنگ تفریح

مجـری بینندگان ناشـنوا که بـا زحمت زیاد توانسـته بود جمله «اون ممه رو لولو برد» را به زبان اشاره ترجمه کند، پس از پایان کار، اخراج شد!

به گمان من و هر نویسنده و خواننده‌ای باید قانون یک بام و دو هوا برداشته شود و به جایش از مجری‌ها و نویسـنده‌ها بخواهند با زبانی بگویند و بنویسند که با سوژه آنها متناسب باشد. مثال: اگر برنامه فلسفی می‌سـازند، از کلمـات خفن کوچه‌بازاری اسـتفاده نکنند و اگر فیلمی از کوچه‌بازار می‌سـازند، کلمات خفن فلسـفی را کنار بگذارند. مثل «ایساغوجی» که به معنی مدخل است.

ادامه دارد

به هنگام خشم، نه دستور، نه تصمیم و نه تنبیه. ● حضرت علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

سوسرا
زیباترین روستای ایران



موقعیت جغرافیایی

روستای **سوسرا** از شمال به کوه **نیشاء** با ارتفاع ۱۵۶۵ و از جنوب به جنگلهای **توسکادره** ختم می‌شود. سوسرا در کنار یک رودخانه واقع شده است که به رودخانه **خرمارود** سرازیر می‌شود و این رودخانه پس از طی مسافت طولانی به **گرگان‌رود** و سرانجام به دریای **خزر** می‌ریزد.

سوسرا در شمال شرقی استان گلستان واقع شده و از نظر تقسیمات کشوری یکی از روستاهای بخش چشمه‌ساران که مرکز این بخش شهر **نوده خاندوز** است. این بخش جزو شهرستان آزادشهر می‌باشد.

روستای سوسرا در کنار پادگان آموزشی که پادگان نوده نیز نامیده می‌شود واقع شده و به همین دلیل ممکن است افراد زیادی در ایران نام سوسرا را شنیده باشند.

شکل روستای سوسرا از نمای بالا تقریباً مثلث است که در سالهای اخیر این شکل ظاهری به شکل مثلثی که گوشه‌های آن امتداد پیدا کرده در آمده است.

آب و هوا

آب و هوای سوسرا معمولاً معتدل است و می‌توان گفت جزو مناطق با هوای معتدل و مرطوب در استان گلستان محسوب می‌شود. تابستانهای گرم که در ماه مرداد به اوج خود می‌رسد و همچنین زمستانهای نسبتاً سرد که در سالهای اخیر به گرمای تابستان و سرمای زمستان افزوده شده است.

روستای سوسرا از نظر وزش باد در منطقه‌ای بادگیر قرار گرفته که در پاییز به اوج می‌رسند. این بادها که گرم هستند باعث مشکلات زیادی برای مردم می‌شوند و مردم باران را نسبت به این بادهای آزاردهنده ترجیح می‌دهند.

بیشترین باران در این روستا در فصل بهار و کمترین آن در تابستان می‌بارد و با توجه به خشکسالی‌های اخیر این توازن تغییر محسوسی داشته است. در اواخر تابستان نیز بارانهای سیل‌آسای زیادی می‌بارد که با توجه به اینکه روستا دارای شیب ملایمی است از خطر سیل مصون می‌ماند اما از آنجا که زمینهای کشاورزی مردم در منطقه‌ای به نام **(چیله)**، در کنار رودخانه خرمارود واقع شده، در سالهای اخیر باعث نابودی محصولات و حتی بعضی از زمینهای کشاورزی در این منطقه شده است.

اقتصاد

شغل اصلی مردم سوسرا کشاورزی است و از محصولات کشاورزی که در این روستا کشت شده می‌توان به گندم، جو، برنج، کدو و صیفی‌جات را اشاره کرد. از جمله مشاغل دیگر موجود در این روستا می‌توان به کارهای اداری و فرهنگی اشاره کرد و همچنین یکی از مشاغل سخت که افراد زیادی مشغول به آن هستند کار در معدن است. این افراد در مجموعه معادن استخراج زغال‌سنگ که به معادن قشلاق معروف است، اشتغال دارند و از دیگر شغلهای موجود می‌توان کار با وسایل حمل و نقل سنگین و سبک را نام برد که یکی از علایق جوانان به این شغل است. با توجه به این مطالب بیشتر مردم سوسرا از وضعیت معیشت و اقتصاد خوبی برخوردارند.

راهها و ارتباطات

نزدیکترین شهر به سوسرا نوده‌خاندوز و همچنین نزدیکترین شهرستان آزادشهر است که مردم تمام احتیاجات خود را در این شهرستان تهیه می‌کنند. فاصله سوسرا تا آزادشهر ۱۲ کیلومتر است و همچنین سوسرا دارای ورودی فرعی از راه ارتباطی آزادشهر به شاهرود دارد که در کنار پادگان از این جاده جدا می‌شود این جاده فرعی که طول آن ۲ کیلومتر است در سال ۱۳۵۷ ساخته شده است.

بافت ساختمانی

در سالهای اخیر تمام خانه‌های روستایی مقاوم‌سازی می‌شود و سوسرا نیز در این طرح پیشرفت چشمگیری داشته و ۹۰ درصد خانه‌ها نوساز است.

مردم سوسرا بیشتر به نمای داخلی خانه اهمیت می‌دهند و با توجه به این امر اگر به همان اندازه هم به نمای بیرونی ساختمان بها دهند این روستا یکی از زیباترین بافت خانه‌های روستایی در ایران را می‌توانست داشته باشد.

مذهب و اقوام

مذهب تمام مردم سوسرا شیعه ۱۲ امامی و از نظر اقوام همه مردم بومی هستند و یا در این روستا قبلاً ساکن بوده‌اند و یا از روستاهایی که در قسمتهای بالاتر از سوسرا واقع هستند به این روستای زیبا مهاجرت کرده‌اند و از نظر قومی می‌توان گفت تمام مردم سوسرا ایرانی اصیل هستند و همچنین زبان آنها فارسی است که به صورت محلی صحبت می‌شود.

یکی از زیباترین اخلاق مردم شرکت در ساختن مسجد جامع جدید بود که این مسجد نسبتاً بزرگ با هزینه تمام مردم این روستا ساخته و در تابستان ۱۳۸۶ افتتاح شد. در این طرح بزرگ مردم با گرفتن وامهای بدون سود و همچنین کمکهایی که در ماههای رمضان و محرم پرداخت می‌کردند توانستند زیباترین مسجد را در منطقه بسازند و بهترین دستاورد ساخت این مسجد اتحاد مردم بود. همه مردم و از همه اقشار با توجه به توان خود اقدام به ساخت مسجد کردند و می‌توان گفت تک تک مردم به ساخت این مسجد کمک کردند. سوسرا همچنین دارای یک حسینیه است که بعضی از مراسم مذهبی در آن برگزار می‌شود.

در کل مردم سوسرا مردمانی خونگرم و میهمان‌نواز و صمیمی هستند و برای همین یکی از زیباترین و برترین روستاهای ایران، روستای سوسرا است.

تاریخچه سوسرا

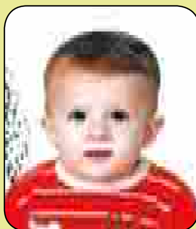
روستای سوسرا در گذشته های دور، در ۲ کیلومتری شمال شرقی روستای فعلی در محلی به نام (یرتا) واقع بوده و دو روستا به نامهای سوسرای علیا و سوسرای سفلی را شامل می‌شده است. اهالی این دو روستا روابط خصمانه‌ای با هم داشتند و رفته رفته دعواها و نزاعها در بین آنها شدیدتر شده تا جایی که آتش‌سوزی بزرگی به راه افتاد و افرادی که از این آتش‌سوزی جان سالم به در بردند، پراکنده شدند و عده‌ای به (دار کلاته)، روستایی نزدیک علی‌آباد کتول مهاجرت کردند و افراد باقیمانده نیز به محل فعلی که قبلاً توت‌باغ نام داشت، تغییر مکان دادند و محل خود را سوسرا نامیدند. ساکنین اولیه سوسرا دو طایفه بزرگ نادری و بهزادی نام داشتند. در زمانهای بسیار دور هنگامی که به روستای سوسرا مأمورینی جهت صدور شناسنامه آمده بودند، عده‌ای که در سوسرای فعلی بودند خود را سوسرایی نامیدند و عده‌ای هم خود را به جهت پیوند با سرگذشت خود فامیل سوخته‌سرایی را برای خود برگزیدند. از آن زمان به بعد سوسرا به صورت خان که زیر نظر شیرآباد کنونی (روستایی در خان‌ببین) و رامیان بود اداره می‌شد. حتی در کتابهایی که در تاریخ قومیتهای مختلف کتول وجود دارد قدمت سوسرا به دوران حکومت هیرکانیان که در قسمت طبرستان حکومت می‌کردند همراه با چند روستای دیگر آمده است.

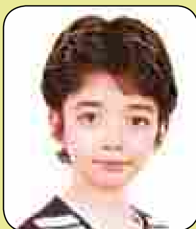
در حال حاضر نام روستا سوسرا است که از دو کلمه (سو) به معنی آب که یک کلمه ترکی است و (سرا) که به معنی خانه و یک کلمه فارسی است گرفته شده است و در واقع سوسرا به معنی خانه آب است که به دلیل وجود رودخانه نسبتاً پر آب و چشمه‌هایی که آب آشامیدنی این منطقه را فراهم می‌کند مناسب این روستا است. رودخانه‌ای که در کنار سوسرا است باعث رونق و آبادانی روستا شده و می‌تواند یکی از عوامل تأثیرگذار ایجاد این روستا در یک منطقه فرعی باشد. ■

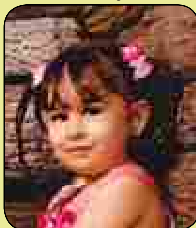


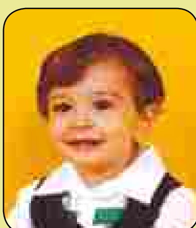
شکوفه های زندگی


محمدمهدی فرهمند


علی درسته


عرشیا عبدی


زینب خدامی


کیارش اشراقی

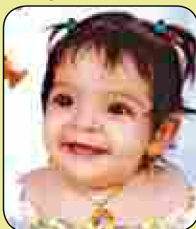

زهرا یگانه

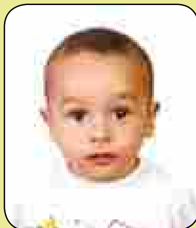

فاطیما اسلامی


کیمیا اعراضی


کیارش اعراضی


ایلیا ارشد ریاحی


نگار نظری


سامان خنجری


سارینا خنجری

اگر اراده‌ای نباشد عشقی در کار نیست.
● مهاتما گاندی

نیلوفر یوسفی

تاثیر یک عذرخواهی ساده

من «**سن اریسمندی**» خبرنگار بخش داخلی یک مجله خانوادگی قدیمی هستم. حدود ۲۰ سال است که با عشق فراوان کارم را دنبال می کنم. شاید دلیل این عشق این باشد که حرفه خبرنگاری علی رغم تمام مزیت هایی که دارد هر روز آدم را با ماجراهای جالبی روبه رو می کند که غیر قابل پیش بینی است. البته خبرهای ناگوار را هم نمی شود نادیده گرفت ولی برای من خبرهای مثبت تاثیر گذارتر است. بگذریم! می خواهم ماجرایی را برایتان تعریف کنم که همین چند وقت پیش برای من و یا شاید بهتر بگویم برای «اریک» که یکی از دوستان نزدیکم است اتفاق افتاد.

من و اریک حدود یک سال پیش در یک مراسم خیریه با هم آشنا شدیم. او برگزار کننده کنسرت، تئاتر و برنامه هایی بود که به نفع بیماران سرطانی اجرا می شد. در یکی از همان کنسرت ها بود که تصمیم گرفتم به عنوان شخصی که توانایی کمک کردن به اینطور برنامه ها را دارد آستین بالا بزنم و البته اریک هم از پیشنهاد من استقبال کرد. از آن روز به بعد وظیفه اطلاع رسانی برنامه های خیریه بر عهده من بود. صحبت های من و اریک بیشتر اوقات پیرامون کار می چرخید و به دلیل شخصیت تودار و آرامی که داشت، کمتر پیش می آمد در مورد مسائل شخصی صحبتی بین ما پیش بیاید. همین چند هفته پیش بود که اریک با من تماس گرفت و خبر برگزاری یک کنسرت خیریه را به من داد. من هم فورا به همراه پاتریک، (عکاس مجله) راهی کنسرت شدیم. چند روز بعد خبر و عکسی که روز برگزاری مراسم گرفته بودیم به چاپ رسید ولی اصلا خبر نداشتم که این عکس سرآغاز ماجرایی می شود که در طول این ۲۰ سال کارم با آن برخورد نکرده بودم.

یک تماس عجیب

چند روز از چاپ گزارش مراسم خیریه گذشته بود و من هم تقریبا بیکار بودم. همین طور که پشت میزم نشسته بودم و اخبار جهان را می خواندم، تلفن زنگ خورد. مردی با صدای مردد پرسید: «ببخشید می توانم یه سوال شخصی بپرسم؟». بی درنگ پاسخ دادم: «بله! حتما». مرد ناشناس گفت: «می خواستم اسم و مشخصات مردی که عکسش در گزارش خیریه به چاپ رسیده است را بدانم». همان لحظه با خودم گفتم شاید اریک از اینکه اطلاعات شخصی اش را در اختیار یک فرد غریبه گذاشته ام ناراحت بشود. به همین دلیل پرسیدم: «چطور مگه دوست عزیز؟».

مرد ناشناس کمی من من کرد و گفت: «راستش این مرد درست شبیه یکی از معلمان دوران راهنمایی من است که اسمش اریک بود». کمی تعجب کردم و پرسیدم: «اسم شما چیست؟ با اریک چه کار دارید؟». مرد ناشناس با خوشحالی گفت: «پس پیدایش کردم!» او خودش را کریستین معرفی کرد و ادعا کرد که ۳۵ سال پیش شاگرد اریک بوده است.

بعد هم شماره تماسش را برایم گذاشت تا در صورت امکان، تلفن و آدرس اریک را داشته باشد. به محض پایان مکالمه، تلفنش را گرفتم تا او را در جریان بگذارم. به نظرم موضوع جالبی بود. این نشان می داد که مردم خبرهایمان را می خوانند. ولی بر خلاف فکری که داشتم، اریک اصلا از خبری که به او دادم خوشحال نشد و با حالتی ناراحت گفت: «لطفا به کریستین بگو من هیچ صحبتی با تو ندارم!».

اولش کمی تعجب کردم. چطور ممکن بود آدمی به مهربانی اریک میلی به ارتباط با یک شاگرد قدیمی نداشته باشد؟ تصمیم گرفتم با کریستین تماس نگیرم و منتظر شوم تا او با من تماس بگیرد. چند ساعتی نگذشته بود که زنگ تلفن به صدا در آمد. گوشی را برداشتم، اریک پشت خط بود. درست فکر کرده بودم، مهربانی اش اجازه نداده بود از کنار این قضیه راحت رد شود. او از من خواست تا به کریستین بگویم:

«اگر می خواهد چیزی بگوید و یا نامه ای ارسال کند، آن را به دفتر مجله بفرستد».

فردای آن روز کریستین را در جریان گذاشتم و او هم گفت نامه ای برای اریک به دفتر مجله ارسال خواهد کرد...

نامه ای که منتظرش بودیم، رسید

چند روز گذشت و خبری از نامه کریستین نشد. کم کم به این نتیجه رسیدم که از برخورد اریک رنجیده و تصمیم گرفته نامه ای ننویسد. از طرفی هم در مورد دلیل بی محلی اریک کنجکاو شده بودم. درست همان روزی که فکرش را نمی کردم بسته ای از طرف کریستین به دستم رسید. بلافاصله بعد از دریافت بسته، با اریک تماس گرفتم و او را در جریان گذاشتم و او حدود یک ساعت بعد خودش را به دفتر مجله رساند.

اریک در حضور من بسته را باز کرد، یک کتاب قدیمی با جلد کاغذی، یک قطعه عکس و البته یک پاکت نامه داخل بسته بود. اول نگاهی به کتاب و عکس انداخت و بعد در پاکت نامه را باز کرد و شروع به خواندن کرد. وقتی اریک در حال خواندن نامه بود هر از چند گاهی نگاهی به چهره اش می انداختم که سخت گرفته و در هم کشیده بود. والبته متوجه چند قطره اشکی که اریک سخت سعی کرد تا از من پنهان کند هم شدم ولی به روی خودم نیاوردم.

حالا بیشتر از هر زمانی در مورد این قضیه کنجکاو شده بودم و دلم می خواست بدانم قضیه از چه قرار است؟ بعد از تمام شدن نامه از اریک خواستم ماجرا را برایم تعریف کند ولی او در کمال تعجب از من خواست تا از کریستین درخواست کنم ماجرا را بدون هیچ کم و کاستی برایم تعریف کند. من هم بعد از رفتن اریک همین کار را انجام دادم.

کریستین ماجرا را این گونه شرح داد:

۳۵ سال پیش وقتی ۱۵ ساله بودم در مدرسه راهنمایی «ساچر» در ایالت اوهایو درس می خواندم. مدرسه ساچر یک مدرسه غیر انتفاعی بود که خیلی از افراد جامعه از پس هزینه های گزاف آن بر نمی آمدند. اغلب دانش آموزانی که در این مدرسه درس می خواندند از بچه های لوس خانواده های پر درآمد شهر بودند که فکر می کردند همیشه باید بهترین ها را داشته باشند.

آقای اریک هم همان سال به عنوان معلم انشاء در مدرسه ما استخدام شده بود. از همان روزی که او به عنوان معلم در مدرسه ما مشغول به کار شد، کاملا مشخص بود که به دنیای ما پولدارها تعلق ندارد. همیشه کت و شلوار کهنه و از مد افتاده ای به تن داشت که باعث خنده بچه های مدرسه می شد.

همین مسئله بهانه ای به دست بچه های مدرسه داده بود تا اریک را به هر روشی که می توانستند اذیت کنند. انگار همه با هم دست به دست شده بودیم تا او را از دنیای خودمان بیرون کنیم. ولی این من بودم که سنگ آخر را زدم و عذاب وجدان آن هیچ وقت رهایم نکرد... نزدیک کریسمس بود و همه کم کم برای جشن هایی که هر ساله مدرسه برگزار می کرد آماده می شدیم. مدرسه ما یکی از معدود مدرسه هایی بود که حتی برای روز کریسمس هم برنامه ویژه ای داشت و طبق رسم قسمت بزرگی از این مراسم صرف هدیه هایی می شد که به عنوان هدیه کریسمس از معلمانمان دریافت می کردیم.

چند روز قبل از کریسمس ایده ای به ذهنم رسید. وقت این بود که سرگرمی جدیدی برای خودم و دوستانم دست و پا کنم. اولین کسی هم که به ذهنم

رسید کسی نبود به غیر از اریک بیچاره. به چند نفر از بچه‌ها گفتم: «چند روز تا کریسمس باقی نمانده است، به نظرتان اریک می‌خواهد چه چیزی به ما هدیه دهد؟» و همه با هم خندیدیم. انگار همه به فکری که داشتم پی برده بودند. آن روز تصمیم گرفتیم مثل سایه اریک را تعقیب کنیم تا متوجه شویم از کجا برایمان هدیه می‌خرد تا روز کریسمس حسابی او را غافلگیر کنیم. به پیشنهاد من قرار شد همه بچه‌ها یکی یکی و به نوبت او را تعقیب کنند. از آنجایی که من نسبت به این موضوع از همه بچه‌ها میل بیشتری داشتم، به عنوان اولین نفری که باید اریک را تعقیب کند انتخاب شدم.

فردای آن روز وقتی زنگ تعطیلی مدرسه به صدا درآمد زود وسایلم را جمع کردم و به راه افتادم. از آنجایی که اریک ماشین نداشت، خیلی راحت می‌شد او را تعقیب کرد. او آن روز حدود نیم ساعت پیاده روی کرد و من هم تعقیبش کردم. خوشبختانه چون همیشه سر به زیر راه می‌رفت و به قول بچه‌ها «تو باغ نبود!» متوجه من نشد. کم کم داشتم خسته می‌شدم که دیدم جلوی یک پوستر تبلیغاتی که روی دیوار نصب شده بود ایستاد و چند لحظه به آن نگاه کرد و بعد کاغذ و خودکاری از جیبش درآورد و چیزی نوشت و دوباره به راهش ادامه داد.

وقتی اریک به اندازه کافی دور شد، به سمت پوستر تبلیغاتی رفتم تا ببینم چه چیزی روی آن نوشته شده است؟... بله! مثل اینکه خیلی زودتر از آن چیزی که تصور می‌کردم به نتیجه رسیده بودم!

پوستر از طرف مسئولین یکی از مدرسه‌های شهر نصب شده بود. آنها تصمیم داشتند در یک حراجی کوچک تمام کتاب‌هایی که دیگر احتیاجی به آنها نداشتند را به قیمتی ناچیز به فروش برسانند. این حراجی حتما جایی بود که اریک تصمیم گرفته بود هدیه‌های کریسمس ما را از آنجا خریداری کند.

روز بعد چیزی که دیده بودم را به همکلاسی‌هایم گزارش کردم و طبق پیشنهاد من تصمیم گرفتیم که روز کریسمس حسابی آقای معلم را غافلگیر کنیم...

بالاخره روز بزرگ رسید. اریک با یک کیسه بزرگ و سنگین از راه رسید و در حالیکه در وصف کتاب چیزهایی می‌گفت، هدیه‌هایمان را روی میزش گذاشت. همه نگاهی به هم انداختیم و لبخند معنی داری به هم زدیم.

اریک با دقت و یکی یکی هدیه‌ها را روی میز گذاشت. یکی از بچه‌ها با صدای نسبتا بلند گفت: «از کاغذ کادوهای کهنه و قدیمی کادوها می‌شد حدس زد که امسال چه هدیه‌های به درد نخوری می‌گیریم». و همه بلند خندیدند. اریک کمی رنگ عوض کرد و گفت: «امیدوارم سال آینده بتوانم جبران کنم».

و بعد از بچه‌ها خواست تا یکی یکی برای گرفتن هدیه‌شان جلو بروند. وقتی کلاس به اتمام رسید بچه‌ها را جمع کردم و برایشان توضیح دادم که کتابهایی که اریک به ما هدیه داده است، به درد نخورهای یک



مدرسه دیگر است که از حراجی خریده است. کم کم سر و صدای همه بلند شد و خیلی زودتر از آن چیزی که فکرش را می‌کردم خبر این هدیه‌های افتضاح به مدیر مدرسه رسید...

دیگر نمی‌دانم چه اتفاقی برای اریک افتاد ولی آن روز آخرین باری بود که او را دیدم و چند روز بعد مدرسه یک معلم انشای دیگر استخدام کرد...

سالها گذشت

چند سال گذشت و من دوران کالج را هم سپری کردم ولی نمی‌دانم چرا هیچ وقت نمی‌توانستم شوخی بچه‌گانه‌ای که با اریک کرده بودم را فراموش کنم و هر سال مخصوصا وقتی کریسمس نزدیک می‌شد حتما یاد او می‌افتادم.

در تمام این چند سال هر از چند گاهی حتما اسمش را در اینترنت جستجو می‌کردم تا نشانه‌ای از او پیدا کنم و حداقل بدانم که چه کار می‌کند؟ وقتی کتابی که اریک به من هدیه داده بود را در قفسه کتابخانه‌ام می‌دیدم و به سالهایی که گذشته بود فکر می‌کردم با خود می‌گفتم: «اگر اریک هم مثل معلم ریاضی یک دستکش یا یک کلاه به ما هدیه داده بود آیا هدیه‌اش هنوز هم ماندگار بود؟»

هر روز بیشتر به اهمیت هدیه اریک و به زشتی کار خودم پی می‌بردم و هر وقت که یاد آن اتفاق می‌افتادم در دلم شرمنده می‌شدم. تا اینکه خیلی اتفاقی عکس اریک را در مجله شما دیدم...

آن روز به اریک چه گذشت؟

از زبان اریک: تازه درسم را تمام کرده بودم و برای امرار معاش به دنبال شغلی بودم تا بتوانم بدهی‌هایی که از دوران تحصیل برایم یادگاری مانده بود را بپردازم. آن روزها آنقدر مشکل مالی داشتم که دیگر وقت نمی‌کردم به ظاهرم توجه کنم. ولی خوشبختانه سوابق تحصیلی‌ام آنقدر درخشان بود که همان اولین جایی که فکر می‌کردم استخدام شدم.

یک مدرسه غیر انتفاعی مخصوص بچه‌های خانواده‌های ثروتمند، جایی که به عنوان اولین تجربه کاری واردش شدم. اوایل همه چیز خوب بود ولی بعد از گذشت چند ماه، کاملا متوجه نگاه‌های تمسخرآمیزی که دانش آموزان به من داشتند می‌شدم. البته این مسائل زیاد برای من اهمیتی نداشت. چون از نظر من آنها فقط تعدادی نوجوان بودند که به تفریح نیاز داشتند ولی یاد نگرفته بودند چطور تفریح کنند. چند روز تا کریسمس بیشتر نمانده بود و من هم تازه یکی از بدهی‌های سنگینم را پرداخت کرده بودم که متوجه شدم رسم است تمام معلمان مدرسه به مناسبت کریسمس هدایایی برای بچه‌ها خریداری کنند. برای من که تا پایان ماه پول زیادی نداشتم این خبر اصلا خوشایند نبود. آن روز بعد از اتمام کلاس با ناراحتی راهی خانه شدم که در بین راه آگهی فروش کتابهای یک دبیرستان به چشمم خورد.

همان طور که می‌دانید از نظر یک معلم هیچ هدیه‌ای ارزشمندتر از کتاب وجود ندارد. به همین دلیل آن را انتخاب کردم ولی بر خلاف تصورم روز کریسمس هیچ کدام از بچه‌ها از هدیه‌هایشان خوششان نیامد. بالاخره به هر شکلی که بود کلاس تمام شد ولی آن روز، بعد از اتمام کلاس متوجه شدم کریستین که یکی از دانش آموزان پرجنب و جوش کلاس بود، بچه‌ها را تشویق کرد تا هدیه‌هایشان را به من پس بدهند ولی قبل از اینکه اینکار را انجام دهند، آنجا را ترک کردم. روز بعد از ورود به دفتر مدرسه متوجه شدم معلم‌ها درباره من صحبت می‌کنند و می‌خندند.

کنجکاو شدم و بدون اینکه کسی متوجه من بشود، پشت در ایستادم. چیزهایی که می‌شنیدم را باور نمی‌کردم. آنها با کمال بی رحمی در مورد ظاهر من و البته کادوهای ارزانی که داده بودم صحبت می‌کردند. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. بدون اینکه کاری کنم آنجا را ترک کردم و با دلی شکسته راهی خانه شدم. آن روز آخرین باری بود که به آن مدرسه رفتم. ولی هیچ وقت کاری که کریستین در حق من انجام داد را فراموش نکردم.

درخواست عذر خواهی بعد از ۳۵ سال

۳۵ سال از آن روز کذایی گذشته بود و اصلا توقعش را نداشتم که به لطف شما نامه کریستین به دستم رسید. او در نامه نوشته بود: «آقای اریک، با سلام، امیدوارم من را به خاطر بیاورید. خیلی خوشحالم که بالاخره توانستم شما را پیدا کنم. من همان دانش آموز بی ادب و بی ملاحظه‌ای هستم که باعث شدم شما برای همیشه از مدرسه مان بروید. نمی‌دانید که چه قدر از کار زشتی که کرده‌ام پشیمان هستم. درست است که چندین سال از آن ماجرا می‌گذرد ولی سنگینی این گناه همیشه بر دوش من بود....».

یک سال گذشت

امروز قرار است یک کنسرت خیریه جدید برگزار شود و برای من که خبرنگار یک مجله خانوادگی هستم هیچ چیز زیباتر از این نیست که کریستین و اریک برگزار کنندگان این مراسم هستند. ماجرایی که برای آنها اتفاق افتاد درس بزرگی به من داد. من تاثیر یک عذرخواهی ساده را دیدم. یاد گرفتم که نباید گناهان گذشته را با خود به دوش کشید و با یک عذرخواهی مناسب می‌شود از دست آنها رها شد. ■

کسی مظفر می‌شود که بیش از دیگران استقامت می‌نماید.

● ناپلئون بناپارت

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: ذبیح



و عشق با حسین (ع) آغاز شد...

اشاره: این حکایت حدود ۲۴ سال قبل، در یکی از محلات تهران رخ داد؛ شاید در محله شما...؟!

***

ذبیح را در محل به دو صورت می‌شناختند، جوان‌ها دوستش داشتند، اما بعضی از بزرگترها و ریش‌سفیدهای محل از او دل خوشی نداشتند و جالب این که بچه‌های محله به خاطر معرفت و مرامی که داشت حسابی «سینه چاکش» بودند.

البته ذبیح (که رفقایش او را ذبیح بلبل صدا می‌کردند) از روز اول اینقدر شر نبود... اما یک عشق ناکام، از او انسانی لجوج و یکدنده ساخت، و بعدها همان جوان نوزده ساله لجوج، تبدیل شد به یک «داروغه محلی» تا با متر و معیار خودش «بد و خوب» اهالی محل را تعیین کند و بعد هم خودش اجرا کننده حکم شود و... و اینطوری بود که به قول ریش‌سفیدهای محل، ذبیح بشود قلدر محله! و اما حکایت آن «عشق ناکام» هم برای خودش قصه‌ای بود...

در محله‌ای که ذبیح و خانواده‌اش زندگی می‌کردند، اکثر اهالی محل وضعشان خوب بود، یعنی جزو آن دسته از بازاری‌هایی بودند که اگرچه می‌توانستند در بهترین محلات تهران زندگی کنند اما از آن جایی که دوست داشتند خانه‌شان نزدیک حجره‌شان در بازار باشد، لذا خانه‌های لوکس شمال تهران را رها کرده و در محله قدیمی‌شان زندگی می‌کردند. البته همه اهالی آن محل، بازاری و ثروتمند نبودند و بعضی‌ها هم زندگی بخور و نمیر داشتند مثل پدر ذبیح که کارمند سازمان آب بود و در خانه کوچک به ارث مانده از پدرش زندگی می‌کرد درست مثل خانواده‌هایی که دستشان به سختی به دهنشان می‌رسید، اما آبرومند بودند و به قول معروف با سیلی صورتشان را سرخ نگه می‌داشتند ولی در کل تعداد اینطور خانواده‌ها در محل کم بود و همان تعداد اندک نیز آموخته بودند که پایشان را طوری دراز کنند که از گلیمشان بیرون نزند، به همین خاطر نیز همزیستی مسالمت‌آمیزی میان «دارا و ندارهای محله» شکل گرفته بود... تا این که ناگهان یک جوان نوزده ساله که تازه هم دیپلم گرفته بود، خواسته یا ناخواسته مرتکب سنت‌شکنی شد؛ ذبیح که آن روزها جوانی بی‌سر و صدا شناخته می‌شد، یک روز که بزرگترهای محل جمع شده بودند تا مشکل دو تا از همسایه‌ها را حل کنند، وقتی دید هیچکس به حرفهای پدرش [که از همه هم بزرگتر بود] اهمیت نمی‌دهد، یک مرتبه طغیان کرد و صدایش را بالا برد: «چرا فکر می‌کنین چون خونه‌هاتون بزرگتر و جیبهاتون سنگینتره، نباید به حرف دیگران اهمیت بدید؟ حرفی که پدر من داره میزنه از حرف‌های همه‌تون منطقی‌تره!

این «تابوشکنی» پسر جوان چشم‌ها را گرد کرده و چند نفری داشتند حق را به او می‌دادند که حاج آقا جمالی (یکی از بانفوذترین اهالی محل و از حجره‌داران معتبر بازار) زد توی ذوقش:

ـ اگر پدر تو «بیل زن بود» باغچه خودشو بیل می‌زد که یک گل «خرزهره» مثل تو از داخلش درنیاد که اینقدر بی‌ادب باشه و صداشو بندازه تو گلوش...

شاید اگر هر کس دیگر جای «ذبیح» بود سرش را می‌انداخت پائین و خجالت می‌کشید و «ببخشید» می‌گفت... اما ذبیح که مثل هیچکس نبود، ببخشید نگفت و جسورتر شد و پاسخ داد: «اگر پدر من به من ادب یاد نداده بود، الان اینجا سکه یه پولت می‌کردم حاج آقا و به همه می‌گفتم حاج آقا جمالیان چون میترسه «قبای بزرگتری» از روی شونه‌اش سر بخوره و حق به حقدار برسه و همه بفهمند پدر من تدبیرش از شما هم بیشتره، دوست نداره آدمی مثل «آقا یوسف»، با وجود این که از همتون بزرگتره! بشه بزرگتر محله...

در این لحظه رنگ صورت حاج آقا جمالیان کبود شد و آقا یوسف (پدر ذبیح) فریادی بر سر پسرش کشید و ذبیح از جمع جدا شد و...

اما حاج آقا جمالی [هر چند که به ظاهر از آقا یوسف تشکر کرد] ولی کینه پسر را در دل نگه داشت تا روزی که «پدر» را کنفت کند!

پنج، شش ماه از این ماجرا گذشت. ذبیح برخلاف میلش هم که بود، و به اصرار و نصیحت پدرش، سعی کرد احترام بانفوذترین آدم محله را نگه دارد؛ از سلام کردن به حاج آقا جمالی گرفته، تا کمک به مهار آتش‌سوزی پارکینگ منزل او... و همین جا بود که ماجرای ذبیح آغاز شد؛ آن روز بعدازظهر وقتی «ذبیح جوان» با شجاعت و بی‌باکی به دل آتش زده بود تا مبادا شعله‌ها به «موتورخانه» منزل آقای جمالی برسد و خانه و ساکنینش را تهدید کند، یک جفت چشم معصوم و زیبا، رشادت‌های این جوان را زیر نظر داشت، ساعتی بعد وقتی اعضای خانواده «جمالی» دور او جمع شده و بر سوختگیهای سطحی دستش «پماد» می‌زدند «هما» دختر جوان آقای جمالی با یک لیوان شربت به سراغ او آمد و...

در آن نگاه عمیق و مهربان و ستایشگر دختر جوان چه رازی نهفته بود که دل پسر جوان را گرم کرد؟ این را فقط دو جوان عاشق و معشوق می‌دانستند، اما آنچه را دیگران فهمیدند، نگاههای دورادور «ذبیح و هما» به یکدیگر بود؛ نگاههایی که خبر از عشقی پاک و صادقانه می‌داد. ذبیح جوان که آن روزها بیست سالش بود و در مغازه الکتریکی دایی‌اش کار می‌کرد، ظرف ماههای آینده چنان عاشق هما شد که سرانجام پدر و مادرش را قانع کرد تا به خواستگاری او بروند. آقای جمالی اما (با این که هرگز آدم بدی نبود) انگار هنوز کلام تلخ ذبیح را در آن مناظره نابرابر فراموش نکرده بود، چرا که وقتی «آقا یوسف» داخل خانه او دخترش را برای پسرش خواستگاری کرد، آقای جمالی دست به جیبش کرد و دسته‌ای اسکناس بیرون آورد و آن را بطرف آقایوسف گرفت و گفت:

ـ بی‌زحمت این پول را به آقا ذبیح بدین و بگین این دستمزد کمکش تو آتیش‌سوزی خونه رو قبول کنه، اما بعد از این، لقمه رو به اندازه دهنش برداره...!

آقای جمالی بعدها بخاطر آن واکنش زشتش در شب خواستگاری، خیلی عذاب وجدان کشید؛ نه تنها بخاطر حرفی که دخترش آخر همان شب به پدرش

زد[هما با چشم گریان قرآن را قسم خورد که تا پایان عمرش زن هیچکس نمی‌شود جز ذبیح] حتی ماجرایی که هفته بعد برای آقا یوسف رخ داد نیز دلیل اصلی عذاب وجدان تاجر معتبر محله نبود؛ چرا که دقیقاً هشت روز بعد از شب خواستگاری، آقا یوسف بخاطر تصادف با یک کامیون در جا کشته شد تا آقای جمالی تا آخر عمرش بابت حرفهای تلخی که به او زده بود غصه‌دار باشد! اما مهم‌ترین دلیل عذاب وجدان پدر هما خود «ذبیح» بود و سرنوشتی که نصیبش شد... ذبیح اگر چه بخاطر جواب نه شنیدن از خانواده «هما» خیلی غصه‌دار بود، اما بیشتر از آن، از این بابت دلخور بود که چرا به پدرش بی‌احترامی شده! شاید به همین دلیل بود که وقتی پدرش در آن تصادف کشته شد، ذبیح یکمرتبه تبدیل به جوانی شرور شد و هیچکس نمی‌دانست چرا آن جوان سر به زیر ناگهان اینقدر تغییر شخصیت داد؟ و شاید خود «ذبیح» هم علتش را نمی‌دانست؟ اما رفقایش می‌گفتند: «ذبیح میگه حالا که خوب بودن خیری نداره...، میخوام حق‌ام را از بد بودن بگیرم!» و اینطوری بود که ذبیح بد شد؛ انگار می‌خواست از همه اهل محل انتقام بگیرد! اگر بزرگترهای محل تصمیم می‌گرفتند جلوی کوچه اصلی زنجیر بزنند تا فقط ماشین همسایه‌ها حق ورود داشته باشد، می‌رفت و «پایه زنجیر» را از توی آسفالت درمی‌آورد، اگر تصمیم می‌گرفتند به ماشین غریبه‌ها اجازه ورود بدهند، ذبیح می‌رفت و جلوی کوچه اصلی زنجیر نصب می‌کرد! اگر بزرگترهای محل به این نتیجه می‌رسیدند که باید درختهایی را که راه عبور و مرور مردم را سد می‌کند «هرس» کنند، ذبیح جنجال به پا می‌کرد که «هیچکس حق نداره به درختها دست بزنه...» و اگر می‌خواستند برای زیبایی محل چند درخت توی پیاده رو بکارند، این ذبیح بود که می‌رفت و درختها را از ریشه در می‌آورد و ... آری، و خلاصه کلام اینکه حالا ذبیح با همه کس و همه چیز قهر کرده بود!

با این حال جوان‌های محله، خیلی دوستش داشتند، چرا که بر خلاف بزرگترها، آنها می‌دیدند که ذبیح ته دلش چه مرام و معرفتی دارد؛ جوان خوش‌قیافه و ورزشکار محل که حالا و بعد از چند سال، بخاطر حمایت‌های دایی‌اش وضع مالی خوبی هم پیدا کرده بود، به محض اینکه برای یکی از جوان‌های محل مشکل مالی پیش می‌آمد، اولین کسی بود که به دادش می‌رسید، اگر هر کدام از دوستانش می‌خواستند داماد شوند و پول نداشتند، کافی بود خبر به گوش ذبیح برسد تا مشکلش حل شود...، تنها رفاقت نبود که باعث می‌شد بچه شرّ محل دست به جیب شود، برای ذبیح «بچه محل بودن» بهانه اصلی بود که به داد هم محلی‌هایش برسد! بارها اتفاق می‌افتاد که دختران برخی از خانواده‌های ضعیف محله ـ همان‌ها که بچه بازاری نبودند و با اینکه خواستگار هم داشتند، بخاطر نداشتن جهیزیه، مجبور می‌شدند «نه» بگویند و همین که ذبیح متوجه می‌شد، پا می‌گذاشت جلو و اگر خودش به تنهایی نمی‌توانست همه مشکلات آنها را حل کند، با صراحت (و کمی هم قلدری) به سراغ بازاری‌های محل می‌رفت و از آنها طلب کمک می‌کرد، و اگر کسی می‌خواست نه بگوید، ذبیح رک و پوست کنده تهدیدش می‌کرد: «نمی‌گذارم توی این محل آب خوش از گلوت پایین بره...» و هر طور بود دست پر بر می‌گشت و... و اینطوری بود که آرام آرام ذبیح تبدیل به یک «رابین هود محلی» شد!

به همین خاطر بود که اول کار گفتیم: «ذبیح را در محل به دو شکل می‌شناختند... جوانها دوستش داشتند، اما بزرگترها و ریش‌سفیدهای محل اصلاً از او دل خوشی نداشتند!...»

چهار، پنج سالی به همین وضع گذشت، اما هر چه بیشتر می‌گذشت، امکان خطا رفتن ذبیح بیشتر می‌شد و در بین جماعت پیر و جوان محله، فقط یک نفر بود که هرگز در مورد ذبیح اظهار نظر نمی‌کرد؛ «حاج آقا جمالی»... از آن جایی که خودش را مسبب و بانی اصلی تغییر شخصیت ذبیح می‌دانست، همیشه دچار عذاب وجدان بود و مدام از خودش می‌پرسید: «اگر این پسر هرز بره...، من در دنیا چی دارم بگم؟» شاید یک علتی که باعث می‌شد حاج آقا جمالی هرگز بچه محلش را فراموش نکند، گوشه گیر شدن و از جمع گریختن دخترش بود؛ هما که یک روز آتشپاره خانواده محسوب می‌شد، از آن شبی که پدرش، آقا یوسف و مادر ذبیح را آنطور از خانه بیرون راند و او هم برای پدرش قسم خورد، روز به روز گوشه گیرتر و منزوی‌تر میشه و... آقا جمالی چه عذابی می‌کشید؟ فقط خدا می‌دانست...

***

اما حکایت بلبل بودن ذبیح برمی‌گشت به سالها قبل، به هنگامی که پسر نوجوانی بود و هر سال در ایام محرم، در هیئت کوچک و قدیمی محله، در جمع دوستان همسن و سالش می‌نشست و نوحه‌هایی دلنشین و پرسوزوگداز می‌خواند و از همان روزها بود که بچه محل‌ها به ذبیح لقب بلبل دادند و او نیز که عاشق اباعبدالله بود، هر سال در دهه محرم و مخصوصاً در شبهای تاسوعا و عاشورا به هیئت محل می‌آمد و کنج مجلس می‌نشست و دو، سه تا نوحه می‌خواند و می‌رفت اما حنجره‌اش چنان سوز و چنان صمیمیتی در خود داشت که هر وقت صدایش از بلندگوهای هیئت پخش می‌شد، همه اهل محل، زن و مرد و پیر و جوان، از خانه‌ها بیرون می‌ریختند و در اطراف هیئت می‌نشستند و حال و هوایی خاص پیدا می‌کردند!

ذبیح حتی در سالهای آخر که قلدری می‌کرد، باز هم هیئت محل را فراموش نمی‌کرد، و اتفاقاً در آن ده روز بود که مخالفینش هم «ذبیح بلبل» را دوست می‌داشتند؛ شاید به این خاطر که در آن ایّام ذبیح دست از پا خطا نمی‌کرد...

تا این که محرم آن سال فرا رسید...

***

مثل همه سالهای گذشته که ذبیح از شب اول محرم در هیئت محل آفتابی می‌شد و بی آن که کاری با کسی داشته باشد، برای دلش و برای «اباعبدالله» نوحه می‌خواند آن شب نیز حسینیه محل پر بود از سیاهپوشان عاشق حسین (ع) و جا برای سوزن انداختن نبود و بیرون از هیئت و در کوچه‌های اطراف هم جمعیت موج می‌زد و گویی همه مردم محل جمع شده بودند و الحق که ذبیح نیز قیامت به پا کرده بود:

«به سر و سینه بزن / که ز نو شده محرم»

ذبیح می‌خواند و بچه محل‌ها سینه می‌زدند و بزرگترها اشک می‌ریختند و ذبیح از حسین و برادر باوفایش می‌خواند: **شه باوفا ابوالفضل... معدن سخا ابوالفضل...** و بچه محل‌ها سینه می‌زدند و ... چه کربلایی برپا بود در محل، در گوشه هیئت اما؛ حاج آقا جمالی که حالا دیگر موهایش یکدست سفید شده بود و قامتش خمیده ... گوشه هیئت نشسته بود و با هر بیتی که ذبیح می‌خواند، او بیش از پیش طوری که گویی وجدانش را در عذاب می‌دید می‌گریست و ... یکمرتبه و بدون این که قبلاً نقشه‌ای کشیده باشد، از جا بلند شد و جلو رفت و جمعیت سینه‌زن را پس زد و جلو آمد و کنار نوحه‌خوان ایستاد و بی‌مقدمه بلندگو را از ذبیح گرفت و وسط آن قیامت گفت: «ذبیح جان... آقا ذبیح... تو رو به ارواح خاک پدرت حلالم کن...

حالا سنج‌ها پایین آمده بود و طبال‌ها نیز طبل نمی‌زدند و سینه‌زنان نیز دستها را پائین آورده و همه چشم و گوش به دلیل قطع شدن نوحه دوخته بودند که آقای جمالی هق‌هق‌زنان گفت: «ذبیح جان... تو رو به حرمت این روزها قسمت میدم منو ببخش ... تو رو به شجاعت ابوالفضل قسمت میدم حلالم کن آقا ذبیح...

هیچکس یادش نیست آقای جمالی چند بار و چند دقیقه این جملات را تکرار کرد و تنها چیزی را که همه به یاد دارند، صداقتی بود که در کلام پیرمرد موج می‌زد، صداقتی آنچنان بی‌انتها که دل همه اهل محل را به درد آورد و جماعت نیز کم کم بغض به گلویشان نشست و ... سرانجام بغض ذبیح ۲۷ ساله نیز شکست و زانو زد تا دست آقای جمالی را ببوسد، که پیرمرد مانع شد و پیشانی ذبیح را بوسید و ... حالا همه جمعیت اشک می‌ریختند و ... در بیرون از هیئت و پشت صف خانم‌هایی که کنار هیئت جمع شده بودند، چشمان سیاه و معصوم دختر جوانی را می‌دیدند که اشک می‌ریخت و خدا را شکر می‌کرد و «حسین» را صدا می‌زد و ...

آن شب «ذبیح» چه نوحه‌ای خواند و آقای جمالی چه میانداری کرد و اهل محل چه سینه‌ای زدند...

***

دو هفته بعد از اربعین هم همه اهل کوچه در منزل آقای جمالی دعوت بودند؛ به صرف شیرینی و شام و به مراسم عقد هما با ذبیح ... و از فردای آن روز، ذبیح شد همان جوان سر به راه گذشته... همانی که همه آرزوی دیدنش را داشتند!

■

من با هیچ کس بر سر آیین و باوری که دارم نمی‌جنگم، چرا که خدای هر کس همان است که خود داوری می‌گوید. ● کوروش بزرگ

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

زاهد کیست!



درویشی نزد پادشاهی رفت.پادشاه گفت: «ای زاهد!» درویش گفت: «زاهد تویی!» پادشاه پرسید: «من چگونه زاهد باشم هنگامی که همه دنیا از آن من است؟» درویش گفت: «نه،وارونه می‌بینی.این دنیا و آن دنیا برای من است.زمین در مشت من جای دارد.این تو هستی که از این همه چیز، به لقمه‌ای و جامه‌ای خرسند شده‌ای...»!

زاهد آن کسی است که آخر ببیند، دوستداران دنیا آخور می‌بینند.

در هر راهی، این درد است که آدم را با خود می‌برد. در همه کارها تا درد هوس و عشق در درون کسی بر نخیزد، او در آن کار به جایی نمی‌رسد.از کار دنیا گرفته تا کار آخرت؛ خواه بازرگانی، خواه پادشاهی، خواه دانش، خواه هنر. تا درد زایمان به درون مریم چنگ نینداخت،به سراغ آن درخت نرفت.آن درد، در جان آن درخت نیز پیچید و آنگاه از تن خشک و سترون او، شکوفه‌ها جوشید و میوه‌ها زایید.ما نیز در اندرون خود همچون مریم،عیسایی پنهان داریم.اگر در ما، دردی پیدا شود، عیسای ما نیز زاییده خواهد شد وگرنه؛ از همان راه پنهانی باز خواهد گشت.

آیا تکرار تاریخ ممکن است



مردی مقابل پورسینا ایستاد و گفت:ای خردمند، به من بگو آیا من هم همانند پدرم در تهیدستی و فقر می‌میرم؟ پورسینا تبسمی کرد و گفت:اگر خودت نخواهی، خیر... به آن روی نمی‌شوی.مرد گفت گویند هر بار ما آینه پدران خویشیم و بر آن راه خواهیم بود...

پورسینا گفت پدر من دارای مال و ثروت فراوان بود اما کسی جز مردم شهرمان او را نمی‌شناخت.حال من ثروت ندارم اما شهرت بسیار دارم.هر یک مسیر جدا را طی کرده‌ایم.چرا فکر می کنی همواره باید راه رفته را باز طی کنیم؟ مرد نفسی راحت کشید و گفت: همسایه‌ام چنین گفت.اگر مرا دلداری نمی‌دادید قالب تهی می کردم.

پورسینا خندید و در حالی که از او دور می‌شد گفت احتمالا ترس را از پدر به ارث برده‌ای و مرد با خنده می گفت آری آری...

متفکر یگانه کشورمان حکیم ارد بزرگ می گوید: گیتی همواره در حال زایش است و پویشی آرام در همه گونه های آن در حال پیدایش است.

این سخن اندیشمند کشورمان نشان می‌دهد تکرار تاریخ ممکن نیست. حتی در رویدادهای مشابه، باز هم کمال و افق بلندتری را می‌شود دید.

عشق و بندگی



جوانی گمنام عاشق دختر پادشاهی شد. رنج این عشق او را بیچاره کرده بود و راهی برای رسیدن به معشوق نمی‌یافت. مردی زیرک از ندیمان پادشاه هنگامی که دلباختگی او را دید و جوان را ساده و خوش قلب یافت، به او گفت: پادشاه اهل معرفت است، اگر احساس کند که تو بنده‌ی مخلص خدا هستی، خودش به سراغ تو خواهد آمد.

جوان به امید رسیدن به معشوق، گوشه گیری پیشه کرد و به عبادت و نیایش پروردگار مشغول شد، به طوری که اندک اندک مجذوب پرستش گردید و آثار اخلاص در او تجلی یافت. روزی گذر پادشاه بر مکان او افتاد، احوال وی را جویا شد و متوجه شد که وی از بندگان با اخلاص خداوند است. در همان جا از وی خواست که به خواستگاری دخترش بیاید و او را خواستگاری کند، جوان فرصتی برای فکر کردن طلبید و پادشاه به او مهلت داد.

همین که پادشاه از آن مکان دور شد، جوان وسایل خود را جمع کرد و به مکانی نامعلوم رفت. ندیم پادشاه از رفتار جوان تعجب کرد و به جست و جوی وی پرداخت تا علت این تصمیم را بداند. بعد از مدتها جستجو او را یافت و گفت تو در شوق رسیدن به دختر پادشاه آن گونه بی قرار بودی، چرا وقتی پادشاه به سراغ تو آمد و خواستار ازدواج تو با دخترش شد فرار کردی؟

جوان گفت اگر بندگی دروغین که بخاطر رسیدن به معشوق بود، پادشاهی را به در خانه‌ام آورد، چرا قدم در بندگی راستین نگذارم تا پادشاه جهان را در خانه‌ی خویش نبینم؟

هر چه خدا بخواهد

در سالهای بسیار دور پادشاهی زندگی می کرد که وزیری داشت. وزیر همواره می گفت: هر اتفاقی که رخ می‌دهد به صلاح ماست. روزی پادشاه برای پوست کندن میوه کارد تیزی طلب کرد اما در حین بریدن میوه انگشتش را برید، وزیر که در آنجا بود گفت: نگران نباشید تمام چیزهایی که رخ می‌دهد در جهت خیر و صلاح شماست!

پادشاه از این سخن وزیر بر آشفت و از رفتار او در برابر این اتفاق آزرده خاطر شد و دستور زندانی کردن وزیر را داد. چند روز بعد پادشاه با ملازمانش برای شکار به نزدیکی جنگلی رفتند. پادشاه در حالی که مشغول اسب سواری بود راه را گم کرد و وارد جنگل انبوهی شد و از ملازمان خود دور افتاد، در حالی که پادشاه به دنبال راه بازگشت بود به محل سکونت قبیله‌ای رسید که مردم آن در حال تدارک مراسم قربانی برای خدایانشان بودند. زمانی که مردم پادشاه خوش سیما را دیدند خوشحال شدند زیرا تصور کردند وی بهترین قربانی برای تقدیم به خدای آنهاست!

آنها پادشاه را در برابر تندیس الهه خود بستند تا وی را بکشند اما ناگهان یکی از مردان قبیله فریاد کشید: چگونه می‌توانید این مرد را برای قربانی کردن انتخاب کنید در حالی که وی بدنی ناقص دارد، به انگشت او نگاه کنید! به همین دلیل وی را قربانی نکردند و او آزاد شد.

پادشاه که به قصر رسید وزیر را فراخواند و گفت: اکنون فهمیدم منظور تو از اینکه می گفتی هر چه رخ می‌دهد به صلاح شماست چه بوده؟ زیرا بریده شدن انگشتم موجب شد زندگی‌ام نجات یابد اما در مورد توچی؟ تو به زندان افتادی حال بگو این امر چه خیر و صلاحی برای تو داشت؟! وزیر پاسخ داد: پادشاه عزیز مگر نمی‌بینید، اگر من به زندان نمی‌افتادم مانند همیشه در جنگل به همراه شما بودم. در آنجا زمانی که شما را قربانی نکردند مردم قبیله مرا برای قربانی کردن انتخاب می کردند، بنابراین می‌بینید که حبس شدن نیز برای من مفید بود!

امیر پرندک

خاطره‌ای خوش!

همکار گرانقدر بازنشسته ماجناب آقای حبیب کریمی! خاطره‌ای خوش و به یاد ماندنی از مجله اطلاعات هفتگی برایم نقل کرده و گفته‌اید به خاطر علاقه تان به این مجله پیشه خبرنگاری اختیار کرده‌اید. در آخر نامه تان آورده‌اید خاطره خوش خرید اطلاعات هفتگی و دادن آن را به همسایه هم اکنون برای سالمندان یک آسایشگاه تکرار می کنید.

آرزو دارم خاطره خوش شما هرگز تلخ و تیره نشود و همچنان سلامت و پایدار باشید تا در تکرار این خاطره خوش برای سالمندان آسایشگاه مورد نظر تان توفیق داشته باشید. پرندک

موتورسواران متخلف

هر روز که می گذرد به تعداد موتورسواران اضافه می‌شود به ویژه این که بسیاری از آنها فاقد گواهینامه هستند. و بدتر از همه مقررات راهنمایی و رانندگی را رعایت نمی کنند. شهر علی آباد کتول هم از این ماجرا بی‌بهره نیست. متأسفانه خیل موتورسواران وضعیت رفت و آمد در شهر را به هم ریخته است. بسیاری از اهالی شهر از راهنمایی و رانندگی تقاضای رسیدگی و جلوگیری از تردد موتورسواران متخلف دارند.

داود خامنه (امیری)

تعطیلی یکی از جایگاه‌های گاز

با توجه به نیاز روزافزون جایگاه‌های CNG، یکی از معدود جایگاه‌های موجود در شهر جدید اندیشه (فاز چهار) حدود یک سال است که توسط دایره مبارزه با موادمخدر پلمپ شده است. این جایگاه تازه تاسیس شده دارای سه دستگاه دو طرفه است اما به علت نداشتن فردی مسئول و دلسوز در حال از بین رفتن است. البته فشار بسته ماندن جایگاه بر روی دوش مصرف کننده است که ساعتها وقت صرف دریافت گاز می کنند.

اهالی شریف و زحمت کش شهر جدید اندیشه، از مسئولین ذیربط تقاضای رسیدگی عاجل دارند.

عباس عابد ساوجی

گرفتن ارزش افزوده از سالمندان زور است

این دیگر چه کاری است که سازمان بهزیستی کشور می کند؟ این سازمان به همه آسایشگاههای خصوصی که کارشان نگهداری سالمندان است، اعلام کرده است، تا از هر سالمندی بر اساس شهریه‌ای که سرپرستان آنها به حساب آسایشگاه می‌ریزند، پنج درصد مالیات بر ارزش افزوده هم بگیرند!

براستی معنی این اضافه دریافت آنهم از سالمندان چیست؟! آیا مسئولان مالیاتی نمی‌دانند اکثر سالمندان بازنشسته‌های اداری هستند که حقوق دریافتی آنها تکافوی نگهداری آنان را نمی‌دهد؟

انتظار می‌رود مسئولان مالیات این گروه از جامعه را از پرداخت این درصد از ارزش افزوده معاف کنند.

حبیب کریمی

آسفالت خراب و نبود خط کشی

خیابان‌های علی آباد کتول از آسفالت و خط کشی فنی مناسبی برخوردار نیستند. متأسفانه تاکنون دیده نشده است که راهنمایی و رانندگی شهرستان علی آباد کتول در این مورد اقدامی جدی بکند. نبود خط کشی و وجود دست‌انداز باعث تصادف های بیشماری می‌شود. خوب است راهنمایی و رانندگی شهرستان علی آباد کتول در این باره چاره‌ای بیندیشد.

داود حتم پور خامنه

قائم‌شهر سطل زباله می‌خواهد

شهر قائم‌شهر به قدر کافی سطل زباله ندارد. به همین خاطر بیشتر مردم و مغازه‌دارها زباله‌های خود را داخل جوی آب می‌ریزند.



این باعث می‌شود چهره شهر عوض شود و مشکلاتی مثل گرفتگی جدی آب پدید بیاید.

اهالی شهر از شورای اسلامی شهر و شهرداری می‌خواهند به این وضع رسیدگی کنند.

مسعود ذوالفقاری - خبرنگار اطلاعات هفتگی

کوهبنان دوستدار شب شعر!

کوهبنان که به بام فرهنگی استان کرمان مشهور است از جمله شهرهایی است که در زمینه شعر و ادب استعداد خوبی دارد. شکوفایی این استعدادها می‌تواند بر فرهنگ این استان تأثیر گذار باشد. شاعران شهرستان کوهبنان نیز باید بتوانند در عرصه فرهنگ و ادب استان و کشور فرصت حضور بیابند.

با توجه به این که اداره ارشاد کوهبنان اهتمام خاصی به این حوزه ادبی دارد خوب است ترتیبی اتخاذ شود تا ادبای جوان هر هفته و یا حداقل ماهی یک بار شاهد برگزاری شب شعر در کوهبنان باشند.

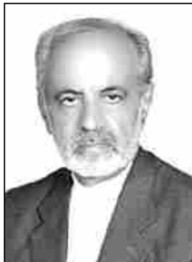
محمود جعفری

چرا رامهرمز سینما ندارد

شهرستان رامهرمز در ۹۰ کیلومتری اهواز مرکز استان خوزستان واقع است و جمعیتی بالغ بر ۱۰۲ هزار نفر دارد از این شهرستان روزانه ۹۰۰ هزار بشکه نفت و مقادیر زیادی گاز از میادین نفت اطراف آن استخراج و صادر می‌شود ولی از خیلی از امکانات اولیه محروم است وزارت نفت تا کنون اقدامات زیادی در رامهرمز انجام نداده است از جمله این مشکلات نبود سینما در این شهر است. تنها سینمای آن مدت زیادی است تعطیل است و از طرف اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی خوزستان هم تا کنون هیچ اقدامی در راه‌اندازی آن صورت نگرفته است.

محمد علی یوسفی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال الباقر علیه السلام:
افضل العبادة عفة البطن والفرج

پنجمین امام معصوم حضرت امام باقر که درود بی حد ما بر او باد فرمودند:
بهترین عبادت حفظ شکم و دامن است.

عفت و پاکدامنی بدون شک حصاری مستحکم و نفوذناپذیر است که حیثیت و شرافت انسانی را پاسداری می کند. خوشا به حال آنها که دلهاشان از هر لقمه حرام و دامانشان از هر لکه گناه و معصیتی پاک و منزه است

علی علیه السلام فرمودند:
ثمرة العفة الصیانه.

سود پاکدامنی حفظ ارزشهاست
در راه گناه هر که پا بگذارد
زین راه بلاها بسر خود آرد
سودی که ز پاکدامنی خواهی برد
اینست کز آسیب نگاهت دارد

رسول گرامی(ص) فرمودند: خداوند بر بنده خویش زینتی بهتر از عفت در دین و دامن پاک نداده است.

در سخن ارزشمندی از علی علیه السلام می‌خوانیم:
ثوبُ التقی اشرف الملابس
جامه پرهیز کاری برازنده‌ترین جامه است.

آنها که این لباس زیبنده، یعنی جامه تقوی را به تن کنند خود را از بندگی بی چون و چرای شکم و غرایز حیوانی نجات بخشیده‌اند، واما دلی که انباشته از لقمه حرام شد نور انیت معرفت حق به آن نخواهد تابید. آن وقت است که سینه آدمی مبدل به تاریکخانه‌ای می‌شود که جز شیطان به آن راه نیابد.

مولی علی علیه السلام می‌فرمایند:
حفظ بطنک و فرجک عن الحرام
شکم و دامنت را از حرام حفظ کن.

اول حفظ شکم، سپس حفظ دامن. یعنی بدون داشتن شکمی خالی از لقمه حرام آرزوی داشتن دامانی پاک خواسته دست نایافتنی است

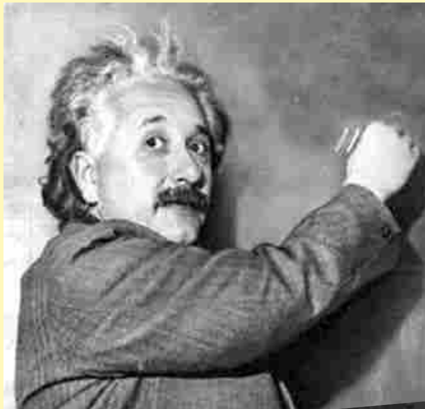
آخرین سخن امام حسین علیه السلام در روز عاشورا با لشکریان یزید این بود که چون دلهایشان انباشته مال حرام است، سخنان حق در آن اثر نمی کند. کلام آخر آنکه اگر از خداوند لقمه حلال طلب کنیم حضرت حق از خزانه فضل خود عنایت می کند.

اگر خواهی ز یزدان لقمه پاک
خدایت می‌دهد از اوج افلاک

کسی که به خود اعتماد دارد به تعریف کسی احتیاج ندارد.

• گوستاولوبون

نیلوفر یوسفی



ملاقات با انیشتین

درس زندگی و موسیقی همراه با نابغه مشهور دنیا...

که این هفته برای شما انتخاب کرده‌ایم برای اولین بار در سال ۱۹۵۵ در نشریه ریدرز دایجست به چاپ رسید. قضیه از این قرار بود که چندین سال پیش «جرمی ویدمان»، رمان نویس و نمایش نامه نویس به صورت اتفاقی در یک کنسرت خیریه کنار انیشتین می‌نشیند. آن شب اتفاق جالبی می‌افتد که دید جرمی را به دنیای موسیقی باز می‌کند. جالب است بدانید این گزارش بعد از چاپ از پرطرفدارترین گزارش‌های نشریه ریدرز دایجست شد و امروز درخواست بسیاری از خوانندگانی که طرفدار این نابغه جهان و کارهای عجیبش هستند، بعد از چندین سال برگردان آن را می‌خوانید.

یک مهمانی خیریه و ملاقات با یک دانشمند

چندین سال پیش، وقتی خیلی جوان بودم و تازه قدم در مسیر نویسندگی گذاشته بودم، برای نهار به خانه خیریه نیویورک دعوت شدم. میزبانان بعد از صرف نهار ما را به سالن بزرگ طراحی شده‌ای راهنمایی کردند و همان موقع چیزی دیدم که اصلا از آن خوشم نمی‌آمد. خدمتکاران در حال مرتب کردن صندلی‌ها در صفوف طولانی بودند که جلوی آنها در کنار دیوار، آلات موسیقی قرار داشت.

کاملا واضح بود که ما را به یک کنسرت موسیقی آورده بودند. آن روزها موسیقی برای من یکی از بی معنی‌ترین مسائل دنیا بود و حس می کردم گوشهایم در مقابل موسیقی از خودشان مقاومت نشان می‌دهد و پیچیده‌ترین قطعات موسیقی از نظر من فقط ترکیبی از چند صدای گوش خراش بود. بنابراین مثل هر زمان دیگری که در چنین محیط‌هایی گیر می کنم، سعی کردم فقط یک جای خالی گیر بیاورم و بنشینم. بعد صورتم را به همان حالت که انگار به روبرو زل زده‌ام، نگاه داشتم و قیافه کسانی که درک زیادی از این هوش خدادادی دارند را به خودم گرفتم و سرگرم افکاری شدم که هیچ ربطی به این محیط و موسیقی نداشت.

بعد از گذشت حدود ۲۰ دقیقه با صدای تشویق‌های پیاپی حضار به خودم آمدم. خوشحال شدم و تصور کردم که کنسرت موسیقی تمام شده است. همان موقع شخصی که کنارم نشسته بود با صدای آرام ولی بسیار نافذی گفت:

«شما طرفدار باخ هستید؟».

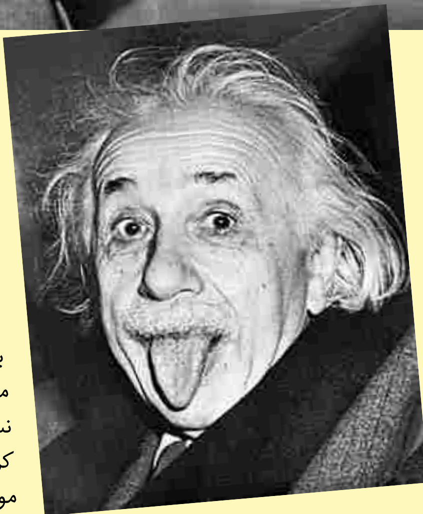
من در مورد باخ به همان اندازه می‌دانستم که در مورد شکافتن هسته اتم اطلاعات داشتم! ولی به محض اینکه آن مرد شروع به صحبت کرد او را شناختم. یکی از معروفترین چهره‌های دنیا، با آن موهای به هم ریخته سفید و پیپی که همیشه همراهش بود. بله!... آلبرت انیشتین کنار من نشسته بود.

کمی مکث کردم و با صدای نامطمئن و من من کنان گفتم: «خوب»... اولش فکر کردم انیشتین به صورت اتفاقی از من سوال کرده است. به همین دلیل تصمیم گرفتم من هم به صورت کاملا اتفاقی پاسخش را بدهم. ولی وقتی روبر گرداندم تا جواب بدهم متوجه شدم که این سوال از آن دسته سوال‌های سرسری نیست که فقط برای نشان دادن ادب پرسیده شده باشد.

کاملا مشخص بود که این گفتگو آنقدر برای او مهم بود که بدون هیچ توجهی به رتبه اجتماعی من و با اشتیاق زیاد منتظر پاسخم مانده بود. علیرغم تمام این مسائل من خوب می‌دانستم که با مردی صحبت می کنم که حتی نباید یک دروغ کوچک هم به او گفت. برای همین تصمیم گرفتم راستش را بگویم.

«من هیچ چیزی در مورد باخ نمی‌دانم و تاکنون هیچ کدام از موسیقی‌های او را گوش نکرده‌ام».

وقتی این جمله را گفتم، انیشتین با چهره‌ای



متعجب گفت: «**تا حالا باخ گوش نکرده ای؟!**». حالت صورت او طوری شد که انگار گفته‌ام من تا حالا در زندگی حمام نرفته‌ام!

بی درنگ گفتم:

«نه اینکه خودم بخواهم باخ را دوست نداشته باشم، مثل این می‌ماند که من نسبت به تن‌های موسیقی کر باشم. اصلا هیچ درکی از موسیقی ندارم و تفاوت بین آنها را متوجه نمی‌شوم».

انیشتین که دیگر تقریبا یک پیرمرد بود، چهره‌اش را درهم کشید و با نگاهی پر از علاقه گفت: «**ببخشید! می‌شود همراه من بیایید؟**».

و بعد ایستاد و بازوی من را گرفت. من هم ایستادم و همان طور با هم از آن سالن شلوغ رد شدیم. چشمان خجالت‌زده‌ام را به زمین دوخته بودم و انیشتین بدون هیچ توجهی به چشمان کنجکاو مردم به راهش ادامه می‌داد و خیلی قاطعانه مرا به سمت پله‌ها راهنمایی کرد.

به نظر می‌رسید او خانه موسیقی را مثل کف دستش می‌شناسد. وقتی به طبقه بالا رسیدیم، او در یک اتاق را باز کرد و بعد از وارد شدن به اتاق دوباره در را پشت سرمان بست. بعد با لبخندی که انگار به سختی بر صورتش نشست گفت:

«خوب! حالا به من بگو چند سال است که این شکلی به موسیقی نگاه می کنی؟».

من که احساس خیلی بدی داشتم گفتم: «از اول عمرم! دکتر انیشتین اینکه من موسیقی دوست ندارم اهمیتی ندارد. شما بروید و از کنسرت لذت ببرید». انگار که حرف بی ربطی زده بودم. انیشتین سرش را تکان داد و اخم کرد و گفت: « بگو ببینم! آیا سبکی از موسیقی وجود دارد که تو آن را دوست داشته باشی؟».

من هم پاسخ دادم:

«خوب من ترانه‌های با کلام را دوست دارم و البته موزیک‌هایــی که بتوانم با آنها ارتبــاط برقرار کنم و آنها را دنبال کنم». لبخندی زد و به نشانه تایید سری تکان داد و با نگاهی که به نظر راضی‌تر از قبل می‌آمد گفت:«شاید بتوانی یک مثال بزنی.

ریسک کردم و پاسخ دادم:

«خوب! مثلا بینگ کراســبای». مثل اینکه جواب داده بود. لبخندی زد و با تکان سر حرفم را تایید کرد. ســپس به گوشــه‌ای از اتاق رفت، در یک گرامافون را بــاز کرد. یکــی از صفحه‌های گرامافــون را بیرون می کشــید و بعد از نگاهــی کوتاه دوباره آنها را ســر جایشــان هل می‌داد. چندین بار این کار را تکرار کرد و بعد گفت: «آهان! خودش است».

صفحه را داخل گرامافون گذاشت و صدای گوش نواز بینگ کراســبای فضا را پر کرد. «وقتی آبی شب نور طلایی روز را دید...».

انیشتین که خودش را با پیپش سرگرم کرده بود، با لبخند به من نگاهی کرد و بعد از اینکه دو یا سه جمله از ترانه رد شد، گرامافون را استوپ کرد و گفت:

«خوب حالا می‌شــه به من بگویی که چه چیزی شنیدی؟».

مثل اینکــه ســاده‌ترین راه این بود کــه ترانه را بخوانم. به همین دلیل با ناامیدی ســعی کردم بدون اینکه صدایم بلرزد و یا فالش بشــود یک بیت از ترانه را بخوانم. وقتی شــروع به خواندن ترانه کردم چهره انیشــتین حالتی به خود گرفت کــه می‌توانم آن را به طلوع آفتاب تشــبیه کنم. وقتی خواندنم تمام شد، با شــادی کودکانه‌ای فریــاد زد: « دیدی! تو هم گوش داری!». خنده‌ام گرفته بود. زیر لب گفتم:« این ترانه از ترانه‌هایی است که من هزار بار گوشش کردم پس این چیزی را اثبات نمی‌کند».

انیشتین گفت:

« بــی معنیه! این خیلی چیزها را اثبات می‌کند» و بعد مثال جالبی زد. او گفت: اولین باری که در مدرسه ســر کلاس حســاب حاضر شــدی را به یاد داری؟ تصــور کن معلم همــان روز اول از تو می‌خواســت با ارقامی که تازه یاد گرفته‌ای مسئله‌ای را حل کنی. آیا می‌توانستی این کار را انجام دهی؟ حتی اگر آن مسئله یک جمع یا تفریق ساده بود.

پاسخ دادم:

«خوب! مطمئناً نه!». با آرامش دود پیپ را بیرون داد و گفــت: دقیقــا. و اینطور ادامــه داد: « در چنین مواقعی انســان وحشت زده می‌شــود و چشمانش را روی مسائل می‌بندد و به خاطر چنین اشتباه کوچکی ممکن اســت شــما عمری از حل مسائل لذت بخش ریاضی زده بشوید». سپس ساکت شد و پک سنگینی بــه پیپ زد و دود غلیظ آن را بیرون داد و بعد از چند ثانیــه دوباره شــروع کرد: «ولی در جلســه اول، هیچ معلمی اینقدر ســاده لوح نیســت. همه با درس‌های ساده شــروع می کنند و وقتی دانش آموز ساده‌ترین مســئله را حل کرد، به ترتیب مسائل سخت تری به او داده می‌شود».

انیشــتین چند ثانیه سکوت کرد و بعد در حالیکه صفحه بینگ کراسبای را برمی‌داشت گفت:«موسیقی هم دقیقا همین طور اســت. این ترانه دلنشینی که تو دوســت داری دقیقا همان مسئله ساده ریاضی است کــه تو آن را حلاجی کردی و توانســتی درک کنی. بد نیســت امروز یک پله بالاتر بروی و یک مســئله سخت‌تر را حل کنی».

او صفحه دیگری پیدا کرد و آن را داخل گرامافون گذاشــت. صدای گرم «جان مــک کورماک» فضای اتاق را پر کرد. انیشــتین بعــد از گوش دادن به چند بیت، دوباره دســتگاه را اســتوپ کرد و با ذوق گفت: «حالا ترانه را برایم تکرار کن».

این بار با اعتماد به نفس بیشتری شروع به خواندن کــردم. خودم هم از اینکه ترانــه را تقریبا بدون ایراد خواندم تعجب کردم. همان طور که ترانه می‌خواندم، انیشــتین با نگاه عجیبی به من خیره شده بود و گفت: «عالیه! حالا نوبت این یکیه» و یک صفحه «کاروسو» خواننده اپرا را نشان من داد.

با اینکــه تا آن روز هیچ وقت اتفاق نیفتاده بود که این ســبک ترانه‌هــا را درک کنم ولی خودم را جمع و جور کردم تا بهترین ارائه را داشــته باشــم. تصورش را بکنید «کاروســو» به همــراه ۱۲ نفر همخوان دیگر این ترانه را می‌خواندند و من می‌خواســتم تنهایی آن را تقلید کنم.

وقتی انیشــتین ترانه را اســتاپ کــرد، با قدرت شــروع به خواندن کردم. برنامه‌ریزی کرده بودم تا قسمت‌های آهنگ ترانه را با زمزمه تقلید کنم.

وقتی به نت‌های بالای ترانه رسیدم، او هم به کمکم آمد. هیچوقت فراموش نمی کنــم انیشــتین این شــخصیت بزرگ تاریخ فقط برای اینکــه من را با دنیای جدیدی آشــنا کند، با دهانی باز و سری که به ســمت عقب خم شده بود، با من همخوانی می کرد.

وقتی همخوانی‌مان تمام شــد، انیشتین با چهره‌ای تقریبا جدی به طرف من آمد و با دســت بازوی چپ من را گرفت و گفت: «الان تقریبا برای گوش دادن به آهنگ باخ آمادگی داری!».

وقتی مجددا به ســالن برگشــتیم، گروه موسیقی بــرای اجرای دوم آماده می‌شــد. بعــد از اینکه روی صندلی‌هایمان نشستیم، انیشتین لبخندی به من زد و برای اطمینان دادن با دســت چند ضربه آرام به رانم زد و خیلی آرام گفت: « فقط به خودت فرصت گوش دادن بده. رمزش همین است!».

البتــه مطمئنا رمزش فقط گــوش دادن نبود که باعث شد من آن قطعه موسیقی باخ را تا امروز گوش کنم و فکر می کنم تا آخر عمرم هم از آن خسته نشوم. آیا اگــر آن روز من کنار انیشــتین، مرد نابغه جهان نمی‌نشستم، باز هم امروز از طرفداران باخ بودم؟

آنروز وقتی کنســرت تمام شد، من هم مثل بقیه حضار برای آن همه نبوغ بی وقفه کف زدم. درســت همان موقع، یکی از میزبانان به طرف انیشــتین آمد و گفــت: «ببخشــید دکتر! مثل اینکه مشــکلی پیش آمده بود. شــما قسمت زیادی از کنسرت را از دست دادید».

انیشــتین لبخنــدی زد و گفت: «بلــه! یک کار بســیار مهم برای من و دوســت جوانم پیش آمد». زن جوان که خیلی متعجب شده بود پرسید: «واقعا؟ می‌شود بپرسم چه کاری؟». انیشتین دوباره خندید و در حالیکه دســتش را روی شــانه من گذاشته بود چیــزی گفت که هیچ وقت از یادم نمی‌رود. او گفت: «درهای جدیدی از دنیای زیبای موسیقی را به روی کســی که این در را سالها بســته نگاه داشته بود باز می کردیم».

کاری که انیشــتین آن روز انجام داد باعث شــد دید من نســبت به دنیایی کــه در آن زندگی می کنم کاملا عوض شود. او توجه به اطرافیان، تغییر، دوست داشــتن و لذت بردن از چیزی که هیچ وقت تصورش را نمی کــردم را به من یاد داد و البته بار دیگر نبوغش را به یاد جهانیان انداخت...

■

سعی کن به اعمال خودت افتخار کنی، افتخار اجداد تو مال خود آنها بوده است.

● سامرست موام



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

معامله به قصد فرار از بدهی

خلاصه سئوال:

بابت فروش مقادیر زیادی از کالاهای مربوط به دندانپزشکی از خریدار این اجناس را طلب داشتم. با امتناع او از پرداخت بدهی‌اش ناگزیر به شکایت از خریدار در دادگاه گردیدم. پس از حدود یک سال حکم قطعی صادر شد و دادگاه او را محکوم به پرداخت بدهی‌اش کرد. در هنگام اجرای حکم از من خواستند از وی مالی معرفی کنم تا توقیف شده و من طلبم را از محل فروش آن بردارم. من هم پس از جستجوی فراوان و با کمک یکی از دوستان مشترک توانستم یکی از خانه‌های وی را شناسایی کرده و به دادگاه معرفی کنم. دادگاه نیز به اداره ثبت اسناد و املاک دستور داد چنانچه ملک مزبور متعلق به بدهکار است به نفع بنده توقیف شود. اما اداره ثبت در پاسخ اعلام کرد که ملک مزبور به خریدار تعلق ندارد و توقیف آن ممکن نیست. در پیگیری‌های بعدی متوجه شدم که منزل مذکور واقعاً به خریدار تعلق داشته اما حدود هشت ماه پیش به شخص دیگری فروخته شده است. می‌خواستم بدانم این معامله درست است؟ آیا می‌توانم ادعایی نسبت به خانه داشته باشم؟

محمد گرجی - تهران

در معرض ابطال به شرط صوری بودن

پاسخ:

حکم حقوقی در خصوص موضوع مطروحه در ماده ۴ قانون نحوه اجرای محکومیت‌های مالی مصوب سال ۷۷ و ماده ۲۱۸ قانون مدنی تصریح گردیده است. به موجب ماده ۴ قانون محکومیت‌های مالی «هر کس با قصد فرار از ادای دین و تعهدات مالی موضوع اسناد لازم‌الاجراء و کلیه محکومیتهای مالی، مال خود را به دیگری انتقال دهد به نحوی که باقیمانده اموالش برای پرداخت بدهی او کافی نباشد عمل او جرم تلقی و مرتکب به چهار ماه تا دو سال حبس تعزیری محکوم خواهد شد و در صورتی که انتقال گیرنده نیز با علم به موضوع اقدام کرده باشد شریک جرم محسوب می‌گردد و در این صورت اگر مال در ملکیت انتقال گیرنده باشد عین آن و در غیر این صورت قیمت یا مثل آن از اموال انتقال گیرنده بابت تأدیه دین استیفاء خواهد شد». ماده ۲۱۸ قانون مدنی هم مقرر داشته است: «هر گاه معلوم شود که معامله با قصد فرار از دین به طور صوری انجام شده آن معامله باطل است» بنابراین چنانچه بتوانید برای دادگاه ثابت کنید که معامله خانه توسط خریدار به قصد فرار از پرداخت بدهی‌اش به شما بوده و معامله حالت صوری داشته خریدار به حبس محکوم شده و طلب شما از عین خانه یا قیمت آن استیفاء خواهد شد. زیرا طبق نظریه اداره کل حقوقی قوه قضائیه به شماره ۷/۳۱۳۰ مورخ ۸۷/۴/۲۶ اگر معامله به قصد فرار از دین انجام بگیرد اما صوری (غیر واقعی) نباشد این معامله باطل نخواهد بود.

همچنین در صورتی که انتقال گیرنده (خریدار ملک از بدهکار شما) عالم به قصد انتقال دهنده نباشد و معامله به نحو واقعی (نه صوری) واقع شده باشد انتقال گیرنده مجرم نیست و مسئول پرداخت دین یا محکوم به هم نیست و نمی‌توان او را محکوم به تأدیه عین یا مثل یا قیمت نمود.

با توجه به مستندات قانونی فوق تصمیم گیری در خصوص انجام شکایت بر عهده شماست. چنانچه خریدار ملک از بدهکار شما همسر یا برادر یا مادر یا سایر بستگان نزدیک او باشد دلیل خوبی برای صوری بودن معامله محسوب می‌شود. تأخر فروش ملک نسبت به تاریخ اقامه دعوی از سوی شما هم قرینه مثبتی بر قصد فرار از دین از سوی مدیون است. زیرا به راحتی قابل اثبات است که وی بعد از اطلاع از دعوی مطروحه ملک خود را به دیگری انتقال داده است.

چنانچه تصمیم به شکایت گرفتید باید به دادسرای محل واقع شدن دفترخانه تنظیم کننده سند که محل وقوع جرم محسوب می‌شود مراجعه نمایید. ■

سوال از شما

خودم را گم کرده‌ام، چه کنم؟!

دختری ۱۷ ساله و محصل ساکن شهر ساری هستم مدتی است دچار رخوت روحی شده‌ام. گاهی در خودم فرو می‌روم و می‌گویم «من کیم»؟ و پی در پی به این پاسخ می‌رسم که هر که هستم فعلاً رنگ خوشی را در روزگار ندیده‌ام! گاهی فکر می‌کنم اصلا اعتماد به نفس ندارم و لحظه‌ای دیگر سنگینی تمام دنیا را روی شانه‌هایم حس می‌کنم. حالا هم اصلاً دوست ندارم مشاوره‌ایی از شما بگیرم بلکه می‌خواهم بدانم جوانان همسال من اگر دچار چنین مشکلات روحی شوند چه اشکالی دارد به یک مشاور نامه بنویسند و از او بخواهند خیلی دوستانه با آنها حرف بزنند همین!

پاسخ از: مشاوران

برخی مواقع، نه همه مواقع ما آدم‌ها دوست داریم به همه‌ی آرزوهای خود برسیم و چنانچه این آرزوها تحقق نیافت، در هر شرایط به خصوصی مانند ازدواج، شغل، انتخاب دوست و... خودمان را آدمی با جسم خودمان اما با افکار و شرایط مالی رویاهایمان معرفی کنیم. اما بعدها که قسمتی از نقشه‌هایمان اشتباه پیش رفت و خود واقعیمان نشان داده شد، چه بسا اتفاقات ناگوار دیگری رخ دهد که هیچ راه بازگشتی نداشته باشد. بنابراین من توصیه می‌کنم پله به پله با این راه‌حل‌ها پیش بیا تا خودت را پیدا کنی:

مرحله اول: بیایید خوبی‌ها و بدیهایمان را داخل کاغذ بنویسیم و برای خودمان تصمیم بگیریم که چه بوده‌ایم و طبق شرایط و بر اساس معیارهای درست روحی و مالی زندگی چه می‌خواهیم باشیم و یادتان باشد این برگه را هیچ گاه دور نیندازید.

دور بدی‌هایتان خط بکشید نه روی آنها

وقتی موارد برگه را کامل کردید، اشتباهاتتان را پررنگ کنید و دور آن را خط بکشید تا بهتر بتوانید تمرکز کرده و در مورد اینکه چرا این اشتباه را کرده‌اید؟ و یا اینکه آیا واقعا در آن شرایط حتما باید آن کار را انجام می‌دادید؟ یا عجولانه تصمیم گرفته بودید؟ فکر کنید.

مرحله دوم: به برگه در دستتان به عنوان چک نویس نگاه نکنید همچنین به اشتباهاتتان هم به عنوان جرم نگاه نکنید یادتان باشد شما با این روش می‌خواهید خودتان را پیدا کنید و از امروز با همین خود، سرفراز زندگی کنید.

پول معیار نیست

همه ما انسان‌ها از داشتن پول بسیار لذت می‌بریم و احساس می‌کنیم تنها پول است که می‌تواند آرامش خاصی را به ما القا کند. اما می‌دانید بسیاری از هم نوعانتان پول و ثروت خاصی ندارند اما بسیار خوشحال و موفق هستند؟

کافی است کمی منطقی باشیم. درست است که پول می‌تواند آرزوهای مالی هیچ گاه تمام نشده ما را تحقق بخشد اما به نظر خودتان آرامش روحی را به ارمغان می‌آورد؟

مرحله سوم: به معیارهایتان بدون در نظر گرفتن ثروت رویایی فکر کنید و آنها را طبقه بندی نمایید و این را در نظر داشته باشید که بیان و بررسی مشکل واقعی زندگیتان حتی اگر بسیار ناچیز باشد می‌تواند بسیاری از نگرانی‌ها را برطرف سازد، زیرا افرادی که دوست و یاور صمیمیتان هستند هیچ گاه با شنیدن مشکل شما عکس‌العملی منفی از خود نشان نمی‌دهند پس در صورت دیدن این نوع رفتارها از کسانی که انتظارشان را ندارید احساس شرمگینی نکنید و فقط خدا را شکر گویید.

بخندید

عده‌ای فکر می‌کنند خندیدن باید علت خاصی داشته باشد مثلا باید ماجرای خنده داری تعریف کرد و یا ماجرای خنده داری را دید اما نه، این طور نیست حتی بیان جملات ساده روزمره با تنها لبخند شیرین و ساده شما به طور ناخودآگاه اثرات مثبتی بر اخلاقیات

سوال از شما

بدون حنجره می‌شود صحبت کرد؟

بنده یکی از خوانندگان مجله شما هستم حدوداً ۷۰ سال دارم، ساکن رشتم و مدتی است که به جهت کشیدن سیگار به سرطان حنجره دچار شده‌ام و باید عمل کنم و حالا می‌خواستم از حضور پزشک مجله سئوال کنم زندگی‌ام بعد از عمل چگونه خواهد بود، امکان صحبت کردن دارم و آیا ممکن است که زندگی عادی داشته باشم؟ از لطف شما سپاسگزارم.

سیدمجتبی معینی ـ رشت

پاسخ از: دکتر شهریار یحیوی
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی



پاسخ شما بلی است. متاسفانه با افزایش روزافزون مصرف تنباکو و سیگار و مشابهات آنها شاهد بروز فزاینده انواع سرطان‌های حنجره در جهان هستیم. یکی از رایج‌ترین جراحی‌هایی که برای نجات جان این بیماران در سراسر دنیا انجام می‌گیرد عبارت است از خارج کردن کامل حنجره یا عمل لارنژکتومی. در حین این عمل کلیه عناصر حنجره شامل طناب‌های صوتی خارج می‌شود و بیمار تا آخر عمر بایستی از سوراخی که در جلوی گردن تعبیه شده است تنفس کند. لذا چون هوایی از بینی رد و بدل نمی‌شود بنابراین از وجود حس بویایی نیز محروم خواهد بود. اما چه کار می‌شود که این افراد تا حد امکان بتوانند به زندگی طبیعی سابق خود باز گردند و بتوانند با دیگران ارتباط کلامی برقرار کنند.



سه روش در سرتاسر دنیا به این بیماران پیشنهاد می‌شود. ساده‌ترین و بی کیفیت‌ترین آنها همان استفاده از حنجره مصنوعی یا حنجره الکتریکی است که اکثر افراد احتمالاً در بیماران فاقد حنجره آن را دیده‌اند. این وسیله که حالت استوانه‌ای دارد و با ایجاد ارتعاشات سطحی (ویبراتور) وقتی به پوست گردن متصل می‌شود و هوای داخل دهان بیمار را به ارتعاش درمی‌آورد و بیمار با حرکاتی که به زبان خود می‌دهد تکلم می‌کند. صدای تولید شده کیفیت مکانیکی و کاملاً مصنوعی دارد. در هر حال روشی است که به راحتی در تمام بیماران قابل اجرا است اما به هیچ وجه کیفیت صدا برای وی و همراهانش مطلوب نیست.

نوع دوم تکلم مروی (با استفاده از مری) نام دارد و در این روش بیمار سعی می‌کند تا با بلع هوا مقداری هوا را به سمت لوله مری هدایت کند سپس در حالی که به صورت باد گلو آنها را خارج می‌کند دیواره‌های مری به ارتعاش درمی‌آیند و صوت نسبتاً مناسبی فراهم خواهد شد. کیفیت این صوت بسیار مطلوب بوده و از آنجایی که بدون استفاده از هر گونه وسیله‌ای بیمار صحبت می‌کند لذا کم هزینه و بی عارضه است.

تنها ایراد بزرگ آن این است که آموزش این روش به بیمار مستلزم دوره سه تا ۶ ماهه است و البته همه بیماران قادر به یادگیری این روش نمی‌باشند.

روش سوم که در حال حاضر رایج‌ترین روش روز دنیاست بنام پروتزهای صدا اطلاق می‌شود. در این روش با استفاده از تکنیک‌های جراحی یک پروتز لاستیکی در ابعاد ۱×۱ سانتی‌متر بین جدار مری و نای قرار می‌گیرد که این پروتز به صورت دریچه یکطرفه عمل کرده و می‌تواند در صورت لزوم هوای داخل نای را به سمت مری هدایت کند. این ستون هوا از مری به سمت حلق حرکت کرده و مراحل قبل تکرار می‌شود. کیفیت صدا در این روش هم بسیار عالی است، اما جاگذاری این پروتز نیاز به جراحی ۱۰ دقیقه‌ای دارد. و هر ۶ ماه تا ۲ سال باید پروتز بصورت سرپایی در مطب تعویض شود.

و روحیاتتان می‌گذارد.

البته به خاطر داشته باشید نباید آن را قطع کنید زیرا مانند داروی سرماخوردگی‌ای است که اگر یک روز آن را قطع کنید باز آن حالات گذشته مانند عصبانیت سریع و یا در خود به فکر فرو رفتن به سراغتان می‌آید.

مرحله چهارم: یادمان باشد هیچ انسانی از خنده بی زار نیست حتی انسان‌هایی که فکر می‌کنند از کودکی دارای اخلاقیات خشکی بوده‌اند، باز هم از لبخند دیگران لذت می‌برند واحساس آرامش می‌کنند بنابراین در لیست خود ابتدای هر معیار لبخند را اضافه کنید و مطمئن باشید اگر شرایط برای شما از نظر مالی یا مسائل اخلاقی جامعه سختی خاصی دارد این شرایط برای همه است نه تنها برای شما، پس لبخند باعث می‌شود شرایطی پیش آید تا انسان در رفتارهای خود چه در محیط کاری و چه در محیط خانواده، متواضعانه‌تر سخن گوید و رفتار کند و بدانیم که خندیدن از روی محبت را با خندیدن به دیگران اشتباه نگیریم.

خودتان را دست کم نگیرید

یکی از بهترین محرک‌هایی که باعث می‌شود خودتان را بهتر پیدا کنید و بشناسید این است که به خودتان و توانایی‌هایتان اعتماد کنید و باور کنید که اگر شما خودتان را باور و قبول نداشته باشید هیچ گاه دیگران هم شما را باور نخواهند کرد و این سبب می‌شود که عده‌ای بخصوص سنین ۲۰ تا ۳۰ سالگی مجبور شوند خود را در شرایط رویایی معرفی کنند.

مرحله پنجم: در کنار هر معیاری که بررسی کرده‌اید و راه مناسب را انتخاب نموده‌اید بنویسید «من می‌توانم». این را به یاد داشته باشید انسان‌هایی که از نظر شما موفق بوده‌اند هیچ تفاوتی با شما نداشته‌اند بلکه آنها پس از انتخاب راهشان و توکل بر خدا، سنگریزه‌هایی که در مسیر پیمودن هدفشان پاهای آنها را زخمی کرده است ننشسته بلکه به راهشان ادامه داده‌اند.

به موفقیت‌های گذشته خود نگاه کنید

هر انسانی در هر زمینه‌ای موفق بوده است پس از گذشته موفق و آن شرایط خود الگو پذیرید. موفقیت‌های هر فردی منحصر به خود آن فرد است پس هیچگاه نگویید اتفاقی بوده است زیرا هیچ موفقیتی اتفاقی نیست مگر اینکه فرد خودش زمینه آن را مهیا کرده باشد.

مرحله ششم: موفقیت‌های خود را بر روی کاغذی بنویسید و بر روی کمد، یخچال یا هر مکانی که بیشتر در معرض دید تان است بچسبانید اما هیچ گاه مغرور نشوید.

یادتان نرود وقتی خودتان هستید دیگران شما را با تمام وجود می‌پذیرند و دوست دارند. ■

ارسالی از: اعظم نوری

مشاوره حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره کودک و خانواده



خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره خانواده



خانم فرزانه مسجل
کارشناس روانشناسی تربیتی و مدرس آموزش خانواده
شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱ صبح باشماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

کسی که زبانش را نگه دارد یارانش افزون شوند. • حضرت علی

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: ندامتگاه مرکزی خورین (ورامین)

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

همه چیز با سیگار شروع شد!



ساعت از ده و نیم گذشته بود و من منتظر دومین مددجویی بودم که باید برای مصاحبه به حسینیه ندامتگاه می آمد. دقایق به سرعت سپری می شد و هنوز خبری از مددجوی دوم نبود. تحمل پانزده دقیقه بیکاری کمی دشوار بود اما چاره‌ای نداشتم. چند برگی از وقایعی که آن روز اتفاق افتاده بود، نوشتم تا بالاخره در حسینیه با ناله خشکی باز شد و از چهارچوب در، جوانی تکیده و ژولیده ظاهر شد.

کاملاً مشخص بود که از رختخواب برخاسته و مستقیم به حسینیه آمده، حتی زحمت شستن دست و صورت را هم به خود نداده بود. آشفته و ژولیده بود از آن دسته آدمها که اگر در خیابان می‌دیدم در یک لحظه تنها واژه‌ای که به ذهنم می‌رسید: «ژولی پولی» بود. آشفتگی‌اش نه تنها ظاهری، بلکه روحی و روانی هم بود. آشفتگی ظاهری‌اش، از لباس‌های نامرتب تا موهای پریشان و محاسن اصلاح نشده‌اش در نگاه اول بدجوری توی ذوق می‌زد. بدتر از همه آثار به جا مانده از زخم‌های عمیق روی دستش بود. زخم‌هایی که کاملاً مشخص بود بیشترشان ناشی از خودزنی است و تعدادی از آنها هم حکایت از درگیری‌هایی داشت که او در آنها زخمی شده بود. نمی‌دانم به خاطر ظاهر نامرتبش بود یا زخم‌های دستش یا دندانهای نامرتب و لبهای سیاهش که احساس کردم سابقه طولانی اعتیاد هم دارد.

می‌دانستم اگر او را بفرستم برود، تا آمدن نفر بعدی باز هم زمان زیادی را از دست می‌دهم بنابراین به امید آن که شاید گفتگوی مفیدی با هم داشته باشیم مصاحبه‌ام را شروع کردم. طبق روال همه گفتگوها، از او خواستم تا کمی در مورد خودش بگوید.

پسرک با صدایی بم، خفه و کشدار گفت:

ـ سال ۶۱ در یک خانواده روستایی به دنیا آمدم. من فرزند ارشد و اول خانواده بودم. پدرم کارگر بازنشسته یکی از کارخانه‌های بزرگ پارچه‌بافی تهران بود و مادرم هم خانه‌دار. البته پدرم در کنار کارگری کشاورزی هم می کرد.

بعد از مرگ پدربزرگم، قطعه زمین وسیعی که بعد از قِبَل اصلاحات ارضی به او رسیده بود، بین فرزندانش تقسیم شد و قطعه‌ای هم به پدر من رسید.

آن‌طور که از پدرم شنیده‌ام قبل از اصلاحات ارضی کشاورزها برای ارباب کار می کردند و در واقع رعیت ارباب بودند و در مقابل کار از ارباب دستمزد می گرفتند، اما بعد از اصلاحات ارضی زمین بین کشاورزها تقسیم شد و به این ترتیب کشاورزانی که تا آن روز فقط برای ارباب بیگاری می کردند، به مالکیت زمین رسیدند.

پدرم با این که کارگر بود و حقوقی هم داشت، اما از آنجا که کشاورزی در خون و رگش جریان داشت، زمینش را نگه داشت تا با کشاورزی روی آن، شغل آباء و اجدادی‌اش را هم حفظ کند. بعد از من یک خواهر و یک برادر هم به جمع خانواده ما اضافه شدند. زندگی‌مان بد نبود. مشکل خاصی نداشتیم و چرخ زندگی هم می‌چرخید. پدرم روی زمین گوجه‌فرنگی و بادمجان و خیار و کدو می کاشت. ما که به عقل رسیدیم شدیم کارگر پدر. خود من هم کار کشاورزی را دوست داشتم. اینکه بذری را خودت بکاری و شاهد رشد و به ثمر رسیدن آن باشی، لذتی است که فقط کشاورزها آن را تجربه می کنند. گاهی اوقات فکر می کنم کاش همیشه روی زمین کار می کردم و کاش شرایط زندگی‌مان تغییر نمی کرد.

به سن مدرسه که رسیدم روانه مدرسه شدم اما هیچ وقت از درس خواندن خوشم نیامد. چون دوست نداشتم، هیچ وقت هم درس نخواندم. این درس نخواندن باعث شد که تجدید بیاورم و بعد هم درجا زدن! بیچاره پدر و مادرم خیلی حرص می خوردند، اما با حرص خوردن آنها هم مشکل حل نشد و من همچنان تنبل کلاس باقی ماندم. نمی توانم بگویم با چه بدبختی و جان کندنی تا کلاس پنجم بالا آمدم. مطمئن هستم سختی که من برای این پنج کلاس کشیدم حتی دکترها و مهندس‌ها در طول دوران تحصیلشان نکشیدند!

کلاس پنجم را که تمام کردم، دیگر قید درس خواندن را زدم. مغزم کشش یاد گرفتن درس را نداشت! به این ترتیب از مدرسه فرار کردم! پدر و مادرم خیلی دوست داشتند بچه اولشان درس‌خوان از آب دربیاید و الگوی خوبی برای خواهر و برادر کوچکترش باشد اما... اما من نتوانستم آنها را به آرزویشان برسانم.

البته درس نخواندن و مدرسه نرفتن سرآغاز ماجرا بود. ماجرایی که آخر و عاقبتش سر از زندان درآوردن بود.

شاید فقط یکی ـ دو سال بعد از ترک تحصیل من بچه سر به راهی بودم، چون بعد از آن وارد مسائل و ماجراهایی شدم که هر روز بیشتر از قبل سقوط کردم و رو به نابودی رفتم.

ماجرا از رفاقت من با دو ـ سه تا از بر و بچه‌هایی شروع شد که در محل به خلاف معروف بودند، اما به نظر من آنها آدمهای جالبی بودند. آدمهایی که زندگی‌شان با زندگی آدم‌های معمولی فرق داشت. زندگی آنها هر روز و هر ساعت پر از هیجان بود و برای من که عاشق هیجان بودم، چقدر این نوع زندگی جالب و دوست داشتنی بود.

اوایل دور از چشم پدر و مادرم با این بچه‌ها رفاقت

و رفت و آمد می‌کردم اما کمی بعد که خبر از گوشه و کنار به گوش پدر و مادرم رسید، جار و جنجالها شروع شد. پدرم از این بابت خیلی ناراحت بود، می‌گفت من آبرویش را برده‌ام.

بارها و بارها مرگ خودش یا مرا از خدا خواست. مادرم مدام گریه می‌کرد و به من می‌گفت اگر فکر آنها نیستم حداقل به فکر خودم باشم و آینده‌ام را با این رفیق‌بازیها و وقت تلف کردنها، به باد ندهم. اما کو گوش شنوا؟ آنها تمام سعی خودشان را می‌کردند تا من به خودم بیایم، ولی تا وقتی که خود آدم نخواهد، هیچ نصیحتی به او کارگر نمی‌شود!

کم کم ترس و واهمه من از این که پدر و مادرم بدانند ساعتها از وقتم را با این رفقای علّاف گذرانده‌ام، از بین رفت. اگر چه هر از چند گاهی دعوایی و داد و هواری درست می‌شد و بعد دوباره همه چیز فروکش می‌کرد!

با همین بچه‌ها بود که برای اولین بار پُک به سیگار زدم! تا آن روز به قول آنها پاستوریزه بودم. البته نه تنها من، بلکه پدرم هم هیچ وقت سیگار نکشیده بود. در خانواده ما سیگار کشیدن و اعتیاد به هروئین یک معنا را داشت. به همین خاطر من حتی بلد نبودم به سیگار پک بزنم.

من اگر می‌دانستم که کشیدن سیگار به کجا ختم می‌شود لبهایم را می‌دوختم و پک به سیگار نمی‌زدم! سیگار فقط برای مدتی کوتاه می‌تواند هیجان‌بخش باشد، بعد از آن فرد سیگاری به دنبال چیزی قوی‌تر از یک سیگار معمولی است و آن وقت است که کم کم پای مواد مخدر وسط می‌آید. از سیگار به سیگاری و از سیگاری به تریاک و خلاصه هر بار قوی‌تر از دفعه قبل! و تا آن که یک وقت چشم باز می‌کنی و می‌بینی که از یک سیگاری به یک معتاد تمام عیار تبدیل شده‌ای!

اما باز هم داستان به اینجا ختم نمی‌شود. وقتی موادی می‌شوی به پول احتیاج پیدا می‌کنی و چون کار و کاسبی نداری مجبوری برای تهیه پول به هر کاری و راهی متوسل شوی، چه کاری راحت‌تر از سرقت! پولی که به راحتی و بی‌زحمت به دست می‌آید و بدون آن که دلت بسوزد دود می‌کنی و به هوا می‌دهی!

سرقت را هم با سرقت موتورسیکلت شروع کردم.

اولین بار که رفتیم موتور بزنیم. خیلی می‌ترسیدم، اما بقیه بچه‌ها حرفه‌ای بودند. آنقدر راحت قفل گردن موتور را می‌شکستند و موتور می‌دزدیدند که انگار موتور خودشان را برمی‌دارند. همه چیز برایشان عادی و طبیعی بود.

طولی نکشید که از همانها موتورسواری یاد گرفتم. گواهینامه نداشتم اما موتورسوار می‌شدم. اولین بار که به خاطر نداشتن گواهی‌نامه مأمورها مرا گرفتند داشتم از ترس پس می‌افتادم. می‌ترسیدم بفهمند موتور سرقتی است و آن وقت بدبخت می‌شدم. اما از شانس بد یا خوب فقط به خاطر نداشتن گواهی‌نامه ۷۰ هزار تومان جریمه شدم. می‌دانستم اگر گیر بیفتم سه سال زندان روی شاخش است.

دومین مرتبه که به خاطر نداشتن گواهینامه گیر افتادم، باز هم جریمه شدم اما این بار صد و سی هزار تومان و دفعه بعد دویست هزار تومان و همینطور جریمه‌ها تصاعدی بالا می‌رفت.

شاید در ماه ده مرتبه فرار می‌کردیم اما بالاخره یک بار گیر مأمورها می‌افتادیم و آن وقت تشکیل پرونده و دوباره جریمه تصاعدی!

اما ماجرا فقط جریمه نبود، شرارت و درگیری با مأمور هم اغلب رخ می‌داد. درگیری‌هایی که گاه منجر به خودزنی هم می‌شد. این آثار زخم که روی دستم باقی مانده مربوط به آن دوران است، که گاهی مجبور می‌شدیم برای فرار از دست مأمور خودزنی کنیم.

راستش را بخواهید دیگر آبرویی برایم نمانده بود.

خصوصاً بعد از مرگ مادرم که از ماشین به بیرون پرت شد و فوت کرد، دیگر هیچ کس در آن خانه دلش نمی‌خواست مرا ببیند.

نمی‌توانم بگویم چند بار دستگیر شدم و چند پرونده دارم، اما.... اما اینقدر می‌دانم که بعد از این مدت به یک فرد خلافکار شرور تبدیل شده بودم که از دزدی و مصرف مواد و شرارت تا خودزنی و درگیری با مأمور و ... در پرونده‌اش دارد.

تا این بار که به خاطر همه اینها یک جا گیر افتادم! با موتوردزدی، مواد در جیب با مأمور درگیر شدم و شرارت و خودزنی هم به آن اضافه شد و بالاخره عاقبت این شد که منتظر یک حبس سنگین هستم.

■

در پرانتز

(شاید بزرگترین مشکل این مددجو آن بود که خانواده کنترل کامل و جامع بر او و رفتار و کردارش نداشت (که البته این معضلی است که بسیاری از خانواده‌ها در گیر آن هستند) گروهی از نسل این روزها، گویی به طرز کنترل نشده‌ای افسار گسیخته و سرکش شده. به گونه‌ای که کمتر خانواده‌ها توان مقابله و مبارزه با این نسل سرکش را دارند.

متأسفانه بنا به فاصله‌ای که به لحاظ سنی و اطلاعاتی میان این دو نسل وجود دارد، خانواده‌ها به مراتب ضعیف‌تر از نوجوانان و جوانان خود به نظر می‌رسند. در گیر و دار مشکلات مالی و مادی و تهیه مخارج زندگی، گاه آنها از خیلی مسائل غافل می‌شوند. غفلتی که سرانجامی تلخ و ناخوشایند دارد.

اگر خانواده این جوان با یک مشاور خبره در امور کنترل نوجوانان و نوع برخورد با رفتارهای لجام گسیخته آنها، در مورد فرزندشان مشورت می‌کردند، شاید این مشکل تا این اندازه حاد نمی‌شد، اما اکنون که او بعد از سی سال زندگی، جز کوله‌باری از سوء سابقه‌های متعدد ندارد، دیگر باید خود به فکر آینده‌اش باشد. آینده‌ای که در این شرایط جز تیرگی چشم‌اندازی ندارد. اما اگر خودش بخواهد شاید، شاید افق‌ها در دوردست روشن باشد. در جایی خواندم که: «نمی‌توان برگشت و آغاز خوبی داشت، اما می‌توان شروع کرد و پایان خوبی داشت.»)

پرسش و پاسخ

این طرف و آن طرف دنیا

نیلوفر یوسفی

آیا ممکن است ما دو بار همزمان سرما بخوریم؟

بله! حداقل ۵ نوع ویروس مختلف وجود دارد که باعث سرماخوردگی می‌شوند و هر کدام از این ویروس‌ها، دهها تا صدها نژاد مختلف دارند که می‌توانند به صورت همزمان وارد بدن انسان بشوند. از آنجایی که سیستم ایمنی بدن انسان بسیار خاص است، پادتن‌های یک ویروس فقط با تعداد ویروس‌های بسیار محدود و یا حتی گاهی اوقات فقط با یک ویروس خاص مبارزه می‌کنند. دقیقا به همین علت است که شدت و دوره درمان سرماخوردگی‌ها با هم متفاوت است.

چرا در هنگام عطسه چشمانمان را می‌بندیم؟



عطسه یک عکس‌العمل غیرارادی است که در آن ماهیچه‌های گلو، صورت وقفسه سینه همه با هم به حرکت در می‌آیند تا با خروج با فشار هوا، سینوس‌ها و بینی را تمیز کنند. کنترل عطسه بر عهده «مرکز عطسه» در ساقه مغز است. در یک لحظه فشار زیادی ایجاد و رها می‌شود که اگر چشم‌ها بسته نباشند می‌تواند صدمه شدیدی به آنها بزند. به همین دلیل مغز دستور می‌دهد و چشمها به صورت غیرارادی بسته می‌شوند.

داروهای خوراکی چگونه از دست اسید معده فرار می‌کنند؟

البته همه داروها نمی‌توانند ولی مولکول‌های برخی از داروها آنقدر بزرگ است که از آستر معده یا روده رد نمی‌شود. آنها آنقدر ظریف نیستند که اسیدها و آنزیم‌های دستگاه گوارش بتوانند آنها را تفکیک کنند. دقیقا به همین دلیل است که بیماران دیابتی باید به جای خوردن قرص، انسولین را تزریق کنند. با این وجود پوشش محافظتی قرص‌ها که به آرامی حل می‌شود می‌تواند به فرار برخی از این داروها از دست اسید معده کمک کند.

نمک چطور به تمیز کردن زخم کمک می‌کند؟

وقتی یک قاشق غذاخوری نمک را در یک فنجان آب حل کنید، محلولی درست می‌شود که غلیظ‌تر از سیتوپلاسم سلول باکتری است. این محلول باعث می‌شود این باکتری‌ها به علت خاصیت نفوذ، آب خودشان را از دست بدهند و کشته شوند. قبلا نقره فلوئیدی، مرهم زخم ضد باکتری بهتری است ولی در تحقیقاتی که سال ۲۰۰۷ انجام شد مشخص شد که در اینگونه موارد محلول نمک و نقره به همراه هم بهتر از نقره تنها عمل می‌کنند.

همیشه توان این را داشته باش تا از کسی یا چیزی که آزارت می‌دهد به راحتی دل بکنی.
● خورخه لوئیس بورخس

کیانا نصرت‌زاده

رمز خوشبختی

بین همه این آدم‌هایی که در زندگی‌ام بودند، دایی اصغر نقش ویژه‌ای داشت...

همیشه به او افتخار می کردم. بچه تر که بودم، همه آرزویم این بود که یک روز مثل دایی بشوم.

هر چه پدر از او بد می گفت و کدورتهایشان پررنگ و کم‌رنگ می‌شد، در موقعیت ویژه‌ای که دایی اصغر برای من داشت تغییری ایجاد نمی کرد. پدرم یک مغازه‌دار ساده بود که سی سال می گذشت و هنوز نتوانسته بود اندکی به کارش توسعه بدهد. همان مغازه قدیمی و کهنه و کثیف را داشت و از صبح تا شب در همان جا کار می کرد. نخ و سوزن و دکمه می‌فروخت. یراق‌ها و تور گیپوری‌ها سال‌ها بود که به پشت درش آویزان بود. اندک سودش را می آورد خانه و مادر هم خرج خورد و خوراک و لباس ما می کرد. اما در عوض دایی اصغر که در جوانی‌اش شاطر بود و در نانوایی کار می کرده، حالا دو دهنه بزرگ فرش فروشی داشت، می گفتند یک زمانی ماه به ماه نمی آمده پیش زن و بچه‌اش و توی این ده و روستاهای تبریز دنبال فرش قدیمی می گشته و کاسبی می کرده...

اما پدر من سی سال بود که راس ساعت یک در مغازه را می‌بست و می آمد خانه غذا می‌خورد و چرتش را می‌زد و بعد ساعت ۵ دوباره برمی گشت دم مغازه..

دایی اصغر تنهافرد پولدار خانواده بود. پدرم می گفت:

ـ نانش از گلو پایین نمی‌رود... این پول‌های اصغر حلال و حرومی قاطی دارد...

مادر ناراحت می‌شد ولی شوهرخاله‌ام همیشه تأییدش می کرد. فکرمی کردم پدرم از سر حسادت این حرف را می‌زند که پر بی‌راه هم تصور نمی کردم. اما خود دایی اصغر حکایت پولدار شدنش را جور دیگری تعریف می کرد:

ـ شاطر هم که بودم، هیچکی مثل من نان نمی‌پخت. حتی آنهایی که جای بابای من بودند خیره می‌شدند وقتی می‌دیدند نان به آن نازکی و بدون سوختگی دست مردم می‌دهم.

اما زد و صاحب‌نانوایی مرد و پسرهایش نمی‌خواستند اسم شاطری رویشان باشد برای همین عذر ما را خواستند و نانوایی را فروختند. یک حاجی بود که فرش فروشی داشت. بهم گفت:

ـ می‌خوای شاگردی کنی؟

گفتم:

ـ بله.

شدم شاگرد فرش‌فروشی... آنقدر رفتم توی این ده و آن ده و قالی را روی دار معامله کردم که شدم فرش فروش. حالا هر کس هرچی می‌خواهد بگوید من آستینم را بالا زدم و خواب را آرزوی چشمم کردم و پول درآوردم...

حسام پسردایی‌ام هیچ علاقه‌ای به کار پدرش



چه خوشحالم که رویاهای کودکی‌ام تحقق پیدا نکرد و همین زندگی ساده و کوچک نصیبم شده است. این شاید بزرگترین موهبت خداوند به من و خانواده‌ام بوده...

نداشت و در عوض من عاشق این بودم که بالاخره یک روز دایی مرا شاگرد خودش کند.

خلاصه زمانه چرخید و چرخید، من شدم شاگرد فرش فروش وحسام کارمند بانک... دایی می گفت حسام عقل درستی ندارد و من خواهرزاده خلف او هستم...

وقتی می‌خواستم پولها را بشمارم به وجد می آمدم هرچند می‌دانستم سهمی در آن ندارم...

برادر کوچکترم بعد از سربازی وردست پدرم ایستاد و در همان مغازه مشغول شد. پدرم همیشه می‌گفت:

ـ این بلندپروازی‌های تو کار دستت می‌دهد.

اما هیچ وقت این اتفاق نیفتاد... بعد از ده سال، اما زندگی همه ما عوض شد... اتفاقاتی افتاد که حسابی همه چیز را به هم ریخت...

بعد از مدتی متوجه شدم دایی اصغر فرش‌ها را بسیار ارزان‌تر از قیمتی که می‌فروشد، می‌خرد...

در این میان سود زیادی می کرد و خیلی وقتها با مشتری روراست نبود... فهمیدم در این کار باید چشم را روی خیلی از حقایق بست. جنس خوب را به نام جنس بد خرید و جنس بد را به اسم جنس خوب فروخت... دایی هیچ وقت این امکان را به من نداد که از یک شاگرد معمولی فراتر بروم چون حس کرده بود نمی‌توانم مثل او معامله را جوش بدهم و استعداد دولا پهنا حساب کردن و قاپیدن مشتری را ندارم

بالاخره یک روز متوجه شدم دایی پول زیادی را در کار ساخت و ساز سرمایه‌گذاری کرده و بی آن که مرا مطلع کند مغازه فرش‌فروشی را فروخته.... وقتی صبح طبق روال عادی آمدم سر کار دیدم مغازه خالی است و در آن زنجیر شده. به دایی زنگ زدم و گفت:

ـ مغازه را فروختم ...

آخرین آجرهایی که دایی را در ذهنم در برج عاج قرار می‌داد هم فرو ریخت و با رویاهای همه عمرم خداحافظی کردم. ساعت‌ها در خیابان‌ها راه می‌رفتم و نمی‌دانستم چه باید بکنم.... رفتم پیش حسام پسردایی‌ام و برایش تعریف کردم پدرش با من چه کرده. آهی کشید و گفت:

ـ آن روزهایی که تو از دایی‌ات یک غول رویایی می‌ساختی و من حسرت داشتن یک پدر ساده و مهربان را داشتم که هر شب دستی به سرم بکشد و ... حالا که آن بت رویایی‌ات فرو ریخته، من هنوز در حسرت آن پدر هستم. اما هیچ وقت آلوده مسیر زندگی او نشدم امّا تو شدی...

رفتم پیش برادر کوچکترم... دلداری‌ام داد و گفت:

ـ بیا تو همین مغازه کوچک بابا..... او دیگر پیر شده نمی‌تواند دکمه و نخ و یراق بفروشد من هم دست تنهام....

خنده‌ام گرفت. آن مغازه محقر هنوز به نظر خالی از رویا و آرزو بود...

اما برادرم آنقدر اصرار کرد که قبول کردم برای

مدت کوتاهی آنجا بمانم...
از فردای آن روز مشغول به کار شدم. یک بند غر می‌زدم. همه چیز به هم ریخته و نامنظم بود...
چند روز گذشت تا وسایل سرجایش، مرتب و گرد گرفته و براق قرار بگیرند. مغازه رنگ و رخی به خودش گرفت. مشتری‌ها فکر می‌کردند ما کلی وسیله جدید آورده‌ایم. وسایلی که سالها داشت خاک می‌خورد، مثل باد فروش می‌رفت. انگیزه پیدا کردم که در همین کار بمانم. مغازه بغلی که سالها بود مطروکه شده بود را از صاحبش اجاره کردم.
پدرم گفت:
ـ نمی‌ارزد. توی این محل بیشتر از این مردم احتیاج ندارند.
من اما باور نداشتم. کلی وسایل زینتی مثل تل سر و گل سر و کش خریدم...
همان هفته اول آنقدر کارم گرفته بود که پدرم شوکه شده بود. برادرم از خوشحالی در خودش نمی‌گنجید...
حالا دو دهنه مغازه تمیز و مرتب داشتیم که از مشتری خالی نمی‌شد. پدرم مدام می‌گفت:
ـ حلال و حرامش را مراقب باشید مبادا...
خبر می‌رسید که دایی در کار و کسب ساخت و ساز هم حسابی سود کرده ولی من مطمئن بودم با همان شیوه‌های قبلی کار می‌کند.
اما من از وضعیت جدیدم خیلی راضی بودم. به شغلی مشغول بودم که همه دوران کودکی‌ام از آن نفرت داشتم حالا می‌دیدم می‌توانم از صدقه سر همین شغل، خانه و زندگی بسازم...
دایی اصغر مسخره‌ام می‌کرد. پدر مدام بهم گوشزد می‌کرد ولی من کار را به همان پاکی و درستی که اعتقاد داشتم جلو بردم.
من و برادرم به واسطه همین درآمد، ازدواج کردیم و زندگی مشترک را برپا کردیم.
زمان به سرعت باد می‌گذشت .... دایی سکته کرد و خانه‌نشین شد. هیچ کدام از بچه‌هایش حاضر نبودند حتی دنبال یک چک او بروند. فرستاد دنبال من... ملتمسانه می‌خواست که من به اموراتش برسم گفتم، نه...
پدر من هم پیر شده بود و خانه‌نشین. سر برج سهمی از سود مغازه‌ها را به او می‌دادیم.
یک روز زن‌دایی آمد خانه ما و رو کرد به مادرم و گفت:
ـ تو زن خوشبختی هستی چون از مردی مراقبت می‌کنی که پدر قابل احترامی است، پدربزرگ دوست‌داشتنی است و یک عمر همسر خوبی بوده. ولی من حالا دارم از مردی مراقبت می‌کنم که بچه‌هایش حتی حاضر نیستند از او ارثی را قبول کنند، نوه‌هایش سالی یک بار به دیدنش نمی‌آیند و همسری بوده که هیچ وقت با مهربانی با من رفتار نکرده. اما با این وجود در این روزهای پیری مجبورم از او مراقبت کنم!!!
■

یادی از قهرمان و پیشکوست کشورمان

داود غرانوش



گفتگو با:
یک پیشکسوت ورزش شهرستانی
محمد خطیب‌زاده

محمد خطیب‌زاده، که در نوجوانی و در جوانی یک ورزشکار خوب در منطقه تولد خود (دامغان) بوده، بعدها به مدیریت تربیت بدنی می‌رسد که در این سمت و سمت‌های بعدی منشاء اثرات مفیدی برای کشور و شهر خود، استان سمنان و ... می‌شود.

بزرگ‌شده تهرانم

متولد سال ۱۳۲۹ شهر دامغان هستم و بزرگ شده شهر تهران، پس از اتمام قهرمانی در رشته‌های پایه‌ای چون دو، والیبال و بسکتبال و... سال‌ها مدیریت شهر و تربیت بدنی دامغان را بر عهده داشتم.
من شش ماهه بودم که خانواده‌ام به تهران نقل مکان کردند و در تهران هم محلی شادروان غلامرضا تختی کشتی گیر بلند آوازه ایران و جهان شدم و بارها وی را به هنگام گذر از محل زندگی‌اش مشاهده می‌کردم.
دوران تحصیلات ابتدایی و متوسطه (دبیرستان) را در تهران سپری کردم و در همان محل خانی آباد به مدرسه می‌رفتم. در مدرسه بساط فوتبال، دو و والیبال برپا بود و در کوچه‌ها نیز فوتبال تیمی را امتحان کردم و بعدها در مسابقات آموزشگاه‌های تهران در تیم‌های منتخب فوتبال، والیبال و بسکتبال عضو بودم.

کارمند شاهرود شدم

بعد از اتمام خدمت نظام، چون ورزش را دوست داشتم، بدون واسطه در سازمان تربیت بدنی استخدام شدم و پس از چندی کار در تهران و فعالیت‌های ورزشی، به شهرم دامغان بازگشتم و در آن‌جا در امور تربیت بدنی مشغول کار شدم و سپس ازدواج کردم که حاصل این ازدواج ۳ دختر و یک پسر هستند که آن‌ها نیز به مانند من ورزشکار شدند.

خدمات بسیار در تربیت بدنی

سال ۱۳۶۰ معاون تربیت بدنی دامغان شدم و مدتی بعد نیز سرپرستی این اداره بر عهده‌ام قرار گرفت و بعد نیز معاون فرماندار دامغان شدم و حتی در دو مرحله هم رئیس تربیت بدنی شهرستان شاهرود بودم. البته یک سال آن، همزمان رئیس تربیت بدنی دامغان و شاهرود بودم.

ورزش استان سمنان

هم‌اکنون ورزش استان سمنان روزهای خوبی را می‌گذراند. ورزش در شهرهای دامغان، شاهرود، سمنان، مهدی‌شهر، شهمیرزاد و... همه گیر است و نوجوانان و جوانان این شهرستان‌ها در رشته‌های رزمی، هندبال، هاکی، بسکتبال، کبدی و والیبال مقام‌های کشوری را کسب کرده‌اند.

دوران بازنشستگی را نمی‌شناسم

بازنشسته هم که شدم باز هم دست از فعالیت‌های ورزشی نکشیدم و کارهای زیادی انجام دادم، هم‌اکنون هم مدیر عامل انجمن حمایت زندانیان دامغان هستم و عضو هیئت رئیسه صندوق قرض‌الحسنه قائم و عضو خیرین مسکن‌ساز دامغان و به عنوان بازنشسته نمونه در سازمان تربیت بدنی و کارآفرین از سوی سازمان بازنشستگی استان سمنان انتخاب شدم.

یک گله

ورزش کشور باید توسط مردان دلسوز و پرتلاش واگذار شود. چون موفقیت در سایه اتحاد و همدلی به دست می‌آید.





تیم‌های بسکتبال شاهرود و کبدی استان سمنان در کشور مقام‌های سوم را کسب کردند.

هیچ میراثی گرانبهاتر از راستی و درستی نیست.
● ویلیام شکسپیر

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

زندگی با بهترین شوهر دنیا

سه بار از من خواستگاری کرد و هر سه بار گفتم «نه»... اولین بار وقتی بود که هنوز دیپلم را نگرفته بودم. رفته بود دم در مغازه آقاجون که همانجا از پدرم مرا خواستگاری کرد. آقاجون هم با همان سادگی و بی آلایشی اش آمد خانه و موضوع را به من گفت. عصبانی شدم. دست به کمر گفتم: آقاجون توی این دوره و زمانه هیچ دختری قبل از دیپلم شوهر نمی کند...

آقاجان با چشم های پر مهرش نگاهم کرد. انگار تازه فهمیده بود زمانه عوض شده و دخترها در سن هفده سالگی شوهر نمی کنند. روز بعد وقتی رفته بود دم در مغازه آقاجون، او گفته بود: ... من که نمی دانستم ولی انگار دیگر ورافتاده دخترها زود شوهر کنند. انگار بی دیپلم نمی روند خانه شوهر!

بیچاره این آقاجانم که در سن هفتاد و چند سالگی باید با من سر و کله می زد و به حرف های من گوش می داد. از وقتی پدرم تصادف کرد و از دنیا رفت، من و برادرم آمدیم پیش آقاجان... مادرم چمدانش را برداشت و رفت شهرستان و انگار نه انگار یک دختر سیزده ساله و یک پسر ده ساله دارد. فقط بهم گفت:

ـ به نفعتان هست که با پدربزرگتان زندگی کنید. جایی که من می روم برای خودم هم جا نیست چه برسد به شماها!!

پیرمرد تمام خانه را تمیز کرده بود. اسباب و اثاثیه ما را در این طرف و آن طرف خانه چیده بود و هر چند ساعت یک بار می گفت: قدمتون روی چشم... شما یادگار پسر گلم هستید....

دروغ نمی گفت و تعارف هم نمی کرد. من و برادرم در آن خانه پادشاهی می کردیم. آقاجون غذا می پخت، خانه را جارو می کرد، خرید خوار و بار با او بود و خلاصه ما فقط می رفتیم مدرسه و برمی گشتیم و خرده فرمایش هایمان را برایش ردیف می کردیم.

دیپلمم را که گرفتم به اصرار آقاجون رفتم خیاطی و همان جلسه های اول، آنقدر به این کار علاقه مند شدم که با اشتیاق ادامه دادم... نتیجه کنکور که آمد در رشته روانشناسی قبول شده بودم.

آقاجون همه عمه ها و عموها را دعوت کرد و بساط کبابی راه انداخت که بو و دودش همه کوچه را برداشته بود. همان روز جمال برای بار دوم از من خواستگاری کرد. آمد دم در و پچ پچ کنان با آقاجون حرف زد... شب که همه رفتند عمه سوری، ماند خانه و مرا کشید کنار و گفت: این پسره... جمال را می گویم، دوباره آمده با آقاجون صحبت کرده... حالا چی می گی؟ ازش خوشت میاد؟!!! گفتم: نه...

فکر می کردم توی دانشگاه حتماً شانس های بهتری خواهم داشت. جمال یک عکاسی کوچک سر کوچه داشت. می گفتند عکاسی مال پدرش بوده و حالا که او ناخوش است، کار را جمال دارد ادامه می دهد...

عمه سوری شروع به نصیحت کرد و گفت: این جمال پسر خوبیه، خانواده اش هم خوب هستند. من مادرش را خوب می شناسم. با عزیز خیلی دوست بود... مرغ یک پا داشت... خلاصه دانشگاه ها باز شد و درس و مشق ها شروع شد. دیگر مسوولیت کارهای خانه را به عهده گرفته بودم. آقاجون کمی استراحت می کرد و از این که دستپخت مرا می خورد کلی کیف می کرد...

هر چه زمان بیشتر می گذشت حس می کردم این پیرمرد چه موجود خوب، ساده و مهربانی است! و هیچ کس مثل او نمی توانست از من و برادرم مراقبت کند.

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

ماجرای یک جدایی توافقی

آن روز صبح بدون هیچ برنامه قبلی، قبل از این که دختر و شوهرم از خواب بیدار شوند، از خانه زدم بیرون.... آن شب تا صبح نخوابیده بودم. برای هزارمین بار داستان زندگی ام را مرور کردم ولی فرقش این بود که این بار به محض روشن شدن هوا دیگر طاقت ماندن در آن خانه را نداشتم.

یک ساک کوچک برداشتم و چند دست لباس، مدارک پزشکی و دفترچه بیمه و هر چه طلا داشتم و البته کارت های بانکی ام را برداشتم و از خانه زدم بیرون. صدای به هم خوردن در هیچ کدام از آنها را بیدار نکرد. یعنی می توانم بگویم مطمئن بودم که بیدار نمی شوند. شب قبل تا دیر وقت بیرون بودند. جشن تولد بچه یکی از دوستان رامین (شوهرم) بود و طبق معمول ستایش (دخترم)، آخرین میهمانی بود که از آن خانه بیرون زده بود. عاشق جشن تولد بود و کادو دادن و کادو گرفتن...

من جلوی تلویزیون خوابم برده بود. صدای چرخیدن کلید و زوزه در، مرا از خواب پراند...

پرسیدم: تولد خوش گذشت؟

ستایش که انگار حوصله توضیح دادن نداشت، گفت: آره.

بعد هر دو رفتند توی اتاق. صدای رامین می آمد. همان حرف های تکراری هر شب: مسواک یادت نره... نه، دیگه دیر وقته مستقیم می ری تو تختت...

می دانستم این کشمکش بعد از چند دقیقه تمام می شود، چراغ ها خاموش می شود و صدایی از دور می گوید: شب به خیر، من فردا کلی کار دارم.

حضور م روز به روز در آن خانه کمرنگ تر می شد. دخترم تقریباً رابطه عاطفی اش را با من کم کرده بود و پدرش هم که از این کار بدش نمی آمد بی هیچ عذر و بهانه ای سعی می کرد از من کمتر حرفی بزند و بیشتر روزها و ساعت ها را درباره کارش و مشکلات بیرون از خانه حرف بزند و در عوض دخترم هم که پدرش برایش مثل یک بت بود به این نتیجه رسیده بود که پدر هر حرفی بزند درست است و هر که را که طرد کند صحیح است و طوری شده بود که اگر پدرش می گفت شب سفید است او هم تکرار می کرد و در عوض پدرش برای حذف من و نگهداشتن دخترش تن به میهمانی های فامیل بدون حضور من داده بود و آن شب هم وقتی از تولد دوست رامین برگشتند من از خانه بیرون زدم و چند روز بعد شنیدم که در نبود من ستایش به خانه عمه اش رفته و رامین هم از این تصمیم خوشحال شده و مهمترین واکنش من هم این بود که پوزخندی زدم و گفتم به هیچ وجه نگران این موضوع نیستم چون از اول هم می دانستم ستایش بدون هیچ سوالی می رود خانه عمه اش و کلی هم آنجا بهش خوش می گذرد...

اما واقعیت این بود که در تنهایی با خودم فکر می کردم که پایان زندگی ام چه سرد، بی روح، گزنده و رنج آور بود!... سه سالی می شد که وضع آن خانه همین بود. قبل از آن همه چیز به ظاهر سر جایش بود. کارهای روزانه ام را روتین انجام می دادم... بچه را می بردم مهد کودک، بعد به امور خانه می رسیدم، رفت و آمدهایمان هم سر جایش بود. رامین از سر کار که برمی گشت کلی حرف برایم داشت. شبها می رفتیم یک گشتی توی شهر می زدیم تا ستایش خوابش بگیرد و من و رامین هم کلی حرف با هم بزنیم...

ولی کم کم انرژی من تحلیل رفت. مدام احساس خستگی می کردم. البته آزمایشها نشان می داد که از نظر جسمی کاملاً سالم هستم اما نمی دانم چه چیز آن زندگی آزارم می داد که لحظه به لحظه از آن دور می شدم.

البته خیلی چیزها بود که خوشایندم نبود ولی من همیشه زن سازگاری بودم و فکر می کنم ضربه نهایی وقتی به من خورد که یکی از دوستان قدیمی به من گفت که رامین خیلی سال است زندگی دیگری در موازات این زندگی دارد...

اولش باور نکردم. اهل جنگ و دعوا و سر و صدا نبودم. از رامین خواستم رک و پوست کنده واقعیت را به من بگوید. او هم بعد از کمی مقاومت به من

اوایل این حس را نسبت به او نداشتم ولی کم کم عشق غریبی را در خود حس کردم...

وسط های زمستان بود که رفتم عکاسی و به جمال گفتم: می خواهم عکس پرسنلی بگیرم.

جمال هم بی آنکه نگاهم کند مرا به اتاق راهنمایی کرد. عکس را که گرفت، همان طور که سرش پایین بود گفت: شما هنوز جوابتان منفی است؟

اولش نفهمیدم منظورش چیست بعد که متوجه شدم با اخم گفتم: مگر قرار بود نظرم عوض شود؟

سرش را بالا گرفت:

من اشکال خاصی دارم که شما...

برای اولین بار به چشم هایش خیره شده بودم. نگاه نافذ و عمیقی داشت. صورت چهار گوش و استخوانیش به او زیبایی خاصی داده بود. رویم را از او گرفتم و گفتم: عکسم کی آماده می شه؟

تا رسیدم خانه قلبم همین طور تند تند می زد... تنم سرد شده بود. هیچ وقت اینطور نزدیک و رو در رو با او صحبت نکرده بودم. شب موضوع را به آقاجون گفتم. او هم با مهربانی گفت: جمال پسر بدی نیست. چهل سال است که پدرش را می شناسم. ولی اگر مهرش به دلت نمی افتد فردا می روم عکاس خانه و دو کلمه حرف حساب باهاش می زنم.

جواب ندادم. نمی دانم چرا جواب ندادم...

چند روز بعد که رفتم عکس هایم را بگیرم، جمال باز نگاهم نکرد. عکس ها را داد دستم و گفت: سلام حاج آقا رو برسونید...

نمی دانم چه بلایی سرم آمده بود. دلم می خواست رویش را برگرداند و با من صحبت کند. چند جمله پر مهر بگوید و من هم ناز کنم و بگویم، جوابم همان «نه» است که بود!

ولی هیچ اتفاقی نیفتاد...

روزهای درس و دانشگاه مثل باد می گذشت. سال سوم دانشگاه بودم. تک و توک خواستگارهایی می آمدند و می رفتند. از هیچ کدامشان خوشم نمی آمد و هر روز وقتی از کنار عکاسی رد می شدم توی دلم می گفتم: کاش جمال باز هم می آمد خواستگاری ام!!

اما هیچ خبری نبود. تا این که یک روز زن مسنی در خانه را زد و ظرف نذری را داد دستم.

گفتم: صبر کنید تا ظرف را خالی کنم.

گفت: نه... بعداً ببرید بدهید به عکاسی سر کوچه... سلام حاجی رو هم برسونید...



فهمیدم مادر جمال است... آش را آوردم تو، به آقاجان گفتم. نگاهی بهم کرد و ظرف را از من گرفت و گفت: فردا خودم ظرف را می برم.

سکوت سنگینی بین ما بود بالاخره دل به دریا زدم و گفتم: زن خوبی به نظر می رسید.

آقا جون گفت: کی؟!

ـ همین خانومه... مادر جمال...

آقاجون خنده ای کرد و گفت: رفیق گرمابه و گلستان عزیزت بود... بعد از فوت عزیز تا شش ماه لباس سیاهشو درنیاورد. یک سال عروسی دخترشو عقب انداخت. می گفت خواهر بزرگم فوت کرده! پرسیدم: چند تا بچه دارن؟

پرسیدم: جمال دانشگاه رفته؟

پرسیدم: حالا اگر پدرش خوب بشه، جمال چه کار می کنه؟ باید بره دنبال یک کاسبی دیگه؟!

آقا جون تند تند جوابم می داد. دست آخر گفت: کاسه رو بده به من و اینقدر سوال نکن. بقیه اش را از خودش بپرس.

بقیه در صفحه ۶۴

گفت:... چند سال قبل از این که با تو ازدواج کنم، با زنی آشنا شدم که چون بیوه بود خانواده ام اجازه نمی دادند با او ازدواج کنم. برای همین او را به عقد موقت خود درآوردم. زن تنها و بی پناهی بود.

برایش آپارتمانی اجاره کردم و گهگداری به دیدنش می رفتم. ولی از اول به او گفته بودم که این زندگی موقتی است و هر وقت ازدواج کنم رابطه ام را با تو قطع می کنم... همین کار را هم کردم... صبح روز عروسی مان رفتم که خداحافظی کنم و بهش قول دادم حمایت مالی ام را از او و بچه اش دریغ نمی کنم.

همین کار را هم کردم. حالا او آن سوی شهر بی سر و صدا دارد بچه اش را بزرگ می کند و...

این قسمتی از ماجرا بود که رامین برایم تعریف کرد، ولی با کمی تحقیق باخبر شدم که گهگداری، (نه همیشه) به دیدن آن زن می رود و هنوز عقد موقت آنها فسخ نشده.... در چشم هایش می دیدم که عشقی دیگر در آن موج می زند... یک بار ماشین را برداشتم و رفتم آن طرف شهر که زن را ببینم... وقتی از خانه اش بیرون زد به دنبالش راه افتادم. زیبا بود... زیبایی وصف ناپذیر... خریدش را از بقالی و قصابی کرد و به خانه برگشت. خیلی شیک پوش تر از من بود. خوب



می توانستم حس کنم چقدر برای رامین تحسین برانگیز است.

از آن روز به بعد سکوتی سنگین مهری شد بر لبهای من و غمی ریشه دار همه وجودم را گرفت.

تصمیم گرفتم حضور زن را نادیده بگیرم. می دانستم در هیچ جنگی پیروز نمی شوم. مخصوصاً در این جنگ. من را مادر رامین پسندیده بود. بعد از سه هفته آشنایی عقد کردیم و یک ماه بعد عروسی...

نه دوران نامزدی در کار بود و نه عشقی ایجاد شده بود. مادر رامین مرا ترغیب کرد هر چه زودتر بچه دار شوم. ماه سوم بعد از ازدواجمان خبر بارداری ام را به رامین دادم. شوکه شد. گفت: آخه چرا به این زودی؟! اما با همه این احوال وقتی بچه به دنیا آمد عاشق دخترش بود و در تمام طول زندگی گمان سعی کرد مرا دوست داشته باشد ولی نداشت. این را می شد از در و دیوار خانه مان هم فهمید... از هر دری برایم حرف می زد ولی انگار همیشه برای نگفتن خیلی چیزها به حرفهای روزمره آویزان می شد تا احساس قلبی اش را بتواند مخفی کند... حسش می کردم و همین بود که مثل خوره به جانم افتاد و افسردگی مثل موریانه روحم را نابود کرد...

خیلی زود کارم به دارو و آرام بخش رسید. همان روزی که دست به خودکشی زدم، پایان آن زندگی بود. دیگر رامین باور کرد من به آخر خط رسیده ام... یکی را استخدام کرد تا کارهای خانه را انجام بدهد. امور ستایش را هم خودش انجام می داد و من با یک مشت قرص تنها ماندم.

مدام می خوابیدم. روز و شب هیچ فرقی با هم نداشتند و رامین تنها کاری که می کرد، سر موعد مرا می برد پیش روانپزشک و داروهایم را می خرید و به من می گفت: همه چیز درست می شود. نگران نباش.

انگار داشت این را به خودش می گفت... سعی می کرد شوهر خوبی باشد. سعی می کرد به من محبت کند ولی همین سعی ها و تلاش ها حال مرا بدتر می کرد. عشق و محبت نیاز به سعی و تلاش نداشت باید جاری می بود. باید یک وقتهایی مثل سیل آدم را با خودش می برد که در آن خانه هیچ وقت اتفاق نیفتاد...

من شده بودم یک شیئی بی جان آن خانه و ستایش و پدرش عاشقانه زندگی را پیش می بردند. بعد از سه سال که روز گارمان همین بود و بس، بالاخره از آن خانه بیرون زدم... نادر برادرم همه چیز را می دانست و به پدر و مادرم گفته بود.

با آغوش باز مرا پذیرفتند... چند روز بعد پدرم به رامین زنگ زد و گفت که بهتر است با یک طلاق توافقی، بی سر و صدا به این ماجرا خاتمه بدهیم... رامین خواست مقاومت کند اما پدر به او فهماند که برای همه بهتر است و....

وحالا آمده ایم دادگاه... مهر طلاق که به شناسنامه ام بخورد، شاید هم من و هم رامین راه نفسمان باز شود... این زندگی از اول محکوم به پایان بود... ■

بسیار نادر هستند کلماتی که ارزششان بیشتر از سکوت باشد.

● هانری دومونتر

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

آموزش تحکیم خانواده کارمندان

داشـتن خانواده آنقدر خوب و مهم و استراتژیک اسـت که هر کاری در راه تحکیـم مبانی و مواد لازم آن بشـود، باز هم کم اسـت. حتی نوشابه خانواده هم در همین راسـتا اختراع شـد. و اگر بنـده در وزارت امور اقتصادی کاره‌ای بودم، حتم بدانید که به تمامی کارخانجات نوشابه سازی کشور دستور اکید می‌دادم که هرچه می‌توانند بر تزئینات و زرق و برق نوشـابه خانواده و بسته بندی زیبای آن بیفزایند. این یک کار سـمبلیک تبلیغاتی اسـت که با مصرف کننده حرف می‌زند و او را تشـویق به داشـتن خانواده می کند، نه عدم داشـتن خانواده!(می خواستم بنویسم «نداشتن خانـواده»، دیدم کـه کلاس خبری و ژورنالیسـمی عبـارت «عدم داشـتن خانواده» از هـر نظر بالاتر و بیشتر است.)

بـا عنایت به اسـطقس‌دار بـودن همین عرایض معقول ماسـت که یـک نهادی همچـون مرکز امور زنـان وخانواده ریاسـت جمهـوری از تدوین برنامه جامع آموزش خانواده در دسـتگاههای دولتی برای کارمندان عزیز وایضاً به روز شـدن این برنامه جامع آموزشـی، خبر می‌دهد. تعداد کارمندان دولت طبق آمارهای رسـمی در حـدود ۲/۵ میلیون اسـت که اگر میانگیـن اعضای هر خانواده چهار پُرس باشـد، به طورسـرجمع، چیزی در حـدود ۱۲ میلیون نفر از جمعیت کشور را تشکیل می‌دهد.

ضرورت ارائه بسـته‌های آموزشی برای تحکیم خانواده‌هایی که تازه تشـکیل شـده یا دارند تشکیل می‌شوند، زمانی بیشتر رخ می‌نمایاند که شما از زبان برخی کارشناسـان امور خانواده همچین بشنوید که قریـب ۵۰ درصد طلاق‌های لامصب در پنج سـال نخست زندگی رخ می‌دهد.

مـواد آموزشـی جدیـد: از آنجا که بسـته‌های آموزشـی برای سـفت کردن مبانی خانواده، حتماً و حکماً باید کاملاً به روز و منطبق بر شـرایط اقتصادی و اجتماعـی و فرهنگـی و فکری موجود باشـد؛ فلذا آموزش مواردی از این قبیل شاید که بیش از پیش بر تحکیم اساس خانواده‌های کارمند بیفزاید:

۱ـ توصیه‌هـای طلایی: به خانواده‌ها آموزش داده شـود که طلا خوب است، اما خوشـبختی نمی‌آورد. گاهـی دیده شـده حتی کـه زیادیـش بدبختی هم آورده. از اینرو در خصوص سـکه‌های مهریه دست بـالا نگیرند. اولاً کـه دادگاه، بیش از ۱۱۰ عددش را قانونـی نمی‌داند،پس قانون گریـزی نکنند؛ در ثانی چیزی که سـابقاً پرداختش«عندالمطالبه» بود؛ الآن «عندالاستطاعه» است؛فردا ممکن است «عنداللزوم» و پس فردا «عندالمیل المبارک» باشد؛ چه یکی باشد، چه صد و یکی!

۲ـ سقف‌شناسی: چون همه چی از زیر یک سقف شروع می‌شود و از طرفی، سقف انتظارات طرفین اگر تعدیل نشود و ایضاً بیشتر از سقف درآمد ارزی خود خرج نمایند، اسـاس منزل دچار لرزش می‌شود؛ لهذا نظر به جایگاه حساس سقف در زندگی، حتماً باید که یک دوره فشـرده مباحث سقف‌شناسی به خانواده‌ها آموزش داده شود. اگر جلو جیک و پیک سقف گرفته نشود، ممکن اسـت فرود آید. به قول عبید، حتی اگر چوب‌های سقف ذکر هم بگویند، خوف آن می‌رود که ناگاه به سجده درآیند!

۳ـ تبدیل بحران به فرصت: خانواده‌ها یاد بگیرند که اگر در زندگی آنها یک مختصر بحرانی پیش آمد، بـا مدیریت عقلانی خود آن را تبدیل به یک فرصت کننـد و در ادامه، قدر فرصت‌ها را بدانند. مثلاً طرف رشـته محبتش با عیالش پاره شده، آن را گره می‌زند تـا به هـم نزدیکتر شـوند. بعد هم آن را قشـنگ به نظم می کشـاند و می گوید: من رشـته محبت تو پاره می کنم/شـاید گره خورد، به هم نزدیکتر شویم. و از این حرفها!

۴ـ چگونه خرج کردن: به نظر ما اگر الآن زنده یاد دکتر علی شـریعتی عزیز در قید حیات می‌بود، شاید بـا عنایت به مسـائل اقتصادی امروز با دلی پرسـوز می گفـت: «خدایـا، چگونه پـول درآوردن را به من بیاموز، چگونه خرج کردن را خود خواهم آموخت»!... بدین خاطر شدیداً لازم است به خانواده‌های کارمند آموزش داده شود که چگونه مخارج دلاری خود را با مداخل ریالی خود هماهنگ نمایند که نه سیخ بسوزد، نه کباب!... حالا صاحب سـیخ و کباب، بحث دیگری است. برود کنار تا جاییش نسوزد!

تعمیر منار جنبان

اگر سایر ممالک مترقی در ازمنه قدیم و در حوزه معماری و ساختمان سازی از فرمول جهانی «بساز ـ بنداز» معروف استفاده می کردند؛ ولی ما ایرانیان در این زمینه، چنان در قدیم‌الایام پیشرفته بودیم که در دوره‌هایی از تاریخ، ابنیه‌هایی ساخته و پرداخته‌ایم که هنوز نیز از باد و باران نیابد گزند. از حیث قوام و دوام عرض می کنیم.

امـا فقط اسـتحکام آن سـازه‌های مسـتحکم و اسـطقس دار نبـوده که معـروف و ماندگارشـان کـرده، بلکه نـوع معماری و ظرافت مهندسـی و به کار بـردن انواع هنرهای مسـتظرفه دیگر بوده که معماری آنها را گاه تا سرحد اعجاز پیش برده است. نمونـه حـیّ و حاضرش همین منارجنبـان اصفهان خودمان که سـالها و سده‌هاست برخود می‌لرزد، اما اعصابش به هم نمی‌ریزد. در دوره‌هایی که گاه خود سـازنده یا همفکرانش چو بید بر سـر ایمان خویش می‌لرزیدند.

اصول مهندسـی بـه کار رفته در ایـن بنا چنان همـه را متحیـر و مبهوت داشـت و دارد که سـالها کسـی نتوانست از آن سـر در بیاورد. عده‌ای آمدند سـر دربیاورند، زدند یکی از دو مناره جنبان را از کار انداختنـد. فلذا دیگـر با دومی ترسـیدند ور بروند. جمعـی از خارجی‌های فضـول در عوض رفتند از راز گرم شـدن حمام عمومی شـیخ بهایی سر در بیاورند که چگونه یک حمام با آن گل و گشـادی می‌تواند با یک فقره شـمع برافروخته در زیـر دیگ حمام گرم بشود، که آن را هم زدند به سلامتی خودشان از حیظ انتفاع سـاقط کردند. مرض داشتند‌ها!(خراسانی‌ها می گویند کخ داشتند!) خبر وارده: سرپرست سازمان میراث فرهنگی،صنایع دسـتی و گردشگری اصفهان اعلام کرد: «بنای تاریخی منارجنبان مرمت می‌شود. در همین راسـتا، لرزانـدن این منـاره از هفته پیش متوقف شده است و پس از اتمام مرمت، لرزاندن آن به صورت محدودتری انجام خواهدشد.»

بسـته پیشـنهادی: منارجنبـان فقـط متعلق به اصفهانی‌ها نیسـت که نصف جهان را گرفته اند؛ مال همـه مردم ایران اسـت که همواره در طول سـال از سراسـر نقاط کشور به تماشـای آن می‌روند و بساط توریسـتی این شهر قشـنگ را پهن و گسـترده نگه می‌دارنـد. به همین خاطر، به ما نیز حق بدهید اگر در این موضوع حساسـیت به خرج بدهیم و نکاتی چند را یادآور شویم:

۱ـ اسـتفاده از ویبـره: برای جبران کاهش لرزش منارجنبان، یـا حتـی به جهت تغییـر عامل لرزش و استراحت عامل مهندسی سـابق که سالهاست دارد کل مناره را می‌جنباند؛ از سیستم تکنولوژیک لرزاننده گوشـی موبایل یا اصطلاحاً همان ویبره استفاده کنند. مسؤولان مربوطه، کل منار را روی ویبره بگذارند.

۲ـ دایـورت کـردن: برای یک مـدت معلومی، لـرزش منارجنبان بر روی برج میلاد تهران دایورت شـود. البته به اندازه کافی خودمان در تهران گسـل داریم و برای لرزاندن برجمان کافی اسـت؛اما ویبره لامصب کلاس دیگری دارد که مپرس!...

۳ـ نشان دادن قیمت‌ها: لیست برخی از نرخ‌های بالای بعضی از کالاهـای موجود را اگر به منارجنبان نشان دهیم، من بعید می‌دانم که دوبرابر این مختصر لرزشـی کـه الآن دارد، نلرزد. حاضـرم قلمم را گرو بگذارم. اگر نلرزید، اسمم را عوض می کنم. می گذارم رضا نارفیع!

۴ـ انتقـال منارجنبـان: چون در تهـران، امکانات تعمیر بیشـتر است، منارجنبان را به پایتخت بیاوریم تا تحت درمان متخصصین سـازه‌های مهندسی قرار بگیرد. شـاید همزمان با راه انـدازی آزادراه تهران ـ شـمال، منار هم مورد بهره برداری مجدد قرار گیرد. یعنی می‌شود؟

■

دوستی با یار مهربان

گام به گام با ما باشید



بادبادک باز از آن کتاب‌های بیاد ماندنی است که همه اعضای خانواده، از خوانندش لذت می‌برند. خالد حسینی، با چاپ این کتاب برنده چندین جایزه معتبر جهانی شده است.

داستان راجع به خانواده افغان است که تحولات افغانستان، طالبان و حمله آمریکایی‌ها به افغانستان سرنوشت آنها را تغییر می‌دهد...

بر اساس این کتاب فیلمی به همین نام در هالیوود ساخته شد.

این کتاب به زبان انگلیسی نوشته شده و خانم‌ها زیبا گنجی و پریسا سلیمان‌زاده آن را به فارسی ترجمه کرده‌اند.

داستان پسر افغان است که در خانواده متمولی به دنیا می‌آید و پدر فرهیخته و بانفوذی دارد. دوستی او با پسر خدمتکار و تحولاتی که در این دوستی رخ می‌دهد داستانی می‌سازد بیاد ماندنی که هرگز از ذهن خواننده پاک نمی‌شود.

صحنه‌های تأثیر گذار آن کم نیست و از آنجایی که فرهنگ افغانی و تاریخچه آنها دور از ذهن ما نیست، خواننده فارسی زبان رابطه نزدیکتری با آن ایجاد می‌کند تا خواننده انگلیسی زبان نثر روان، بی‌ادعا و صمیمی است.... کشش داستان آنقدر زیاد است که خواننده را میخکوب می‌کند تا کتاب تمام شود و باری دیگر در ذهن آغاز شود...

نکته حائز اهمیت این رمان که آن را ماندگار کرده، وجود همه وجوه مهم ادبیات و زندگی است، عشق، افتخار، گناه، ترس، رستگاری، خشم و... همه و همه در این داستان حضور پررنگ و واقعی دارد....

راوی داستان، دوران کودکی پر تلاطمی دارد و اتفاقاتی که در آن دوران می‌افتد، سایه‌اش تا آخر داستان با او هست...ارتباط توام با عشق و نفرت او با پسر خدمتکار منجر به حوادثی می‌شود که زندگی راوی را تغییر می‌دهد و مسیر زندگی‌اش را سمت دیگری می‌کشد...

سقوط ظاهر شاه و کم کم حضور طالبان، منجر به مهاجرت پر مخاطره او و پدرش به آمریکا می‌شود. در آمریکا با فرهنگی مواجه می‌شود که آنقدر متفاوت و به نظر عجیب می‌آید که انگار وارد کره خاکی دیگری شده!

توضیح وضعیت افغان‌های مهاجر و کسب و کارشان، همین‌طور مواجه آنها با فرهنگ غربی، بخش بسیار قوی از داستان است...

راوی در آمریکا عاشق دختر مهاجر افغان می‌شود و طبق آداب و رسوم خودشان با او ازدواج می‌کند اما نیم‌نگاه همه آنها در همه سالها به سرزمین مادری است به جایی که انگار هویت و دارایی فرهنگی خود را در آنجا جای گذاشته‌اند...

بالاخره طالبان سقوط می‌کنند، آمریکایی‌ها افغانستان را اشغال می‌کنند و راوی برای یافتن دوست قدیمی خود که در واقع از یک دوست به او نزدیک‌تر است و به کابل برمی‌گردد... سرنوشت پسر خدمتکار نوع دیگری رقم خورده....

راوی در همه فصول داستان نوعی حس گناه و ترس را با خود یدک می‌کشد و به این حس آنقدر قوی و تأثیر گذار پرداخته شده که خواننده لحظه‌ای از آن جدا نمی‌شود...

داستان بادبادک باز را هرگز فراموش نمی‌کنید و بعضاً شاید به بخش‌هایی از آن همزاد پنداری هم بکنید...

این کتاب را انتشارات مروارید در ۴۲۲ صفحه به چاپ رسانده.

همه قشر از خواننده‌ها می‌توانند از این کتاب لذت ببرند. چه آنهایی که رمان‌خوان حرفه‌ای هستند و چه کسانی که دنبال کتاب‌های آسان و روان هستند.

شاخصه اصلی این کتاب شاید بتوان گفت همین، خصوصیت همه پسند بودنش است. نه تنها خواننده‌های طیف‌های مختلف را جذب می‌کند بلکه توانسته ارتباط بسیار خوبی با مردمان اقصی نقاط دنیا با فرهنگ و زبان‌های مختلف هم برقرار کند که این خود یکی از ادله‌هایی است که می‌توان، بادبادک باز را در جرگه شاهکارهای ادبی قرار داد....

امیدوارم از خواندنش لذت ببرید...

بادبادک باز

یارا کاشانی

شکوفه های زندگی


هستی آینه‌افروز


نیما مولودی

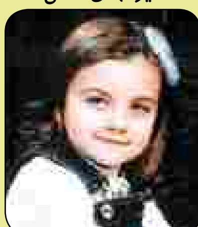

ابوالفضل حاجمیل


ریحانه معرات


سام صفری

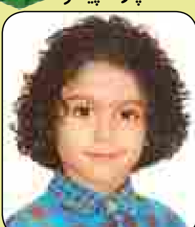

امیر مهدی معافی


مهیا معافی


سوگند حسنی


تولدت مبارک
پارسا پیشوا


امیرعلی پورالیاسی


محمدایلیا اقبالی


امیرعلی تقوایی


یگانه تقوایی

انسان‌های وحشی یکدیگر را می‌خورند و انسان‌های متمدن، یکدیگر را فریب می‌دهند.
● آرتور شوپنهاور

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

در خانه...



«در خانه...» نوشته «علی روشن» نشانه‌ای است بارز از حساسیت دردمندانه انسانی، قدرت مشاهده و اکتشاف رنج‌های بشری و عواطف آسیب‌پذیر و زخم‌خورده در چنبره موقعیت‌های به ظاهر عادی ولی عمیقاً پلشت و هولناک.

«علی روشن» که پیش از این نیز داستان‌هایی گیرا با رویکردهای انسانی و برآمده از شناخت آسیب‌های اجتماعی، برای این مسابقه فرستاده است و یکی از داستان‌هایش به عنوان داستان برتر دوره ششم مسابقه بزرگ داستان‌نویسی شناسانده شده، به لطف قریحه نیرومند و ظرفیت هنری خلاق و وسعت دیدگاهش، می‌تواند با هر داستان تازه‌ای که می‌نویسد، دنیای داستانی‌اش را گسترش دهد.

علی روشن

از خانه اعیانی که بیرون آمد؛ در سینه و قلبش نیش درد را حس کرد. چند لحظه پشت در ایستاد. سرش منگ بود. دستش را به پیشانی‌اش برد و به دیوار تکیه داد. حس گیجی و خواب‌آلودگی داشت. می‌دانست اثر آمپولی است که به او تزریق کرده‌اند. هوا تاریک بود و خیابانها داشت خلوت می‌شد. ترس برش داشته بود. به بخت خودش لعنت می‌فرستاد که مجبور شده در این دیر هنگام شب با دلهره تا میدان تجریش برود تا اگر اتوبوس باشد سوارش شود. وقت می‌گذشت؛ به خودش نهیب زد و راه افتاد. نور چراغ‌های آویزان از تیر چراغ‌های برق از میان شاخ و برگ درختان که در وزش باد پاییزی تکان می‌خوردند، به صورت پراکنده روی زمین و ساختمان‌ها تابیده و سایه روشن وهم‌آلودی ایجاد کرده بود. در حالی که با نگرانی به اطراف نگاه می‌کرد از کوچه‌ی فرعی بیرون آمد و وارد خیابان اصلی شد. با دیدن چراغ‌های روشن مغازه‌ها و رفت و آمد آدم‌ها و ماشین‌ها دلش کمی قرص شده بود. از دور دید که اتوبوسی در ایستگاه ایستاده است. خدا خدا می‌کرد تا رسیدن او حرکت نکند. قدمهایش را کمی تندتر کرد و زمانی رسید که راننده ترمز دستی را با صدا رها کرده بود. این صدا برای اتوبوس‌سوارهای حرفه‌ای آشنا بود. با دست به بدنه‌ی اتوبوس زد. راننده از آیینه او را دید و در عقب را باز کرد و طاهره سوار شد. دو زن و یک دختر جوان به همراه پسربچه‌ای در قسمت زنانه نشسته بودند. روی صندلی که نشست نفسی از روی رضایت خاطر کشید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. در ایستگاه‌های بعدی تک و توک مسافرانی سوار یا پیاده می‌شدند.

***

جشن تمام شده بود، مهمان‌ها رفته و چند نفری از نزدیکان مانده بودند و صحبت‌هایشان گل انداخته بود و در دو گروه زنانه و مردانه در دو طرف سالن گپ می‌زدند.

طاهره خانم ظرف‌های کثیف را که روی کابینت‌ها تلنبار شده بودند با دقت شست و خشک کرد و در جایشان چید. دستمال گردگیری را برداشت و باقیمانده خرده شیرینی‌ها و خوراکی‌های روی میزها را تمیز کرد. یک سینی چایی برای مردها برد و بعد به خانم‌ها تعارف کرد و رو به خانم صاحبخانه گفت:

«خانوم جون بچه‌ها طبقه‌ی بالا رو ریخت و پاش کردن؛ من می‌رم اونجا رو جمع و جور کنم و بعدش اگه اجازه بدین برم. اگه کاری داشتین خبرم کنین.»

ملوک خانم در جواب گفت: «طاهره خانم حسابی خسته شدی، دستت درد نکنه» و رو به خواهرش کرد و ادامه داد:

«خدا حفظش کنه واقعاً اگه طاهره خانوم نبود نمی‌دونستم چه کار کنم. زن بیچاره از ظهر تا حالا شسته، روفته و پذیرایی کرده. ماشاالله این قدر با سلیقه‌س که حد نداره» اختر خانم هم به تایید سری تکان داد و گفت: «الحق والانصاف که یه کدبانوی تمام عیاره، راستی حالا چرا دائمی پیش خودت نمی‌آریش؟» ملوک خانم گفت: «آخه بنده خدا شوهر و دو تا بچه داره. یکیشون دبستانیه اون یکی هم سه چهار سالشه، شوهرش از این پیک موتوری‌هاست و مریض احواله، یعنی چند وقت پیش تو خیابون ماشین بهش زده و پاش عیب کرده و مدتی نمی‌تونه سر کار بره، اینه که طاهره خانوم اینور و اونور کار می‌کنه که خرج خانواده‌شو دربیاره. راستش یک بار بهش پیشنهاد دادم بیان اینجا توی زیرزمین بشینن و خودشم کمک حال من باشه نمی‌دونم چرا قبول نکرد. ولی خداییش هر وقت کاری باهاش داشته باشم نه نمی‌گه. چند تا از همسایه‌ها هم که سلیقه و کدبانوگری‌شو دیدن، جشن و مهمونی که داشته باشن اونو خبر می‌کنن.»

طاهره خانم جارو برقی را برداشت و از پله‌های مارپیچ گوشه‌ی سالن بالا رفت. کمرش تیر می‌کشید و زانوهایش زُق زُق می‌کرد. هنوز چند پله اول را طی نکرده بود که ناگهان درد شدیدی در ستون فقراتش حس کرد که نفسش را بند آورد. بی‌اختیار فریاد کوتاهی کشید و روی نرده پله‌ها خم شد. ملوک خانم که دورادور حواسش به او بود به سرعت خودش را به او رساند و خواهرش را نیز صدا کرد و دو نفری او را پایین آورده و روی یکی از مبل‌ها خواباندند. صورت کبود شده طاهره نشان می‌داد که درد زیادی می‌کشد ولی با گزیدن لب‌هایش سعی می‌کند آن را تحمل کند. خانم خانه به سمت آقایانی که گوشه سالن نشسته بودند برگشت و با صدای بلند به شوهر خواهرش گفت: «آقای دکتر بیا ببین طاهره خانم چطور شده.» همه صحبتشان را ناتمام گذاشتند و به بالای سر طاهره آمدند. در این فاصله اختر خانم هم کیف پزشکی شوهرش را آورد. بعد از معاینه و اعلام این که یک «اسپاسم» عضلانی شدید و علتش هم فعالیت سنگین بوده، آمپول مسکنی را به او تزریق کردند. دکتر نظرش این بود که حداقل یکی دو ساعتی استراحت کند. مشکل خاصی تشخیص نداده و توصیه کرده بود هر چند جوان است ولی بیشتر مراقب خودش باشد.

–الو سلام آبجی، منم طاهره...

–سلام طاهره جان خوبی؟ خیر باشه، صدات چرا اینجوریه؟

–چیزی نیست، حالم کمی بد شد. دارم میام خونه‌ی شما که اگه ممکنه آقا بهمن زحمت بکشه با ماشینش من و بچه‌ها رو ببره خونه‌ی خودمون، هر چی به خونه زنگ می‌زنم مسلم گوشی رو بر نمی‌داره، نگرانشم.

–وا، مگه قرار نبود شب اینجا بمونین؟ بچه‌ها از بهمن قول گرفتن فردا که جمعه‌س ببرتشون باغ وحش، نگران آقا مسلم هم نباش، انشاالله طوری نشده، حتمی گرفته خوابیده و صدای زنگ تلفن رو نمی‌شنوه، خوبه خودت می‌دونی که ماشاالله خوابش سنگینه!

–والا چی بگم؟ خودمم نمی‌دونم چیکار کنم ولی دلم شور می‌زنه؛ به بچه‌ها بگو تا من بیام حاضر بشن که بریم. حالا تا فردا خدا کریمه.

–بیا؛ بیا خواهر، نمی‌خواد خودتو ناراحت کنی. فوقش بهمن می‌ره آقا مسلم رو میاره اینجا دور هم باشیم. از بابت بچه‌ها هم نگران نباش، توی اتاق هستن و با مریم و بهزاد دارن بازی می‌کنن. راستی اگه خیلی حالت بده بیام دنبالت؟

–نه قربونت برم مرضیه جون، راضی به زحمت نیستم، دیگه دارم راه می‌افتم، خداحافظ.

–خداحافظ....

اتوبوس تکان سختی خورد و ایستاد. طاهره که سرش را به شیشه تکیه داده بود و در اثر داروی آرامبخش خوابش برده بود، هراسان از خواب پرید. نگاهی به دور و برش انداخت و لبش را گزید با عجله بلند شد و به سمت میله‌ی جدا کننده‌ی وسط اتوبوس رفت: «آقا تو رو خدا نگهدارین، من می‌خواستم سید خندان پیاده بشم!» راننده زیر لب غرغری کرد و در را باز کرد. یکی دو نفر از مردها سرشان را برگردانده بودند و نیشخند می‌زدند.

ابتدای خیابان سعدی پیاده شده بود. دستی که دسته کیسه پلاستیکی را می‌فشرد، چنگ شده و اعصابش تحریک شده بود. ترس و نگرانی بدنش را می‌لرزاند. مردد مانده بود. حس می‌کرد دهانش تلخ است و مغزش کار نمی‌کند. از طرفی نگران شوهرش و از طرفی نگران بچه‌هایش بود. نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد. شور زدن دل رهایش نمی‌کرد و تصور این که اتفاق ناگواری برای شوهرش افتاده



باشد، دلش را می‌فشرد. در نهایت با توجیه این که هر چه باشد جای بچه‌هایش امن است و تصمیم گرفت به جای خانه خواهرش مستقیم به خانه خودش برود و راه افتاد. ایستگاه اتوبوس کمی با او فاصله داشت با قدم‌های تند خودش را به آنجا رساند. دل‌نگران بود. از مزاحمت برای زنان تنها خبر داشت. دیده بود که روز روشن هم چه طور ماشین‌هایی با راننده‌هایی که چشمان وق زده‌شان حس انزجار را در او بیدار می‌کردند، جلوی پای زنان و دختران؛ ترمز زده و با خنده‌های کریه آن‌ها را دعوت به سوار شدن می‌کردند. پریدن رنگ چهره دختر کان را دیده بود که می‌خواستند از سماجت‌های مزاحم‌ها خلاص شوند و حالا خودش داشت در چنین موقعیتی قرار می‌گرفت. یکی دو ماشین برایش بوق زدند، اعتنایی نکرد. بهتر دید که زیر سایه‌بان ایستگاه بایستد. مردی که موهای سر و ریش بلندی داشت و کت چرک و چروکی به تن کرده بود، روی نیمکت نشسته و سرش به جلو خم شده بود. توی دلش گذشت: «مردک معتاد!» دقایقی طولانی که جان به سرش کرده بود گذشت. تابلوی روشن بالای اتوبوسی از سمت میدان فردوسی دیده می‌شد. خوشحال شد و جلوتر آمد. راننده که قصد داشت بدون توقف بگذرد با دیدن او ترمز کرد و همزمان در عقب را نیز باز کرد. طاهره با عجله سوار شد. بقیه پول کرایه که از اتوبوس قبلی مانده بود در میان دستان عرق کرده از دلهره‌اش مچاله شده بود. سر نظام آباد پیاده شد. با دیدن فضای آشنای محله به آرامش خاطر رسیده بود ولی می‌دانست تا به خانه و محیط امن آن نرسد، خیالش آسوده نخواهد شد. همانطور که از پیاده‌رو به سمت بالا می‌رفت؛ حس کرد یکی با قدمهای تند دنبالش می‌آید. ترس تمام وجودش را فرا گرفت. جرأت برگرداندن سر را نداشت. چادرش را کیپ روی صورتش گرفت و به سرعتش اضافه کرد. یکی دو بار سکندری خورد. دهانش خشک شده بود و قلبش به شدت می‌تپید، عرق سردی روی تیره‌ی پشتش می‌دوید. چنان با فشار عصبی چادرش را زیر گلویش گرفته بود که عضلات دستش خشک شده بود. فقط دو کوچه‌ی دیگر، یک کوچه‌ی دیگر... و زمانی که حس می‌کرد توانش تمام شده داخل کوچه پیچید. سایه‌ای از کنارش رد شد. جلوی در خانه ایستاد و با دست لرزان کلیدش را درون کیفش جستجو کرد. با هر سختی بود کلید را داخل سوراخ قفل چرخاند و در را باز کرد و وارد حیاط کوچکی شد که دو اتاق کنار هم در سوی دیگرش دیده می‌شد. در را آرام بست. شاید شوهرش خوابیده بود. با بال چادر صورت خیس از عرقش را پاک کرد. حریم امن خانه برایش احساس راحتی آورده بود. صدای خنده از داخل خانه می‌آمد. با خوشحالی فکر کرد: «مثل اینکه بچه‌ها آمده‌اند» و بلافاصله به خودش جواب داد: «ولی مگه قرار بود خودم برم دنبالشون؟!»

در اتاق را که باز کرد، در جا خشک زد و لحظاتی بعد مانند فانوس در آستانه‌ی در تا شد و روی زمین نشست. موهای رنگ کرده و آرایش غلیظ زن غریبه تمام چشمانش را پر کرده بود سرش گیج رفت و کمرش خم شد، زانوهایش لرزید و روی زیلوی جلوی در افتاد...

■

پیام و پاسخ

آقای ولی‌الله رضی ـ تهران

آنچه زیر عنوان «هیجان» نوشته‌اید، در بهترین حالت نوعی پیش پاافتاده از انبوه «شبه قصه»های آبکی و نخ نمای مثلا «جنایی» است که سالیان سال است در نشریه‌های بازاری و عوام پسند، با توجیه «پر کردن» صفحه و در واقع با حرام کردن کاغذ و مرکب چاپ، درج می‌شود. پیشنهاد می‌کنم با تامل بر بسیاری داستان‌های ریشه‌دار و نو و عمیقا ایرانی که در این دو صفحه چاپ شده، خودتان را زیر لوای «نویسندگی خلاق» به جای آورید و از مجموع تجربه‌ها و تأثرات و جهان و موقعیت‌هایی که داشته‌اید و دارید بهره بگیرید و «داستان» بنویسید. شاد و تندرست و پوینده باشید.

خانم فاطمه بگزاده ـ «اسد آباد» همدان

قریحه، ذوق‌وشوق و توانایی‌های سرشتی و ذاتی تان را در مسیر «نویسنده» شدن با نوشتن «قصه‌واره»های ضعیف و به اصطلاح کم‌جان و متکی بر موضوع‌های تکراری و ملال انگیز، هدر ندهید. آنچه با نام «زبان عشق» بر قلم رانده‌اید، نه از جهت مضمون و موضوع و نه به لحاظ ساخت و شکل، چنگی به دل نمی‌زند و باته رنگی از «رمانتیک بازی» سطحی، در «سطح» باقی مانده است. بیشتر، دقیق‌تر و عمیق‌تر مطالعه کنید. زبان نوشتاری پاکیزه‌ای دارید که باید قدر آن را بدانید، اما لزوما با مهارت یافتن در کاربرد دیگر عنصر های داستانی باید با شکیبایی به سوی «داستان نویس» شدن گامهایی سنجیده بر دارید. موفق باشید.

خانم الهه ناظری ـ تهران

نوشته بدون عنوانی که فرستاده‌اید بیشتر به ترکیبی ناموزون از «خاطره» و «گزارش» شبیه است. اگر قرار باشد تنها همین نوشته شما را ملاک «نویسنده» بودن یا شدن شما در نظر بگیرم، باید بدون تعارف‌های پوچ برایتان بگویم که قریحه و استعداد «داستان‌نویس» شدن را ندارید. در این عرصه و زمینه خودتان را به زحمت نیندازید. در حیطه روزنامه‌نگاری هم شرط لازم ـ نه کافی! ـ برای کار مستدام و توفیق آمیز، توانایی و ذوق «نوشتن» است. مطالعه کنید و مطمئن باشید که بدون «خواندن» هیچکس نمی‌تواند «نویسنده و روزنامه‌نگار» شود. سرفراز و پیروز باشید.

آقای غلامرضا عیدیان ـ «حسن آباد» فشافویه

شما دوست عزیز و خواننده گرامی مجله به الزام‌ها و شرایط شرکت در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی توجه نفرموده‌اید. این بار هم، ناگزیر، باید برایتان بگویم که اساسا آنچه با عنوان «کرکس‌ها...» بر دو روی صفحات کاغذ با خط و ربط آشفته نوشته‌اید «داستان» نیست. شاید بتوانید خاطرات و دیده‌ها و شنیده‌های ـ به قول خودتان ـ واقعی را دستمایه قلمفرسایی قرار بدهید، ولی در این زمینه هم لازم است از زبان نوشتاری هموار و بدون لغزش‌های املایی و نحوی استفاده کنید. موفق و شاد باشید.

خانم آزیتا شفایی ـ تهران

به خاطر داشته باشید که چند بار در یک سال گذشته به اساسی‌ترین مشکل شما در زمینه تلاشی که برای «داستان‌نویس» شدن کرده‌اید و می‌کنید، به گونه‌ای روشن و دقیق و حتی‌الامکان راهگشا و رسا، پرداخته‌ام. شما که با در نظر گرفتن مجموعه نوشته‌هایتان، از ذوق و استعداد «نویسندگی» برخوردارید، در حیطه مطالعه جدی و همه سویه، چنان که لازم است «کار» نکرده‌اید. به همین علت هنوز با کاربرد سنجیده عنصرهای اصلی داستان بیگانه مانده‌اید. مثلاً، در زمینه شخصیت پردازی، ایجاد صحنه، القای موقعیت و به پیش بردن روایت در کنش‌ها و واکنش‌ها و همچنین پی‌ریزی یک پیرنگ به سامان و نسبتاً محکم و پذیرفتنی، کُمیت‌تان لنگ است. ناگزیرم با صراحت و به سادگی برایتان بار دیگر این واقعیت را مطرح و تکرار کنم که بدون خواندن و بازخواندن «داستان»های قوی و ماندگار و فراگیری شگردهای ظریف و هنرمندانه‌ای که نویسندگان قدر اول و استادان این عرصه با مهارت به کار می‌برند، نمی‌توانید «داستان» ـ حتی در حد متوسط! ـ بنویسید. باید با شکیبایی کار کنید و برای چاپ شدن «نوشته»هایی «شبه قصه» ـ مثل «معصومیت گمشده» ـ شتاب نکنید. موفق باشید.

خانم فاطمه بگزاده ـ «اسد آباد» همدان

آنچه زیر عنوان «میان دل و سر ما» بر قلم رانده‌اید، سرشار از نشانه‌هایی بارز است که کوچکترین تجربه‌ای چه مستقیم و چه غیر مستقیم، از «موضوع» مطرح شده نداشته و ندارید. «داستان» خوب و گیرا ـ به گفته بسیاری از نویسندگان قدر اول و شاخص، به اصلاح، خودش می‌آید و در شور و عشق حقیقی و آفرینشگرانه هنری نوشته می‌شود و چون، به قول معروف، از دل برآمده، لاجرم بر دل می‌نشیند. با پوزش و صداقت باید برایتان بنویسم که «فرمایشی» نوشتن شما را در کار دشوار و راه سخت «داستان‌نویسی» واقعی، به هیچ جا نمی‌رساند، مگر آن که بخواهید از طریق آن به موقعیت‌ها و امتیازهایی به کلی خارج از حوزه هنر و داستان‌نویسی برسید. شاد و سرفراز باشید.

آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

«سمعک» شما یک «لطیفه» است. قبلاً چندین بار برایتان نوشته‌ام که اگر واقعاً می‌خواهید «داستان‌نویس» قابلی شوید، علاوه بر داشتن قریحه که شرط لازم است در این زمینه، باید به قول «ویلیام فاکنر» به عرق‌ریزی روح، تن بدهید. با سهل‌انگاری و آسان پسندی «داستان‌نویس» ـ به مفهوم حقیقی و ارجمند آن ـ نخواهید شد. شکیبا باشید و کار کنید.

خانم منیژه شهرابی ـ تهران

ذوق و استعداد نیرومندی برای داستان نوشتن دارید، اما به نظر می‌رسد ـ به هر دلیل و علت ـ چنان که باید، پیگیر و جدی نبوده‌اید. هنوز هم دیر نشده؛ از همین حالا دوباره دست به کار شوید. به شرایط شرکت در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی هم توجه کنید.

ظاهر انسان شدت تباهی را بیشتر نشان می‌دهد • ارسطو



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

۵۷

دنیای اسرار آمیز اشباح (۳)

شبح خواهر، برادر را نجات داد

در زمانی که «ایرلند» برای کسب استقلال خود از جنگ انگلستان مبارزه می‌کرد، «موریس شادپولت» نویسنده و روزنامه‌نگار معروف استرالیایی برای بررسی اوضاع «ایرلند» و تهیه مقاله با هواپیما رهسپار آن سرزمین شد. در این سفر بود که با ماجرای عجیبی درباره شبح روبرو شد و شرح این ماجرا را در روزنامه خود به چاپ رساند.

«موریس» ابتدا به انگلستان رفت و از آنجا با هواپیما رهسپار «دوبلین» پایتخت ایرلند شد. هنگامی که به فرودگاه «دوبلین» رسید احساس کرد که بسیار تشنه است. تصمیم گرفت قبل از خروج از فرودگاه در رستوران آنجا نوشیدنی خنگی بنوشد و خستگی راه را از تن خارج سازد. اما همین که به رستوران نزدیک شد ناگهان چشمش به خواهرش «آن» افتاد که مقابل در ورودی رستوران ایستاده بود. موریس سخت تعجب کرد زیرا خواهرش سه سال قبل زندگی را به درود گفته بود! شبح خواهرش با دست به او اشاره می‌کرد که نزدیک نیاید و هر چه زودتر از آنجا برود!

«موریس» فکر کرد که خستگی سفر او را دچار توهم کرده است. چشمانش را مالید اما این شبح با سماجت تمام همانجا ایستاده بود و با حرکت دست به او می‌فهماند که از نزدیک شدن به رستوران خودداری کند!

«موریس» چند قدم جلو رفت اما در همین هنگام ناگهان شبح «آن» ناپدید شد. او سخت یکه خورده بود. نمی‌دانست منظور خواهرش از این حرکات چه بود و چرا به او علامت می‌داد که وارد رستوران نشود؟ به هر حال حرکات دست او نوعی هشدار به شمار می‌رفت. «موریس» مدتی با خود کلنجار رفت اما سرانجام تحت تأثیر این حرکات از رفتن به رستوران منصرف شد. گیج و مبهوت و بی‌اختیار به طرف در خروجی رفت. هوای آزاد اندکی حالش را جا آورد. سوار تاکسی شد تا از آنجا به هتل برود اما هنوز مسافتی دور نشده بود که ناگهان صدای انفجار مهیبی از سالن فرودگاه طنین افکند. از راننده خواست دور بزند تا ببیند چه اتفاقی افتاده است؟ دریافتند که بمبی در رستوران فرودگاه منفجر شده است و بر اثر این انفجار ساختمان رستوران ویران شده و تمامی مشتریان آن کشته یا مجروح شده‌اند!

«موریس» که از این حادثه جان سالم به در برده بود زندگی دوباره خود را مدیون شبح خواهرش می‌دانست که به موقع او را از خطر آگاه ساخت.

شبح آبی‌پوش

دکتر «جولیان برتون» در حال حاضر در شهر «لس‌آنجلس» به کار روان درمانی اشتغال دارد و به مردم در مسایل روحیشان کمک می‌کند. بد نیست بدانید که رساله این روانپزشک بیش از آن که مربوط به آسیب‌شناسی باشد به مسایل ماوراءالطبیعه اختصاص داشت و موضوع رساله‌اش نیز «ارتباط ناخودآگاه با مردگان» بود.

این روانپزشک کنجکاو طی تحقیقاتی که بر روی صدها نفر از مردم انجام داد به این نتیجه رسید که داشتن ارتباط معنوی با دوستان و بستگان نزدیک که با زندگی وداع کرده‌اند به هیچوجه عجیب و غیرعادی نیست. دکتر «برتون» به این خاطر از این موضوع دفاع می‌کند که خود چنین تجربه‌ای را در زندگی آزمایش کرده است. ماجرا از این قرار بود که در سال ۱۹۹۳ مادر دکتر «برتون» بر اثر سکته شدیدی در ۶۸ سالگی درگذشت. «برتون» که مادرش را بسیار دوست می‌داشت از این واقعه دردناک به شدت از لحاظ روانی آسیب دید اما یک ماه بعد که ارتباط دوباره‌ای بین او و مادرش برقرار شد حال او بهبود یافت و سلامت خود را باز یافت. بهتر است ماجرا را از زبان خود دکتر «برتون» بشنویم:

بعد از ظهر یکی از روزهای ماه سپتامبر، من و همسرم سرگرم پذیرایی از تعدادی از بستگان و آشنایان بودیم که به دیدن ما آمده بودند. من در آشپزخانه مشغول بریدن آناناس بودم که صدای پایی در پشت سرم شنیدم. صدای گامهایی بود که از سمت راست به من نزدیک می‌شد. ابتدا فکر کردم که همسرم به سوی من می‌آید. برگشتم تا از او بپرسم ظرف مخصوص آناناس را کجا گذاشته است؟ اما او به سمت چپ من و دور از دید من رفته بود. به سمت چپ برگشتم تا سؤال خود را مطرح کنم اما ناگهان متوجه شدم که مادرم روبروی من ایستاده است. سخت شگفت‌زده شدم زیرا مادرم ماه قبل مرده بود. لبخندی بر لب داشت و سالها جوان‌تر از زمانی که مرده بود به نظر می‌رسید. لباس آبی رنگ نفیسی پوشیده بود که تا آن زمان آن را ندیده بودم. در همان حال که با ناباوری به او خیره شده بودم کم‌کم از نظر ناپدید شد. فردای آن روز به خواهرم تلفن کردم و هر آنچه را دیده بودم برایش تعریف کردم. خواهرم بی‌آنکه به اصل قضیه توجه کند حسادتش گل کرد و در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد گلایه کرد که چرا مادر به دیدن او نرفته است. از او پرسیدم: از این حرفها گذشته آیا آنچه را گفتم باور می‌کنی؟

او پاسخ داد: البته که باور می‌کنم. به خصوص آنچه درباره آن لباس آبی گفتی.

سپس برایم شرح داد که در هفته قبل از مرگ مادر، همراه او برای خرید بیرون رفته بود. مادرم دقیقاً همین لباس آبی کمرنگ را پشت ویترین مغازه‌ای دیده بود. از این لباس بسیار خوشش آمده بود اما چون قیمتش گران بود از خرید آن منصرف شد.

این تجربه فراموش نشدنی آقای «برتون» را شدیداً تحت تأثیر قرار داد. به طوری که در سن ۴۲ سالگی بر آن شد تا برای ادامه تحصیلاتش در رشته دکترای روانشناسی به دانشگاه برگردد. و امروزه روان درمان قابلی به شمار می‌رود.

شبحی در کتابخانه

«واشینگتن ایروینگ» نویسنده نامدار آمریکایی یکی از اولین کسانی است که درباره شبح داستان نوشت. البته خود هیچگاه به این چیزها اعتقادی نداشت و در آن داستان نیز موضوع شبح را دست انداخت. اما تقدیر چنین می‌خواست این غول ادبی پس از مرگ، خود سوژه داستانی از این نوع قرار گیرد! این ماجرای عجیب در سال ۱۸۵۹ اندکی پس از درگذشت این نویسنده نامدار اتفاق افتاد.

یکی از شبها، دکتر «کاگزول» رییس کتابخانه

«آستور» نیویورک تنها در کتابخانه نشسته و سرگرم کار بود که دید مردی در کنار قفسه کتابها مشغول خواندن کتاب است. دکتر «کاگزول» سخت تعجب کرد زیرا همه درهای ساختمان را بسته بود و نمی‌دانست این مرد چگونه وارد آنجا شده بود. به سویش رفت تا پرس و جو کند اما شبح کتاب را روی قفسه گذاشت و ناپدید شد!

از نظر دکتر «کاگزول» این شبح شباهت زیادی به دوست مرحومش «واشینگتن ایروینگ» داشت که در تأسیس آن کتابخانه کمکهای زیادی کرده بود.

چندی بعد هنگامی که دکتر «کاگزول» دیروقت شب، تنها در کتابخانه مشغول کار بود دوباره این شبح را دید. این بار پاورچین پاورچین خود را به شبح رساند اما دید که او «ایروینگ» نیست بلکه شبح دکتری از دوستانش می‌باشد که چند هفته قبل زندگی را بدرود گفته بود. این شخص نیز در تأسیس آن کتابخانه نقش عمده‌ای ایفا کرده بود. فردای آن شب هنگامی که دکتر «کاگزول» موضوع را با دیگران در میان نهاد و گفت که شبح دو تن از اعضای هیأت امنای کتابخانه را دیده است همگی به او توصیه کردند که کار زیاد اعصاب او را فرسوده کرده و بهتر است چند صباحی برای استراحت به خارج از شهر برود.

اندکی پس از این ماجرا «پی یر ایروینگ» برادرزاده «واشینگتن ایروینگ» به کتابخانه «آستور» رفت و به یکی از کارمندان آنجا که «فرانک نورتون» نام داشت گفت که شبح عمویش «ایروینگ» را در خانه‌اش ظاهر شده است. پس از درگذشت این نویسنده نامدار «پی یر» به اتفاق دخترانش در خانه او زندگی می‌کردند. «پی یر» به تعریف ماجرا پرداخت و گفت:

– من به اتفاق دو دخترم در اتاق جلویی نشسته بودم که ناگهان شبحی از راهرو گذشت و وارد کتابخانه شد. عمویم «ایروینگ» داستانهای خود را در همین کتابخانه می‌نوشت. فکر کردم خیالاتی شده‌ام اما یکی از دخترها گفت: «پدر، انگار عمو «ایروینگ» بود!» همگی به سوی کتابخانه دویدیم اما هیچکس در آنجا نبود. برخی حدس می‌زدند که شبح «ایروینگ» به کتابخانه خودش رفته است تا داستان نیمه تمامش را به پایان برساند. اما چگونه بود که روح او در هر دو کتابخانه دیده می‌شد؟

گزارش مربوط به این ماجرا در روزنامه‌های آن زمان «نیویورک» به چاپ رسید و داستان شگفت‌انگیز شبح «واسینگتن ایروینگ» بار دیگر طی نامه‌ای که «فرانک نورتون» در سال ۱۹۱۱ میلادی برای مجله «نیشن» فرستاد بر سر زبانها افتاد. یکی از نویسندگان نوشت: «هر چند این نویسنده نامدار آمریکایی خود در زمان حیات به روح اعتقادی نداشت اما یقیناً پس از مرگ در کتابخانه‌ها رفت و آمد می‌کرد تا دیگران به وجود شبح پی ببرند!»



شبح «واشینگتن ایروینگ» که یکی از اولین داستانها را درباره ارواح نوشته بود مرتب در کتابخانه ظاهر می‌شد.

بازگشت اسرارآمیز

حال بد نیست به سراغ حادثه عجیب دیگری برویم که مربوط به آیین سرخپوستی می‌شود.

«جو بنسون» رهبر روحانی سرخپوستان قبیله «گاشوت» که در شهر «ونداور» واقع در ایالت «یوتا» می‌زیست سگی داشت از نژاد «ژرمن شپرد» به نام «اسکای» (آسمان) که بی اندازه به او علاقمند بود.

هنگامی که «بنسون» پیر و سالخورده شد و دید چشمانش را از دست داد این سگ وفادار وظیفه راهنمایی او را به عهده گرفت. نیروی جسمانی «بنسون» روز به روز تحلیل می‌رفت تا آن که روزی در اواخر سال ۱۹۶۲ میلادی به همسرش گفت که دیگر عمر او به پایان رسیده و چراغ زندگی‌اش رو به خاموشی نهاده است.

خانم «بنسون» بنابر آداب و رسوم سرخپوستان، بستگان و آشنایان را خبر کرد و به زودی آنها به اتفاق فرزندان خود بر بالین سرخپوست در حال احتضار حاضر شدند.

«بنسون» اعتقادی به پزشک نداشت و مانند هر سرخپوست کهنسال دیگری بر این باور بود که مرگ نیز مانند زندگی باید طبیعی باشد. جوان‌ترهای فامیل که این طرز فکر را که از آیین سرخپوستی نیاکانشان نشأت می‌گرفت قبول نداشتند، اصرار ورزیدند که او را به بیمارستان ببرند. سرانجام به رغم اعتراض این سرخپوست پیر و صداهای عجیب و غریبی که از حلقوم سگ وفادارش خارج می‌شد او را به زور به بیمارستانی در شهر «اُوای هی» در ایالت «نوادا» منتقل کردند. اقامت «بنسون» در بیمارستان زیاد به درازا نکشید. پزشکان که از سلامت او سلب امید کرده بودند اجازه دادند که پیرمرد را دوباره به خانه باز گردانند.

این پیرمرد سرخپوست، اندک زمانی بعد در ژانویه ۱۹۶۳ میلادی دار فانی را وداع گفت. پس از انجام مراسم تدفین چند تن از سوگواران اظهار تمایل کردند که سگ او را نزد خود ببرند اما خانم «بنسون» که می‌دانست این جانور زبان بسته تا چه اندازه از درگذشت صاحبش ناراحت و غمگین است از دادن سگ به آنها خودداری کرد و تصمیم گرفت آن را نزد خود نگاه دارد.

خانم «بنسون» ۱۰ روز پس از مرگ شوهرش روزی تصادفاً از پنجره به بیرون نگریست و از دور شبح انسانی را بر روی جاده دید که به سوی خانه می‌آمد. اهمیتی به این موضوع نداد و به درست کردن قهوه ادامه داد. لحظاتی بعد صدایی شنید و همین که سرش را بلند کرد شوهر فقیدش را در آستانه در مشاهده کرد. چون به آیین و رسوم نیاکانش وفادار بود بر اساس باورهای سرخپوستان با صدای بلندی به آن شبح گفت که او مرده است و دیگر کاری به این جهان ندارد.

«جو بنسون» سری تکان داد و فقط گفت:

– آری من دیگر کاری با این جهان ندارم. فقط آمده‌ام سگم را با خود ببرم.

سپس سوتی کشید و «اسکای» در حالی که دیوانه‌وار دم تکان می‌داد به داخل آشپزخانه دوید. «بنسون» گفت: قلاده‌اش را هم می‌خواهم.

خانم «بنسون» قلاده سگ را از روی قلابی که به دیوار نصب شده بود برداشت و به او داد. مراقب بود تا دستش به دست او نخورد. پیرمرد، قلاده را به گردن سگ انداخت و سپس هر دو همراه یکدیگر از خانه خارج شدند و در جاده‌ای که تپه را دور می‌زد از نظر ناپدید شدند.

خانم «بنسون» پس از لحظاتی درنگ به خود آمد و به سرعت به طرف دیگر تپه دوید اما از «جو» و «اسکای» اثری ندید.

این ماجرای عجیب و باورنکردنی به جز خانم «بنسون» یک شاهد دیگر نیز داشت و این شاهد دخترشان «آرویلا بنسون» بود که همراه شوهرش در همسایگی آنها می‌زیست. او نیز ادعا کرد که این صحنه عجیب را دیده است. «آرویلا» در مجلس ریش‌سفیدان سرخپوست (که به همین منظور تشکیل شده بود) سوگند یاد کرد و گفت:

– پدرم را دیدم که وارد خانه شد. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که دیدم در حالی که قلاده‌ای به گردن سگش انداخته بود آنجا را ترک گفت. مادرم به دنبالش دوید. من هم پس از آنکه حال طبیعی خود را باز یافتم به دنبال آنها شتافتم. هنگامی که خود را به بالای تپه رساندم، پدرم و سگش رفته بودند.

چند روز متوالی، مردان جوان فامیل به جستجوی سگ پرداختند اما کمترین نشانه‌ای از او نیافتند. ظواهر امر نشان می‌داد که «اسکای» ناپدید شده است و همان گونه که سرخپوستان باور داشتند این سگ وفادار نیز همراه صاحبش به سرای باقی شتافته بود. ■

روزگاری است که شیطان فریاد می‌زند آدم پیدا کنید، سجده خواهم کرد
● شریعتی

سهراب صفادار





لاستیک های بدون باد

شـــاید برای افرادی که تنهـــا برای تفریح و روزهای کمی به دوچرخه ســـواری می رونـد پنچری و تعویض لاســـتیک مشـــکل خاصی نباشـــد و کمتر با آن برخورد داشته باشند. اما اگر از آن افرادی باشید که با دوچرخه به سفرهای طولانی می روند، قطعا از اینکه به تنهایی در میانه راه باشید و دوچرخه تان پنچر شود و کیلومترها تا شهر بعدی فاصله داشته باشید خوشحال نخواهید شد.

«**برایان راسل**» که یک مهندس طراحی لوازم خودرو است، لاستیک های جدیدی ساخته است که نیازی به هوا ندارند و ساختاری کاملا متفاوت با لاستیک های کنونی دارند. در این نوع لاســـتیک، نوار لاســـتیکی بیرونی توسط نواری از جنس فیبر کربن به چرخ متصل می شـــود. این نوار کربنی همان نقش فنری بودن لاســـتیک را که هوا در لاستیک های کنونی ایفا می کند به عهده دارد. ظاهر حفره دار بودن این نوار نیز هم به عبور هوا و نیز افزایش خاصیت انعطاف پذیری در عین اســـتحکامش کمک می کند. وزن کمتر و دوام بیشتر از دیگر ویژ گی های این لاستیک است، بخصوص اینکه هیچ وقت پنچر نخواهند شد و کمتر به تعمیر گاه نیاز خواهید داشت.

دست مصنوعی از نوعی دیگر

بـــه قرن بیســـت و یکم خوش آمدیـــد! قرنی که در آن موبایل ها هوشمند، کامپیوترها کوچک، و دست ها بیونیک شـــده اند! دســـت مصنوعی مدل «**بیونیک ۳**» جدیدترین طراحی شـــرکت «**بیونیک** RSL» است که می تواند بهترین انتخاب برای افرادی که از ناحیه دســـت و بازو دچار نقص یا معلولیت هســـتند باشـــد. این بازوی رباتیک به اندازه ای قدرت دارد که می تواند وزنه ای ۵۰ کیلوگرمی را بلند کند و نیز آنقدر حساس است که می تواند با خود کار بنویسد و با ماوس کامپیوتر کار کند. این دست توسط سنسورهایی که در پوســـت فرد قرار می گیرند کنترل می شـــود. این دست قابلیت حرکت و انجام ۱۴ حرکت مختلف را دارد که از حد کاربردهای روزمره نیز فراتر اســـت. این دست مصنوعی به قدری توانایی دارد که انسان را به یاد فیلم های علمی تخیلی می اندازد! ارتباط آن با سنسورها از طریق یک چیپ بی سیم صورت می گیرد که دســـت آلومینیمی را حرکت می دهند. «نیکل اکلند» که به مدت ۵ ســـال اســـت از دســـت مصنوعی استفاده می کرده پس از انتخاب بیونیک ۳ گفت: «می توانم دوباره تلفن را در دســـتم نگه دارم، با دیگران دســـت بدهم و دست چپم را به راحتی بشویم، کارهایی که ۵ سال بود از انجام دادنشان ناتوان بودم. توانستم دوباره با دو دستم تایپ کنم و به زندگی امیدوارتر شدم. تاثیر معنوی و روحی آن از فواید جســـمی هم بیشتر بوده اســـت.» بیونیک ۳ احتمالا با قیمتی بیـــن ۲۵ تـــا ۳۵ هزار دلار وارد بازار خواهد شـــد که با وجود قیمت زیادش، بنظر می رسد ارزشش را دارد.



نمایش با گل

همواره جشـــن ها و مراســـم محلی مختلفی در شـــهرهای سراســـر جهان برگزار می شـــوند که خاص همان شـــهر و کشـــور و ملیت هستند. اما زیباترین ها هستند که توجه مردم ســـایر کشـــورها را نیز به خود جلب می کنند. «**بلومنکر سکو**» یک جشن فصلی بسیار زیبا است که در هلند برگزار می شود. همانطور که احتمالا شما هم حدس زده اید بیشـــترین چیزی که در این جشـــن مخصوص کشـــور گل ها دیده می شود، گلهای زیبا و رنگارنگ اســـت. در این مراســـم اشـــکال بزرگ و مختلف از طرح های عجیب و غریب که گاه از خانه ها هم بزرگتر هستند گرفته تا شکل حیوانات مختلف در اندازه های بســـیار بزرگ، تنها با اســـتفاده از گل های رنگارنگ ساخته می شوند. هر ســـاله خیابان های شـــهر «**زاندرت**» که جمعیتش به ۲۰ هزار نفر هم نمی رســـد مملو از این اشکال جالب و جذاب می شود. این مراسم آنقدر طرفدار دارد که هر بار حدود ۵۰ هزار نفر برای تماشا به این شهر کوچک می آیند. استفاده از این همه گل و تجمع این همه گردشگر کافی است تا آن را بزرگترین جشن گل در سراسر جهان بنامیم. جشن بلومنکر سکو هر ساله در اولین یکشنبه از ماه سپتامبر برگزار می شود. صدها داوطلب با سنین مختلف با طرح های گوناگون که با گل تزیین شده اند در آن شـــرکت می کنند. بزرگترها معمولا چینش گل ها را انجام داده و جوانترها ســـاخت طرح کلی را به عهده دارند. ســـاخت هر کدام از این ها بیش از ۳ ماه زمان می برد و باید کار خود را از تابستان آغاز کنند. اما چینش گل ها را تنها باید در روزهای آخر انجام دهند تا پژمرده نشوند.









باغ گیاه شناسی **«نابانانوساتو»** در ژاپن این روزها شکل و شمایل بسیار متفاوتی پیدا کرده است. طرح نور جدیدی که در این باغ اجرا شده، این محل را به یک سرزمین عجایب زمستانی تبدیل کرده است. اکنون این باغ در نور میلیون ها لامپ LED رنگارنگ می درخشد که منظره ای زیبا ایجاد کرده اند. تمامی تونل ها و مسیرهای مختلف باغ نیز سراسر از لامپ های LED پوشیده شده اند و همه نمایی بی نظیر ساخته اند. این طرح نوری که به عنوان بهترین نمایش نوری کشور انتخاب شده است، در باغ گیاهشناسی معروف ژاپن در جزیره ناگاشیما اجرا شد تا افراد زیادی بتوانند از آن دیدن کنند. در ابتدای باغ، بازدید کنندگان وارد تونلی می شوند که دیواره هایش پر از چراغ است و هر LED که نماد گل های طبیعت هستند درون یک حباب قرار گرفته است. بازتاب نورها در جریان آبی که در پایین قرار دارد منظره ای از گل های نورانی ایجاد می کند که گویی تا ابد می درخشند.





فکر می کنید پیرترین موجود زنده روی زمین چه باشد؟ یک نهنگ؟ دانشمندان می گویند که امروزه برخی درختان وجود دارند که بیش از چند هزار سال عمر دارند. مشخص شده است که نوعی کاج به نام **«بریستلکون»** می توانند بیش از هر موجود زنده دیگری در زمین زندگی کنند. طبق گزارشات سازمان محیط زیست «سرزمین آبی»، کاج بریستلکون تنها در مناطق کوهستانی دورافتاده ای از شش ایالت غربی آمریکا وجود دارند. اما قدیمی تر از آنها، تعدادی درخت پیرتر در جنگل قدیمی کاج های بریستلکون در کوههای سفید کالیفرنیا زندگی می کنند. این درختان معمولا جدا از سایر درختان و بیرون از محوطه درختان قرار دارند، جایی که شرایط ادامه حیاتشان سخت تر است. سرما، فصل های رشد کوتاه مدت و بادهای شدید در این قسمت ها باعث می شوند که این نوع کاج ها رشد کندی داشته باشند. این رشد کند باعث می شود که چوبشان بسیار متراکم و مقاوم باشد و در برابر حشرات، قارچ ها، پوسیدگی و فرسایش محفوظ هستند. همین امر باعث می شود که تقریبا هیچ دشمنی در طبیعت نداشته باشند. اما عده ای از محققین اعلام کرده اند که حتی این درختان سخت جان! هم ممکن است در تغییرات آب و هوایی آینده دوام نیاورند.

عمر بیشتر باتری

متاسفانه همانقدر که موبایل های هوشمند را دوست داریم، همانقدر هم انرژی زیادی به نسبت اندازه شان مصرف می کنند. ما معمولا به شارژ شدن باتری بعنوان مصرف انرژی نگاه می کنیم اما تحقیقات جدیدی که در MIT انجام شده است می گوید که هدر رفتن انرژی تنها در برق مصرفی از پریز برق خلاصه نمی شود. در مراکز ارتباطی که در آنها انرژی الکتریکی به امواج رادیویی تبدیل می شوند، هر ساله بیش از ۳۶ میلیون دلار بدلیل مصرف برق هزینه می شود. اما تحقیقات نشان داد که همه ی این انرژی صرف کارکرد موبایل شما نمی شود و قسمت بیشتر این انرژی بدلیل یک تکه سخت افزار هدر می شود. این سخت افزار هدر دهنده انرژی همان قسمتی است که آن را **«تقویت کننده انرژی»** می نامند. نمونه ای کوچک از این دستگاه در موبایل های هوشمند نیز وجود دارد. همین قسمت است که باعث داغ شدن دستگاه های شما می شود و در هنگام پخش فایل های چند رسانه ای و یا ارسال فایل های حجیم مقدار زیادی از شارژ باتری را کم می کند. این دستگاه تقویت کننده فرآیندی انجام می دهد که مقدار جریان را همواره در حد بالای خاصی نگه دارد تا از تداخل سیگنال ها جلوگیری کند. اما این کار حدود ۶۵ درصد از انرژی را تلف می کند! اما طراحی جدید برای جایگزینی و جلوگیری از این مقدار اتلاف انرژی، یک دستگاه الکترونیکی پرسرعت است که عملکردی مانند گیربکس دارد. این دستگاه از میان ولتاژ های مختلفی که از طریق ترانزیستورها دریافت می کند آن را که کمترین میزان مصرف انرژی را ممکن می کند انتخاب کرده و این عملیات را با سرعت ۲۰ میلیون پردازش در هر ثانیه انجام می دهد. سازندگان این دستگاه تکنولوژی بکار رفته در آن را «نشر چند سطحی انرژی بصورت نامتقارن» می نامند. این تکنولوژی می تواند میزان انرژی مصرفی در مراکز ارتباطی را نصف کند. به همین ترتیب نمونه ای کوچک از این تکنولوژی که در اندازه چیپ های دستگاه های الکترونیکی ساخته شود می تواند عمر باتری موبایل های هوشمند را دو برابر کند.



مردم اشتباهات زندگی خود را روی هم می ریزند و از آن غولی می سازند که نامش تقدیر است.

● جالیو بوزهاتیز

وقتی یک عقاب اهلی دیوانه شود



این پسر ۴ ساله که «آلفی هال» نام دارد، به همراه خواهر و مادربزرگش به پارک منطقه «فارنبری» انگلیس رفته بود که بانزدیک شدن به عقاب دست آموز یکی از اهالی، ناگهان با هجوم چنگال‌ها و نوک این پرنده خشمگین روبه‌رو شد و با جراحات هولناکی از زیر چنگال‌های این حیوان بیرون کشیده شد.

مادربزرگ این پسربچه کوچولو که شاهد حمله وحشتناک این عقاب بود ناگهان نقش زمین شد و از حال رفت. او پس از به هوش آمدن گفت: من از این اتفاق ناگهانی شوکه شده بودم، چرا که عقاب مرتب به نوه‌ام چنگ می‌انداخت و نوک می‌زد و لحظه‌ای آرام نداشت و با بالهایش به او می کوبید و تمام صورتش پر از خون بود و قسمتی از گوشهایش کنده شده بود و من هیچ کمکی نتوانستم به نوه‌ام بکنم. اندکی پس از این اتفاق مردم که شاهد این حادثه بودند نوه‌ام را از چنگال این عقاب خشمگین بیرون کشیدند.

تابوت زنده‌ها لو رفت

سه آفریقایی که قصد داشتند به صورت غیرقانونی وارد انگلستان شوند و به جای مرده‌ها، داخل تابوت‌هایی پنهان شده بودند، به دام افتادند.

هفته گذشته مأموران مرزی فرانسه مشغول بازرسی یک دستگاه کامیون باری بودند که قرار بود تابوت‌هایی را از بندر دانکرک فرانسه به یکی از مراکز برگزارکننده مراسم خاکسپاری واقع در غرب لندن انتقال دهند که مأموران گمرک به تابوت‌ها ظنین شده و در آنها را باز کردند و در کمال تعجب با سه مهاجر زنده روبه‌رو شدند. این مهاجران غیرقانونی پس از دستگیری به پلیس مرزی فرانسه تحویل داده شدند و کامیون حمل تابوت به سفر خود ادامه داد. این سه مسافر آفریقایی از اهالی اریتره بودند.

قابل توجه کارمندان بانک



یک تبهکار در پشت چهره تاجر طلا، کارمندی را فریب داد تا دست به یک اختلاس میلیاردی بزند!

چندی پیش بازرسان یکی از بانک‌های تهران که برای نظارت بر اسناد و مدارک شعبه بانک در حال بررسی بودند، متوجه شدند ۳۵ میلیارد ریال توسط یکی از کارمندان بانک به صورت غیرقانونی به حساب مردی به نام «شهرام» واریز شده است.

بازرسان پس از شناسایی مرد کلاهبردار او را بازداشت کردند و کارمند متخلف در بازجویی گفت: پول‌ها را به حساب یکی از دوستانم به نام شهرام ریختم.

وی در ادامه گفت: پس از مدتی فهمیدم وی در کار جعل اسناد و قاچاق مسافر به کشورهای دیگر نیز هست و حتی چندین بار نیز به من پیشنهاد برای اختلاس از بانک داده بود، ولی من قبول نمی کردم تا اینکه چندی پیش ۵۰ میلیون تومان به صورت غیرقانونی از حساب تعدادی از مشتریان بانک برداشت کردم و یکی از مشتریان از این موضوع باخبر شد و اعتراض شدیدی کرد و در حالی که در تنگنا بودم به شهرام زنگ زدم و ماجرا را برایش تعریف کردم و وی همانند قبل پیشنهاد اختلاس را مطرح کرد و من چاره‌ای جز اجرای نقشه ندیدم و قرار شد پس از برداشت پول، شهرام مرا از طریق دوستانش و به صورت غیرقانونی از کشور خارج کند. کارمند ساده‌لوح در ادامه گفت: تصمیم گرفته بودم پول‌ها را به طلا و ارز خارجی تبدیل کنم و توسط شهرام به خارج از کشور بروم که دستگیر شدم.

در ادامه کارآگاهان با ادعاهای کارمند ساده‌لوح بانک، سوابق شهرام را تحت ردیابی قرار دادند و متوجه شدند وی از تبهکاران قدیمی در این زمینه است.

بنابراین گزارش؛ دادیار پرونده با تقاضای انتشار عکس تبهکار فراری از کسانی که اطلاعی از مخفیگاه و یا پاتوق وی را دارند خواست با شماره‌های ۵۱۰۵۵۲۱۰ یا ۵۱۰۵۵۳۴۵ تماس بگیرند.

دزدی با تفنگ پلاستیکی

چندی پیش دو سارق جوان با یک موتورسیکلت در حوالی بانک توقف کردند و در حالی که هر دو کلاه کاسکت مخصوص موتورسواری را بر سر داشتند به طرف شعبه بانک سپه راه افتادند.

ابتدا یکی از آنان وارد بانک شده و کیفی را که در دست داشت بر زمین گذاشت و به آرامی در کیف را باز کرد و یک تبرزین را از داخل آن درآورد و ضمن تهدید یکی از کارکنان پشت باجه با ضربه تبر شیشه باجه را شکست و سپس همدستش که او هم کلاه کاسکت بر سر داشت با هفت تیری در دست از راه رسید و کارمند بانک را در پشت باجه نشانه رفت و آنها را تهدید به مرگ کرد و در ادامه شروع به جمع آوری پولهای صندوق کرد و سپس هر دو با سرعت از بانک خارج شدند. فرمانده نیروی انتظامی مشهد در این باره گفت: با اعلام موضوع این سرقت توسط شهروندان و مسئولان بانک به پلیس، مأموران به محل اعزام شدند و موضوع از طریق شبکه بی‌سیم به تمامی تیم‌های گشت و عملیات پلیس مشهد اعلام شد. پلیس مشهد در تحقیقات اولیه در صحنه سرقت یک اسلحه قلابی و یک عدد کلاه گیس متعلق به سارقان را به دست آوردند و تحقیقات بیشتر در این باره ادامه دارد.

بدخلقی سگ جان صاحبش را گرفت

دعوای دو قلاده سگ و دخالت صاحبان آنها زمینه‌ساز نزاع دسته‌جمعی در یکی از روستاهای شهر رشتخوار خراسان و قتل جوان ۲۱ ساله شد. چندی پیش با مخابره نزاع دسته‌جمعی بین ۳۰ نفر از اهالی یکی از روستاهای بخش مرکزی رشتخوار مأموران کلانتری مرکزی و یگان امداد بلافاصله به محل اعزام شدند. مأموران پس از پراکنده کردن آنها چند نفر از عاملان اصلی نزاع را دستگیر کردند و ۱۰ تن از مجروحان این درگیری خونین نیز به بیمارستان انتقال یافتند.

در بررسی بعدی با توجه به مرگ یک جوان ۲۱ ساله در این نزاع که «حسین» نام داشت، مشخص شد درگیری به خاطر دعوای دو قلاده سگ و دخالت صاحبان آنها به وجود آمده که در این نزاع جوان ۲۰ ساله‌ای به نام مرتضی با ضربات چاقو حسین را از پای درآورده است.

حمیده اخوان

۵ راه برای کنار آمدن با روح

همه آدمها هر از گاهی دچار احساس اضطراب، نگرانی، فشار و استرس می شوند. در زیر راه‌هایی برای کنترل این احساسات آورده‌ایم:

۱.متخصص تمدد اعصاب شوید. همه ما فکر می کنیم که می‌دانیم چطور باید خودمان را ریلکس کنیم. اما دراز کشیدن جلو تلویزیون یا کامپیوتر ریلکس کردن واقعی نیست. (برحسب چیزی که تماشا می کنید یا کاری که انجام می‌دهید، ممکن است حتی فشار عصبیتان را بیشتر هم بکند.) در مورد الکل، موادمخدر یا دخانیات هم همینطور است. شاید به نظر برسد که اضطراب و استرس را تسکین می‌دهد اما این وضعیت ریلکسی کاذب و دروغین است. چیزی که بدن واقعاَ به آن نیاز دارد یک تکنیک تمدد اعصاب و ریلکسیشن است مثل تنفس عمیق، تای‌چی یا یوگا که تاثیر فیزیکی بر مغز داشته باشد. بعنوان‌مثال، تنفس عمیق به ریلکس کردن یک عصب اصلی که از دیافراگم تا مغز کشیده شده است، کمک کرده و پیامی به کل بدن بفرستد که شل شده و آرام گیرد.

۲.به اندازه کافی بخوابید، خوب غذا بخورید و ورزش کنید. می خواهید فکر و بدنتان احساس آرامش کند و برای کنار آمدن با مشکلات زندگی قدرت کافی داشته باشد؟ به اندازه‌ای که بدنتان نیاز دارد بخوابید--نه خیلی زیاد و نه خیلی کم.

۳.خوب غذا بخورید: (به جای تقویت انرژی کوتاه‌مدتی که قند و کافئین می‌دهد) از میوه‌ها، سبزیجات، پروتئین و حبوبات استفاده کنید تا انرژی طولانی مدت داشته باشید. و ورزش کنید تا اکسیژن را به همه سلول‌های بدن برسانید تا مغز و بدنتان بتواند بهترین عملکرد را داشته باشد.

۴.با دیگران ارتباط برقرار کنید. با دوستان و خانواده وقت بگذرانید. فعالیت‌های سازمان‌یافته عالی هستند اما تفریح معمولی هم خوب است. وقت گذراندن با کسانیکه با آنها احساس نزدیکی می کنید، باعث می‌شود احساس پشتیبانی و امنیت کنید. و تفریح و لذتی که همراه آن است باعث می‌شود احساس شادی بیشتر و ناراحتی کمتری کنید.

۵.باطبیعت ارتباط برقرار کنید. رفتن به پیاده‌روی در پارک یا دوچرخه‌سواری به هر کسی کمک می کند آرامش پیدا کند. (جایی را انتخاب کنید که در آن احساس امنیت کنید تا بتوانید ریلکس شده و از اطرافتان لذت ببرید.)

۶.مثبت فکر کنید. یک راه عالی برای منحرف کردن ذهن از مشغله‌های روزانه این است که افکارمان را روی چیزهای خوب، زیبا و مثبت متمرکز کنیم. به خودتان اجازه خیال‌پردازی و تجسم بهترین اتفاقات را بدهید.

نکته: وقتی اضطراب و نگرانی بیش از حد می‌شود، می تواند نشانه اختلال اضطراب باشد. برای کسانیکه اختلال اضطراب دارند، کمک گرفتن از یک متخصص اهمیت زیادی دارد. البته این نکات هم می توانند مفید باشند اما درمان تخصصی تنها راه برای از بین بردن اختلال اضطراب است.



تاثیر کاربردی رنگ‌ها در زندگی



روانشناسان تاکید دارند که بسیاری از جنبه‌های روانی و حتی جسمی ما تحت تاثیر رنگ‌های مختلف هستند. این متخصصان معتقدند که رنگ‌ها روی خلق‌وخوی انسان‌ها، اشتها و حتی چگونگی فعالیت مغزی تاثیر می گذارند. در این بررسی آمده است:

آبی؛ روانشناسان می گویند اگر قصد دارید وزنتان را کاهش دهید، برای آشپزخانه منزل خود رنگ آبی را انتخاب کنید. افرادی که دیوارهای آشپزخانه آنها به رنگ آبی است در مقایسه با اشخاصی که آشپزخانه‌های قرمز یا زرد رنگ دارند، یک سوم کمتر کالری مصرف می کنند.

صورتی؛ مطالعات نشان داده است که رنگ صورتی واقعا تاثیر آرامش بخش روی مغز دارد. دکتر الکساندر شائوس، رییس موسسه مطالعات زیست اجتماعی و پزشکی آمریکا در واشنگتن نخستین فردی بود که متوجه شد رنگ صورتی به کاهش اضطراب و عصبانیت کمک می کند. وی ادعا می کند در یک اتاق صورتی رنگ اگر فردی حتی برای عصبانیت یا پرخاش کردن تلاش هم کند، موفق نمی شود. در چنین فضایی عضله‌های قلب نمی توانند با شتاب فعالیت کنند و به ناچار آرام می‌مانند.

قرمز؛ این رنگ تاثیر به سزایی در افزایش هیجانات دارد و در عین حال در ذهن ناخودآگاه انسان با قدرت مرتبط است.

زرد؛ آزمایشات تایید می کند که رنگ زرد، تمرکز را بهبود می بخشد چون در بیدار شدن مغز و سیستم اعصاب نقش دارد. مطالعات نشان می‌دهد که نگاه کردن به رنگ زرد موجب افزایش ترشح ماده شیمیایی ایجاد کننده احساس خوب در مغز موسوم به «سروتونین» می‌شود.

سبز؛ رنگ سبز نیز تأثیر آرامش بخش دارد به همین دلیل دیوار استودیوهای ضبط تلویزیونی و تخته سیاه‌ها در مدارس، سبز رنگ هستند. برخی از مطالعات نیز نشان می‌دهد که رنگ سبز حتی به مشتریان احساس آرامش بیشتری می‌دهد.

سفید؛ هرچند رنگ سفید نماد سادگی است اما آزمایشات ناسا در آمریکا نشان داده است که کارمندان در اتاق‌هایی که دیوارهای سفید رنگ دارند، کارآیی کمتری دارند احتمالا به این دلیل که با تضادهای بی‌روح در اطرافشان مواجه می‌شوند که آنها را آشفته می کنند. اما از سوی دیگر نحوه کاربرد این رنگ نیز تاثیرگذار است. برای مثال افرادی که لرزش دست دارند در اتاقی با دیوارهای سفید آرامش یافته و لرزش دستان آنها کمتر می‌شود. به علاوه رنگ سفید القا کننده صداقت و پاکی است و افرادی که سفید می‌پوشند حس فداکاری و نوعدوستی بیشتری را منتقل می کنند. به همین دلیل لباس پزشکان و پرستاران سفید است.

سیاه؛ روانشناسان می گویند از آنجا که رنگ سیاه حس قدرت را در ذهن تداعی می کند می تواند القا کننده حس پرخاشگری باشد. در یک مطالعه از سوی کارشناسان دانشگاه فلوریدا روی گروهی از ورزشکاران معلوم شد تیمی که لباس مشکی به تن داشتند بیشتر رفتارهای ناشایست از خود نشان می‌دادند و بیشتر جریمه می‌شدند.

علم شما تولیدتان را معلوم می کند و فرهنگتان مصرف‌تان را

● دکتر هرمز انصاری

سلسله ساسانیان، پادشاهی شاپور ذوالاکتاف جنگ با یولیانوس و آراسک و هرمز سوم

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که شاپور و کنستانتین کنار تلخ‌رود جنگیدند و با این که کنستانتین سلاح جدیدی با خود آورده بود، شاپور او را عقب راند. تالجی‌ها، سکاها و آرسینی‌ها سپاهیان کنستانتین دوم را آشفته کرد. امپراتور که می‌دید چاره شاپور نیست، عقب نشست و به سوی ارس رفت. براز نمهر به آنها تاخت و بجز یکی از سرداران دشمن، بقیه گریختند. تعدادی نیز در موستان‌های بالای ارس پنهان شدند. دختری به نام ثاوات و چند دختر دیگر به پناهندگان پیشنهاد دادند آنها را به زنی بگیرند تا دیگر ناچار نباشند بگریزند. چند پیرمرد آمدند تا نگذارند چنین شود ولی ثاوات به کمک ژوپانوس، سردار سربازان دشمن، آنها را به درخت بست سپس رفت تا شام فراهم کند. ثاوات شام را مسموم کرد و سربازان دشمن مدهوش شدند سپس چند سرباز ایرانی آمدند و آنها را بردند. در ادامه، ماجرای هرمز سوم، برادر گمشده شاپور شاه را می‌خوانید که کاملاً شبیه یکدیگر بودند.

ایلبینای رومی

پادشاهی شاپور دوم که سال‌ها به دلیل جنگ، زلزله، خشکسالی، وبا و طاعون روی آرامش به خود ندیده بود، پس از شکست خوردن کنستانتین دوم، به آرامش گرایید و مدت‌ها اتفاق ناگواری روی نداد. اما حادثه همیشه در کمین است. پیش از این که این بخش از تاریخ را تعریف کنم، ناچارم چند سال به عقب برگردم و از روزگار هرمز دوم، پدر شاپور دوم سخنی بگویم:

هرمز دوم پسری داشت به نام هرمز که قرار بود با نام هرمز سوم جانشین پدر شود. هرمز سوم از برادر ناتنی‌اش شاپور دوم بزرگ‌تر بود بنابراین جانشین قانونی پدرش محسوب می‌شد اما پیش از تولد شاپور دوم، اتفاقی افتاد که هنوز دلیل واقعی آن را نمی‌دانیم. **امانوس مارسلی‌نوس**، مورخ قدیم رومی به ماجرایی اشاره کرده که معلوم نیست چقدر آن واقعی است زیرا مورخان قدیمی روم، تاریخ را آنگونه که می‌خواستند، می‌نوشتند نه آنگونه که روی داده بود. او می‌گوید:

هنگامی که هرمز سوم نوجوان بود، دلباخته کنیزی نوجوان به نام **ایلبینا** شد که در دربار خدمت می‌کرد. داستان این دختر چنین بود که برده‌فروشان مصری، او را از کشتی دزدان دریایی خریده بودند و می‌گفتند آنها ایلبینا را از یکی از کشتی‌های اشرافی روم غنیمت گرفته بودند. بنابراین ایلبینا می‌بایست از تبار اشراف می‌بود. برده‌فروش‌ها ایلبینا را به بازار بردند و یکی از بازرگانان او را به بهایی گزاف خرید و به هرمز دوم، پادشاه ایران هدیه کرد. یکی از آیین‌های پادشاهان ایرانی این بود که اگر به کنیز یا برده‌ای برمی‌خوردند که نژاده و آزاد بوده، او را می‌خریدند و آزاد می‌کردند تا به شهر خودش برود بنابراین هرمز دوم فرمان داد ایلبینا را به روم ببرند و او را به خاندانش بسپارند. ایلبینا از بازگشت به کشورش خودداری کرد زیرا ناپدری سنگدلی داشت که او را بسیار می‌آزرد. ناچار پادشاه او را نگه داشت و فرمود در شأن دختری اشرافی از او مراقبت کنند. چندی نگذشت که ایلبینا و هرمز سوم همبازی شدند. چون یک سال از این دوستی گذشت، هرمز سوم به پدرش گفت دلباخته ایلبینا شده و می‌خواهد او را به همسری برگزیند. پدرش به او گفت:

ـ تو پسر بزرگ من و جانشین من هستی بنابراین نمی‌توانی هر دختری را که خواستی، برای همسری برگزینی. به جای این که بخواهی همسرت باشد، برو با او خوش باش.

پسرش توضیح داد که ایلبینا به او گفته: ما به همدیگر حرامیم مگر این که با هم ازدواج کنیم. خودش نیز چون ایلبینا را بسیار دوست دارد، کاری نخواهد کرد که او را بیازارد. پادشاه قاطع و خلل‌ناپذیر به او گفت:

ـ تو که جانشین منی و پس از من پادشاه ایران و انیران خواهی شد، هرگز نخواهی توانست با ایلبینا ازدواج کنی.

سپس فرمان داد که ایلبینا را از آن کاخ به جایی دیگر ببرند. هرمز سوم که به هجران دچار شده بود، با آتش عشقی که دم به دم شعله‌ورتر می‌شد، گوشه‌گیری پیشه کرد. پزشک دربار به پادشاه خبر داد که ولیعهد ناخوش شده است. کمی توضیح بدهم که در روزگار ساسانیان بیماران سه دسته بودند. البته غیر از کسانی که نقص عقل داشتند. به کسی که جسمش بیمار شده بود، می‌گفتند نگیاندرس nagyandoros یعنی کسی که تندرست نیست. به کسی که مریضی عرفانی داشت، می‌گفتند بیمار که به معنی کسی بود که از استاد معنوی خودش دور شده بود و افسرده و کسل بود. مار یعنی استاد، مثل مار اسپندان که از استادان بسیار برجسته عرفانی اواخر ساسانیان بود. پس بی‌مار یعنی کسی که از مرشد و پیرِ خود دور افتاده. به نوع سوم مریضی‌ها می‌گفتند نَخوَش nakhwash که امروز آن را ناخوش تلفظ می‌کنیم. آن روزها به کسی که از محبوبش دور می‌افتاد، می‌گفتند نخوش. یعنی عاشقی که در هجران است و شام و ناهار و خواب و خوراک ندارد. شاه فرمود او را به ییلاق ببرند. هرمز سوم از ییلاق گریخت و پیش ایلبینا رفت و از او خواست به آتشکده‌ای بروند و زن و شوی شوند. ایلبینا گفت: باید با آیین من که آیین روم باستان است، زن و شوی شویم و باید از ایران به روم برویم زیرا پدرت ما را از هم جدا خواهد کرد.

به گفته امانوس مارسلی‌نوس، مورخ قدیم رومی، «هرمز سوم و ایلبینا و ده کنیز و بیست غلام و مقدار زیادی سکه طلا از تیسفون گریختند و به روم پناه بردند». به گفته نولدکه، مورخ معاصر، «اگر داستان ایلبینا و هرمز سوم درست باشد، این نقشه‌ای بود که سنای روم طراحی کرده بود تا به ولیعهد ایران پناه بدهد و او را برای روز مبادا نگه دارد. و این روز مبادا سال‌ها بعد، در روزگار پادشاهی برادر ناتنی او یعنی شاپور دوم پیش آمد. بعداً در این باره بیشتر خواهم گفت. بازگردیم به داستان هرمز سوم جوان و ایلبینای رومی که او را به روم کشاند. امپراتور روم کاخ کوچکی به او داد و چندین غلام و کنیز به او بخشید و مستمری خوبی برایش مُقرّر کرد. هرمز سوم از ایلبینا خواست به معبد دِلف بروند و زن و شوهر شوند اما هرگز چنین اتفاقی نیفتاد زیرا ایلبینا که مأموریتش را انجام داده بود، ناپدید شد. وظیفه ایلبینا این بود که ولیعهد ایران را دلباخته خود کند تا بتواند او را وادارد از ایران بگریزد و در روم پناهنده شود.

دو برادر و یک رخسار

پس از ناپدید شدن ایلبینا، هرمز ناخوش شد اما نه مانند وقتی که در ایران بود و به هجران دچار شده بود زیرا این هجران در غربت روی داده بود و افزون بر اندوه هجران، اضطراب غربت و تنهایی نیز داشت. به چیزهای دیگری نیز می‌اندیشید: او دیگر نمی‌توانست به ایران بازگردد زیرا پدرش او را طرد کرده بود. می‌دانست که ناچار است در روم زندگی کند و درد هجران را به دوش بکشد. سنای روم که طراح چنین داستانی بود، از ضعف روحی هرمز سوم سود جُست و خلأ روحی او را پر کرد.

پس از این که هرمز سوم از ایران گریخت و شاه نیز او را طرد کرد، شاپور دوم رسماً ولیعهد شد و پس از مرگ پدرش، هرمز دوم، تاج بر سر گذاشت. سال‌ها گذشت. هرمز سوم درد هجران را فراموش کرد و زنان متعدد گرفت و روزگار را با رفاه و کامجویی گذراند تا این که یولیانوس یا ژولین به امپراتوری روم رسید. اینجا بود که روم می‌خواست ثمره نقشه‌ای را که سال‌ها پیش برای هرمز سوم و ایران کشیده بود، ببیند. آنها هرمز سوم را پیش خود برده بودند تا بعداً از او استفاده سیاسی کنند. چند سال که گذشت، متوجه شدند بین هرمز سوم و شاپور دوم شباهت زیادی وجود دارد و مردم عادی نمی‌فهمیدند آنها دو نفرند. یولیانوس، امپراتور روم خواست از این شباهت استفاده کند و شاپور را نهانی بکشد و از هرمز بخواهد خود را شاپور معرفی کند ولی هرمز زیر بار نرفت.

چند سال دیگر گذشت و یولیانوس فکر دیگری کرد و به هرمز گفت: تو برادر بزرگ شاپور شاه هستی. قانون کشورت می‌گوید پس از مرگ پدر شما دو برادر، تاج و

تخت حق توست نه حق برادر کوچک‌تر. اگر بخواهی به ایران بتازی و تاج را بر سر شاپور بشکنی، روم به تو کمک خواهد کرد و تو را بر تخت ایران خواهد نشاند. هرمز پرسید: به جایش از من چه می‌خواهی؟ یولیانوس گفت: چیز مهمی از تو نمی‌خواهم... هنگامی که به ایران مسلط شدی، دین نیاکان روم و یونان را تبلیغ کن و زرتشتیان و مسیحیان ایران را به خدایان اُلمپ فرابخوان!

این یولیانوس یا به قول فرانسوی‌ها ژولین مرتد، از پیروان مسیح(ع) بود ولی هنگامی که تاریخ روم قدیم را مطالعه کرد، شیفته زئوس و دیگر خدایان اُلمپ شد و از مسیحیت برگشت و کیش قدیم روم و یونان را پذیرفت به همین علت به او می‌گفتند مرتد. او سیرک را که بهترین تفریح مردم بود، تعطیل کرد و به جایش مجالس سخنرانی برگزار کرد تا مردم را با تاریخ آشنا کند. به فرمان او بر سردرِ سیرک‌ها نوشته بودند: «داخل شو و تاریخ و کیشِ نیاکانت را بشناس!» مردم روم فقط یک تفریح داشتند: سیرک! و اشراف و بزرگان دو تفریح داشتند: سیرک و حمام. حمام‌های آنها جای بزرگی بود که در آن ماساژ می‌شدند، بحث می‌کردند، کتاب می‌خواندند، چیزی می‌خوردند، به اتاق تهوع می‌رفتند تا بتوانند چیزهای دیگری بخورند، به خلوت فرومی‌رفتند و بسیاری کارهای دیگر. با تعطیل شدن سیرک، نمی‌دانستند با وقت اضافی خود چکار کنند. آنها در حمام‌ها جلسات پنهانی برگزار کردند تا یا ژولین را بردارند یا او را وادارند تا سیرک را آزاد کند ولی یولیانوس به آنها فرصت تصمیم‌گیری نداد و اعلام کرد: ما می‌خواهیم به ایران حمله کنیم!

تحریم اقتصادی و جنگ

همین که موضوع جنگ با ایران پیش آمد، تبِ سیرک فروکش کرد و جنگ، محور همه خبرها شد به‌ویژه که یولیانوس اعلام کرد که پادشاه قانونی ایران کسی نیست غیر از هرمز سوم که از نوجوانی در روم زندگی کرده و اینک می‌خواهد به تاج و تخت خود برگردد. همچنین او می‌خواهد کیش روم قدیم را در ایران رواج بدهد. شاید از خود بپرسید مگر هرمز راضی شده بود از کیش نیاکان خودش که یکتاپرستی بود، دست بردارد و به کیش روم قدیم و خدایان بی‌شمار اُلمپ بگرود؟ آری! زیرا نوجوان بود که به روم پناهنده شد و کم‌کم در فرهنگ و کیش و آیین‌های رومی حل شد و پس از سال‌ها، زبان و لهجه و رفتار و پوشاک و همه چیزش به رومی‌ها شباهت پیدا کرده بود. امانوس مارسلی‌نوس، مورخ قدیم روم گفته است: «هرمز سوم تقریباً چیزی از کشور خودش نمی‌دانست. پس از این که پدرش او را طرد کرد، علاقه‌اش را به ایران از دست داد و مانند رومی‌ها زندگی کرد.» او نمی‌دانست تغییر دادن کیش ملت‌ها امکان‌پذیر نیست مگر این که مدت‌ها در آن زمینه کار کرده باشند. نمونه نزدیکش به ما، کوشش اتحاد جماهیر شوروی بود برای منزوی کردن دین مردم شوروی بزرگ ولی پس از پنجاه سال دین آبا اجدادی مردم شوروی شعله‌ور شد و بار دیگر کلیساها و مسجدها و کنیسه‌ها پر از آوای مراسم مذهبی شد. ایران قدیم نیز چنین بود و هرمز سوم و یولیانوس موفق نمی‌شدند کیش روم قدیم را در ایران رواج دهند.

جاسوسان شاپور دوم به او خبر دادند که یولیانوس به زرتشتی‌های روم سخت می‌گیرد و آنها را می‌آزارد. همچنین شنید که یولیانوس دارد هرمز سوم را تشویق می‌کند تا به ایران بتازد. نخستین واکنش پادشاه ایران، دادن تذکر به سنای روم بود. واکنش دوم، تحریم اقتصادی روم بود در ایران و کشورهایی که مستعمره ایران بودند. این تحریم به دولت و بازرگانان و ثروتمندان روم آسیب زیادی زد و کسب و کارشان کساد شد.

ارمنستان از کشورهایی بود که زیر حمایت ایران قرار داشت و پادشاهش، آراکس سوم (اشک سوم) باید قانون تحریم دادوستد با روم را اجرا می‌کرد ولی یولیانوس پادشاه ارمنستان را قانع کرد که تحریم را رعایت نکند و به پشتیبانی روم دلگرم باشد. آراسک می‌دانست که این کارش بی‌مجازات نمی‌ماند و ایران به او خواهد تاخت بنابراین چهار لژیون از جنگجویانش را آماده پیکار کرد. یولیانوس نیز دوازده لژیون (۷۲هزار) سرباز کارآزموده به سوی ایران راه انداخت. هرمز سوم نیز با یک سنتوری (صد نفر) از سواران خودش که غلامانش بودند، با یولیانوس همراه شد.

هنگامی که شاپور دانست که نیروهای روم و ارمنستان دارند به بین‌النهرین نزدیک می‌شوند، از مجلس کهن‌مردان خواستار اجازه صدور جنگ شد. توضیح می‌دهم که مجلس کهن‌مرد تقلیدی بود از مجلس سنای روم. «کلمه سنا» از «سناتوس» گرفته شده که آن هم از کلمه لاتین «سناکس» مشتق شده و به معنی «سالخورده» است. کسی که در روم به مقام سناتوری می‌رسید، دست کم باید شصت ساله باشد وگرنه سالخورده محسوب نمی‌شد. ما از قوانین و اختیارات مجلس سنای روم چیزهای زیادی می‌دانیم ولی از مجلس کهن‌مرد یا کهن‌مردان، چیزی نمی‌دانیم. آیا مجلسی تشریفاتی بود یا اختیاراتی هم داشت؟ مورخان در این زمینه چیزی ننوشته‌اند.

شاپور برای مقابله با دشمن، یکی از ارتشتارانش را که مهران نام داشت، به فرماندهی سپاه برگزید. ارتشتار، از مقامات بلندپایه ارتش ایران بود در جنگ به‌ویژه در جنگ ارابه‌ها تجربه و مهارتی بسزا داشت. او پنجاه ساله بود. شاپور نیز به پنجاه و دو سالگی رسیده بود.

یولیانوس و آراسک و هرمز سوم می‌خواستند از بین‌النهرین بگذرند و تیسفون را تسخیر کنند. یولیانوس معتقد بود اگر تیسفون را بگیرند، شاپور نخواهد توانست مقاومت کند. هنگامی که آنها داشتند به‌سوی بین‌النهرین می‌آمدند، مهران جلو آنها را نگرفت و گذاشت از آن منطقه بگذرند و به جلگه‌های مسطح برسند و خودش به ارابه‌هایش بتازد و کار را یکسره کند. مهران از تیره مردم سکستان بود و قدی بلند و شانه‌هایی پهن داشت. جامه ارتشتاری به او شکوهی مهیب بخشیده بود. گرز کوچک و سبکی نیز که نشانه ارتشتاران بود، از کمرش آویخته بود و اسب می‌راند و فرمان می‌داد. او سپاهش را در ساحل راست رودخانه (ساحل غربی) آرایش داد و گدارهای شمالی و جنوبی فرات را نیز اشغال کرد و پرچم جنگ برافراشت. آن روز، نیمه ماه دوم بهار و هوای آنجا گرم بود.

هنگامی که جاسوسان یولیانوس به او خبر دادند که سپاه ایران گدارهای فرات را اشغال کرده، در پنج فرسنگی فرات اردو زد و گروهی از طلایه‌داران را فرستاد تا خبرهای بیشتری برایش بیاورند و او فهمید که اگر بخواهد از فرات بگذرد، باید بجنگد اما چیزی که در آن لحظه برایش مهم‌تر بود، به دست آوردن آب برای افرادش و اسب‌های ارتش بود. آب هم فراهم نمی‌شد، مگر با نزدیک شدن به فرات که آن هم هنوز ناممکن بود. یولیانوس مردی بود که از علوم گوناگون اطلاع داشت بنابراین به افرادش فرمود با حفر کردن چاه، باید به آب برسند وگرنه شکست خواهند خورد. افراد او ساعت‌ها زمین را کندند و به آب نرسیدند. به او گفتند اگر می‌خواهی به آب برسی، باید به روستایی که همان نزدیکی‌هاست، بروند و مردی را که آبشناس است، بیاورند. آبشناسان کسانی بودند که به خاک نگاه می‌کردند و تشخیص می‌دادند کجا را باید حفر کنند تا به آب برسند. یولیانوس گروهی را به روستای راکا (رقه) فرستاد و مرد آبشناس را آوردند. او جایی را نشانه زد و گفت: اینجا آب دارد.

هنگامی که رومی‌ها به آب رسیدند، خیال یولیانوس آسوده شد و چهار روز در همان منطقه ماند. روز چهارم تغییراتی در آب و هوا ایجاد شد و ابرهای بارانزا سراسر منطقه را پوشاندند. مهران به پسرش فرامرز که فرمانده جناح راست بود، و به فرمانده دیگرش، خور (مخفف خورشید) که جناح چپ را اداره می‌کرد، فرمان داد به جنوب عقب‌نشینی کنند تا از سیل در امان باشند. هرمز سوم و یولیانوس و آراسک که داشتند عقب‌نشینی ایرانیان را نگاه می‌کردند، خوشحال شدند و فرمان حرکت دادند زیرا حالا دیگر کسی نبود که نگذارد آنها از گدارها بگذرند.

یولیانوس فرمود در شیپور حرکت بدمند و به سوی فرات بروند تا از آن گدارهای بی‌نگهبان بگذرند ولی چون به فرات رسیدند، دیدند آب رودخانه بسیار بالا آمده و امکان گذشتن از رود وجود ندارد. یولیانوس تصمیم گرفت همانجا اردوگاه بزند و صبر کند باران قطع شود و آب پایین برود ضمناً به ایرانی‌ها اجازه ندهد بار دیگر به فرات نزدیک شوند. ساختن اردوگاه برای رومی‌ها زیر باران و در زمینی گِل‌آلود، دشوار بود ولی چاره‌ای نداشتند و نخست باید دیواری کوتاه می‌ساختند و پشت آن پناه می‌گرفتند ولی پسر مهران، یعنی فرامرز که در غرب دشمن بود، ارابه‌هایش را به سوی رومی‌ها راه انداخت تا از ساختن اردوگاه جلوگیری کند. پیاده‌های ایرانی کفش مخصوصی داشتند به نام چموش که چون پهن بود، در گل فرو نمی‌رفت ولی رومی‌ها و ارامنه که کفش معمولی داشتند، در گل و لای فرو می‌رفتند و گیر می‌کردند. در چنین وضعی بود که ارابه‌های فرامرز از غرب و ارابه‌های خور از جنوب به سوی رومی‌ها تاختند.

ادامه دارد

هر سفری بازگشتی دارد، جز سفر مرگ که بدون بازگشت است.

• مهاتما گاندی



خاطرات کلانتر

گروگان

داخل راهروی کلانتری چهار نفر نشسته بودند؛ یک زن جوان که به نظر بیست و چهار یا بیست و پنج ساله می‌رسید و فرزند یکساله‌اش را در آغوش داشت، کنارش مرد جوانی که شوهرش بود نشسته و در گوشش آرام حرف می‌زد، تا بالاخره زن جوان عصبی شد و همانطور که پسر کش را در بغل شوهرش می‌گذاشت، با صدای بلند رو به او فریاد زد:

ـ بس کن فرزاد... دیوونه شدم از دستت... با همین حرفها بود که منو به این روز انداختی که حالا در به در شدیم. فرزاد به شوهرش حرفی نزد و فقط بچه را از او گرفت، اما مرد جوانی که ظاهراً «برادر» زن بود و یکی، دو سال از او جوانتر نشان می‌داد به آرامی گفت:

ـ چرا آبروریزی راه میندازی شکوفه؟ می‌خوای همه مردم بفهمند چی شده؟

شکوفه که انگار با همه عالم دعوا داشت، از جا برخاست و همانطور که بطرف برادرش می‌رفت فریاد زد: ببینین کی داره از آبرو حرف می‌زنه؟ تو اگه معنی آبرو را درک می‌کردی، این کار را با پدر و مادرت نمی‌کردی... من احمق را بگو که با طناب تو رفتم داخل چاه و... پسر جوان که نامش «شهریار» بود، رو به خواهرش کرد و با صدایی حتی بلندتر از صدای او فریاد زد: اگر می‌خوای با این «سیاه بازی»ها به آقاجون و به مادرمون نشان بدی که تو بیگناهی و همه چیز تقصیر من و شوهرته، کور خوندی آبجی خانم... و شکوفه یک مرتبه هجوم برد طرف برادرش: «دهنت رو ببند پسره معتاد آشغال... این تو بودی که روز اول، همین که آقاجون آمد و برگه و کالتنامه را نشانمان داد به این نتیجه رسیدی که بیرونشون کنیم و خونه رو بفروشیم و...

برادر و خواهر لحظه به لحظه بیشتر برای یکدیگر شاخ و شانه می‌کشیدند، اما کمی آن طرفتر، روی نیمکتی دیگر، پیرمرد و پیرزنی نشسته بودند که برخلاف آن سه نفر اصلاً عصبانی نبودند، البته پیرزن کمی نگران بود، اما پیرمرد فقط می‌خندید و...

من که دیدم سر و صدای خواهر و برادر دارد بالا می‌گیرد، رو به کریمی (که داشت شکایت پدر خانواده را صورتجلسه می‌کرد) کردم و گفتم:

ـ بلند شو برو از هم دورشان کن و بهشون تذکر بده... بعد هم بگو پدر و مادرشون بیان اینجا تا باهاشون صحبت کنم؛ اما خیلی محترمانه از شون خواهش کن، چون بنده‌های خدا خیلی دلشکسته هستند و...

استوار کریمی «صورتجلسه» را نیمه کاره داخل ماشین تایپ رها کرد و همانطور که از اتاق خارج می‌شد زمزمه کرد: «لعنت بر مال دنیا که باعث می‌شه فرزند آدم، دشمن جانش بشه...»

استوار داخل راهرو شد و به خواهر و برادر گفت: «اینجا که خونه‌تون نیست اینطوری صداتون رو انداختین توی سرتون و عربده می‌کشین؟ یکمرتبه دیگه تکرار بشه هر جفتتان را می‌ندازم بازداشتگاه...»

این را گفت و به سراغ پدر و مادرشان رفت و با لحنی محترمانه از آنها خواست که به اتاق من بیایند، محسن اما، که کنار پنجره ایستاده بود لبخندی زد و گفت: «ولی خودمانیم کلانتر... پدرشون خیلی قشنگ رسواشون کرد...»

پیرمرد و پیرزن داخل شدند و به درخواست من، پدر خانواده شروع به توضیح ماجرا کرد: «چند ماه قبل «فرخ‌لقا» خانم... یعنی همسر عزیزم، از من خواست که خانه بزرگ و ویلائیمان را که هفت، هشت تا اتاق داره به صورت وکالتی به پسر و دخترم واگذار کنم تا آنها به خواسته‌شان برسند... یعنی چند وقت بود که می‌گفتند اجازه ساختن را بهشون بدم تا به قول خودشان «طبقه اول را به صورت یک خانه حیاط‌دار برای ما دو نفر بسازند، و روی طبقه اول هر تعداد که دلشون می‌خواد آپارتمان بسازند تا آنها را بفروشند و پولدار بشن! منم هرچی به عیالم می‌گفتم به اینها نمی‌شه اعتماد کرد، قبول نمی‌کرد و می‌گفت من خیلی بددل و شکاکم! این بود که واسه اینکه به «فرخ‌لقا» ثابت کنم، و در عین حال ببینم بچه‌هام چند مرده حلاج هستند! بی‌خبر از آنها کارهایی انجام دادم و وکالتنامه را در اختیارشون گذاشتم! ولی متاسفانه حدس من درست از آب در آمد، یعنی پسر و دخترم فقط یک ماه تحمل کردند و بعد از یک ماه تصمیم گرفتند نقشه‌شان را عملی کنند؛ یعنی فروختن این خانه و راه انداختن یک کارخانه! منتهی بی‌معرفتها حتی حاضر نبودند من و مادرشان را در یک آپارتمان کوچک جا بدهند! یعنی می‌خواستند ما را بفرستید خانه سالمندان! اینجا بود که من آس رو کردم! یعنی آنها خبر نداشتند که آن وکالتنامه فقط یک تکه کاغذ بی‌ارزشه، چرا که من آن را محضری نکرده بودم و آنها نیز آنقدر هول بودند که حتی نگاه نکردند که وکالتنامه مهر محضر داره یا نه؟ امروز هم من آمدم از شون شکایت کنم تا لوازمشون رو از خانه بریزم بیرون... چرا که قبل از این ماجراها، دخترم و شوهرش، همین‌طور پسرم و زنش، در اتاقهای آن طرف حیاط زندگی می‌کردند! منتهی مشکل اینه که مادرشون راضی نمی‌شه و...»

پیرزن که «فرخ‌لقا» نام داشت اشکهایش را با پر روسری‌اش خشک کرد و به من گفت: «جناب کلانتر خواهش می‌کنم شما فعلاً به شکایت «آقا رحمان» رسیدگی نکنین... چون من مطمئنم خودش هم دلش نمی‌یاد بچه‌هاش آواره بشن، الان عصبانیه که می‌خواد بیرونشون کنه!

به پیرزن قول دادم فعلاً تا یک هفته شکایت شوهرش «آقا رحمان» را به جریان نیندازم، اما به پیشنهاد محسن (که می‌گفت اگر فرزندان آنها چند روز پیش چشمشان نباشند پدرشان از آنها می‌گذرد) از شکوفه و شهریار خواستم لااقل سه، چهار روز پیش چشم «آقا رحمان» نباشند تا شاید «عاطفه پدری» باعث شود که پیرمرد از گناهشان بگذرد!

شکوفه و شهریار و فرزاد «چشم» گفتند و خواستند از اتاق بیرون بروند که محسن (که معمولاً در اینطور پرونده‌ها خیلی تحت تاثیر قرار می‌گرفت) رو به آنها کرد و گفت: ببینم دوستان گرامی... معنی «عاطفه» را می‌دانید چیه؟

هر سه سکوت کردند و خارج شدند. نگاهی به ساعت دیواری انداختم و رو به محسن گفتم: «دیگه وقتشه... الانه که سارقین به سراغ جواهرفروشی بروند... به بچه‌ها که گفتی وظیفه‌شون چیه؟»

محسن سری تکان داد و گفت: «بله کلانتر... بهشون گفتم چون ما نمی‌تونیم بدون مدرک «پروفسور» و همدستانش را بازداشت کنیم، چاره‌ای نداریم غیر از این که بگذاریم سارقین وارد جواهرفروشی بشن!»

همانطور که کلاهم را بر سر می‌گذاشتم گفتم: «اینم بهشون یاد آور بشو که تا سارقین از جواهرفروشی بیرون نیامدن حق ندارند دست به کار بشن، چون

امکان داره تیراندازی کنند و کسی کشته بشه!»

محسن رفت تا پرسنل را هماهنگ کند و من نیز منتظرشان شدم. ماجرا از چند روز قبل شروع شد؛ یکی از مخبرین ما که «عباس» نام داشت و معمولاً در قهوه‌خانه‌ها می‌چرخید تا اخبار خلافکاران را به گوشمان برساند، آخر شب به خانه محسن رفت تا دور از نگاه احتمالی دیگران، اخبار مهمی را برساند. محسن بهم تلفن زد و گفت: «کلانتر این عباس آقا "یعنی گروهبان محبی" حرفهای جالبی برای گفتن داره... تشریف بیارین اینجا»

نیم ساعت بعد من در خانه محسن بودم و عباس می‌گفت: «از چند روز قبل متوجه شدم "ایرج دراز" که تازگیها از زندان آزاد شده، دنبال یار جمع کردنه، "فریدون خیکی، بهرام دیوونه، واسمال بی کله" آدم‌هایی هستند که "ایرج" انتخاب کرد، هر سه نفر اینها سارقین سابقه‌داری هستند که همه به عنوان "سارق جواهرفروشی" می‌شناسنشان، خود "ایرج دراز" هم که کارش فقط سرقت از بانک یا طلافروشی‌هاست! واسه همین مطمئن شدم ایرج نقشه‌ای برای سرقت از یک جواهرفروشی داره! روزی که هر چهار نفرشون توی قهوه‌خانه "نعمت سیاه" جمع شده بودند، خودم را شبیه یک "عملی" درآوردم که داره چرت میزنه، خوشبختانه آنها هم مشکوک نشدند و حرفهاشون رو زدند، از مجموع صحبتهایی که بینشان رد و بدل شد دو نکته مهم را فهمیدم؛ اولاً روز سرقت "سه‌شنبه" همین هفته است، ثانیاً متوجه شدم کدام خیابان را در نظر گرفته‌اند، منتهی ساعت دقیق، همینطور کدام طلافروشی را قصد دارند بزنند؟ این دو تا سوال رو سر در نیاوردم، این را هم فهمیدم که در اون خیابان ـ که طولش کمتر از یک کیلومتره، سه تا جواهرفروشی وجود داره... بقیه‌اش با شما!»

از عباس تشکر کردم و موقع بیرون آمدن از خانه به او گفتم «خبر جدیدی پیدا کردی تلفنی بگو که مبادا دیده بشی» بعد هم با محسن قرار گذاشتیم که فردا صبح در کلانتری جلسه‌ای فوری بگذاریم و صحبت کنیم. در آن جلسه قرار شد در روز سه‌شنبه، من و محسن و استوار کریمی و گروهبان پورهمت، همراه دو درجه‌دار دیگر، از صبح با لباس شخصی در آن خیابان چرخ بزنیم. قرار و مدارها را گذاشتیم و صبح سه‌شنبه، پس از این که مورد «آقا رحمان» و پسر و دختر طماعش را جمع کردیم، ساعت ۹ و نیم صبح و قبل از باز شدن جواهرفروشی‌ها، وارد آن خیابان شدیم.

***

من و محسن با یک پیکان شخصی مشغول مسافرکشی بودیم، استوار کریمی هم با لباس مبدل سوار بر موتور طول و عرض خیابان را بالا و پایین می‌کرد، پورهمت و دو درجه‌دار دیگرمان نیز هر کدام در ده، پانزده متری مغازه‌های طلافروشی ولو بودند و قرار اینگونه بود که هر کدامشان «ایرج» و سه نفر دیگر را ـ که عکسهایشان در اختیارشان بود ـ دیدند. بلافاصله قبل از هر اقدامی از طریق بیسیم‌هایی که همراهشان بود ابتدا ما و بعد استوار را باخبر کنند؛ اینطوری فرصت داشتیم که قبل از خروج سارقین از جواهرفروشی، خودمان را به آنجا برسانیم و بازداشتشان کنیم.

ساعت نزدیک ۱ بعدازظهر و تقریباً زمان تعطیلی جواهرفروشیها بود که مسافری را پیاده کردیم و من که پشت فرمان بودم با شوخی گفتم: «درآمد مسافرکشی هم بد نیست محسن؟» محسن خندید و گفت: «منم داشتم همین فکر و می‌کردم کلانتر، که بعد از بازنشستگی...» در همین لحظه بیسیم به صدا درآمد و پورهمت گفت: «از ایرج دراز خبری نیست... اما اسمال بی کله و بهرام و فریدون، سه تایی وارد طلافروشی شدند!» بیسیم را از محسن گرفتم و گفتم: «گروهبان به استوار خبر بده و خودت دورادور مراقب اوضاع باش و فقط اگر تیراندازی شد بیا جلو...» این را گفتم و با سرعت به جواهرفروشی رسیدیم و کنار دو موتورسیکلتی که سارقین قرار بود با آنها فرار کنند توقف کردیم و دو دقیقه بعد، هنگامی که آنها با کیسه‌های پر از طلا از مغازه خارج شدند و قبل از اینکه بتوانند از اسلحه‌هایشان استفاده کنند، هر سه را دستگیر کردیم و بعد هم به بقیه پرسنل بیسیم زدیم که خودشان را برسانند، همه آمدند غیر از «پورهمت» که بیسیم‌اش خاموش بود! داشتیم اطراف را دنبال پورهمت می‌گشتیم که یک پیرمرد که مغازه «چینی آلات» داشت خود را به ما رساند و گفت: «همان موقع که شما داشتین سارقین را بازداشت می‌کردین، یک نفر که قدبلندی داشت از داخل یک BMW ۲۰۰۲ پیاده شد و اسلحه‌اش را گذاشت روی سر یک آقایی که کاپشن مشکی تنش بود، و بعد از این که اسلحه او را گرفت، مرد کاپشن مشکی را نشاند پشت فرمان همان ماشینی که از ش پیاده شده بود، و او را وادار کرد که حرکت کند...»

مشخصاتی که پیرمرد می‌گفت «گروهبان پورهمت» بود!

***

همدستان ایرج قسم می‌خوردند که گروگانگیری در نقشه‌شان نبوده! بعد هم آدرس مکانی را که پاتوقشان بود گرفتیم و همانطور که حدس می‌زدیم، در آنجا کسی نبود! دو ساعتی گذشته بود و لحظه به لحظه نگرانیمان بیشتر می‌شد که تلفن کلانتری زنگ خورد و ایرج در حالی که می‌خندید گفت: «من نمیدونم شما از کجا پیداتون شد؟ اما من خیلی خوش شانس بودم که وقتی همکارتان داشت بیسیم میزد دیدمش! اینها مهم نیست و فقط باید بدانید که اگر تا یک ساعت دیگه، رفیقای منو آزاد نکنین، البته همراه با همه طلاها! اون وقت مجبورین در فکر یک مجلس ختم برای «استوار یداللهی باشین!»

من و محسن همزمان به همدیگر نگاه کردیم و انگار می‌خواستیم از یکدیگر بپرسیم «چرا پورهمت اسم و درجه‌اش را دروغ گفته؟» با این حال من گفتم: «البته باید صدای همکارم را بشنوم!» ایرج دراز خندید و به پورهمت گفت: «یادت نره حرف اضافه بزنی، مغزت رو سوراخ می‌کنم.» و ثانیه‌ای بعد صدای گروهبان پورهمت از پشت تلفن به گوش رسید: «کلانتر من استوار یداللهی هستم و...» ایرج دیگر مجال بیشتر حرف زدن را به او نداد و گوشی را گرفت و گفت: «فقط یک ساعت... و مطمئن باشین من شوخی نمی‌کنم»

تماس که قطع شد نگاهی به همکارانم انداختم و گفتم: «پورهمت بی‌دلیل اسمشو عوضی نگفته... یقیناً منظوری از این کار داشته!» محسن ادامه داد: «حالا چرا استوار یداللهی؟ پورهمت می‌توانست هر اسم دیگری را بگه؟ اما «یداللهی» همان استواری است که تا حالا چند بار به عنوان «نیروی کمکی» به کلانتری ما آمده؟»

هر کدام از پرسنل حدسی می‌زدند و محسن به بهانه خوردن آب، از اتاق خارج شد و من فهمیدم که می‌خواهد سیگار بکشد! دو، سه دقیقه گذشت و همچنان در فکر بودم که محسن برگشت و با هیجان زیادی گفت: «یادته کلانتر که گروهبان پورهمت خیلی با استوار یداللهی رفیق شده بود؟»

سر تکان دادم و گفتم: «حتی باهاش رفت و آمد هم پیدا کرده بود و..»

محسن حرفم را قطع کرد و گفت: «همینو می‌خواستم بگم... احتمالاً پورهمت می‌خواسته یک چیزیو به ما بفهمونه... شاید یداللهی چیزی در مورد ایرج می‌دونه...؟ و شاید خانه استوار یداللهی نزدیک مکانی باشه که الان پورهمت اونجاست!»

حرفهای محسن مثل همیشه منطقی بود و من بلافاصله به کلانتری محل خدمت «یداللهی» زنگ زدم و با او صحبت کردم و همه چیز را گفتم، استوار یداللهی که خیلی نگران شده بود گفت: «نمی‌دونم چی بگم کلانتر... ولی سر کوچه‌ای که ما زندگی می‌کنیم، یک باغ قدیمی است که چند ساله از صاحبش خبری نیست و...» با استوار یداللهی قرار گذاشتیم و نیم ساعت بعد جلوی منزلش او را دیدیم و بصورت نامحسوس باغ را محاصره کردیم و سپس «محسن» مثل یک گربه از دیوار باغ بالا رفت و در را باز کرد و من و او داخل شدیم و به اتاقک وسط باغ که رسیدیم، پورهمت را دیدیم که به صندلی پیچ شده بود، ایرج دراز هم در حالی که اسلحه کنار دستش بود داشت با تلفن صحبت می‌کرد و ظاهراً با یک نفر قرار می‌گذاشت که او را به صورت غیرقانونی از مرز رد کند! محسن نگاهم کرد و من هم برایش سر تکان دادم و او نیز در حالی که کلت‌اش را مسلح کرد پرید داخل اتاق! «آقای دراز تکون بخوری می‌کشمت!»

***

آخر شب بود و همه برای شام به منزل استوار یداللهی دعوت بودیم، رو کردم به گروهبان و گفتم: «باریکلا پورهمت... خوشم آمد... خیلی باهوشی!» پورهمت با تواضع دست روی سینه‌اش گذاشت و تشکر کرد و گفت: «ولی به نظر من محسن باهوش بود که منظورم را فهمید و...» استوار کریمی نگذاشت حرفش تمام شود و گفت: «تو رو خدا دوباره این محسن را لوس نکنین که از فردا می‌گه من پوآرو هستم!»

همه بچه‌ها خندیدند و مشغول خوردن شام شدیم.

■

آن کس که حاضر است یک ساعت از عمرش را تلف کند، هنوز ارزش عمر را درک نکرده است.

●چارلز داروین

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

گلخانه عشق

روشنی صبح بدون شبی
حیدر کرّاری اگر زینبی
وام گذار لب تو راستی
گفتی و چون شعله به پا خاستی
بانگ رسای تو ستم سوز شد
کشته مظلوم تو پیروز شد
خواست که غم دست تو بندد، ولی
غم که بود در برِ دخت علی
قامت تو قامت غم را شکست
دخت علی را نتوان دست بست
ای دل دریا دل دریای تو
عرش خدا منزل و مأوای تو
دختر خورشید خدا بر زمین
خواهر آزادی و فرزند دین
آنچه تو کردی به صف کربلا
کرده مخلوق بود یا خدا؟
آن همه خون خوردن و چون گل شدن
دشت خزان دیدن و بلبل شدن
دیدن خورشید، ذبیح از قفا
باز ستادن چو فلک روی پا
جان تو گلخانه عشق خداست
جای چنان چون تو زنی کربلاست

سیدعلی موسوی گرمارودی

نمونه شعر نو

بیت‌المال

کلّ برداشتم از بیت‌المال
جز همین سنگ از کوه
و بجز لکه‌ای از ابر چه بود؟
یا بجز پیچ و خم جاده دلتنگی
و توقف جلوی کافه باران‌زده‌ای
لب یک رود چه بود؟
چه کسی گفته که اینها جرم است؟
من فقط یک شب از جیب فلک
ریخت و پاشی کردم
و برای همه بارانها جشن گرفتم
و شبی دیگر برداشته‌ام سکّه ماه
از لب تاقچه مهتابی
من، ولی
در کدامین سفرم، همسفران را
بذل و بخشش کردم ـ
ـ جاده از جنس سرابی؟
از کدامین چشمه
من هدر داده‌ام از عمد، به صورت زده‌ام
مشت آبی؟
و فرو ریخته‌ام سقف حبابی؟
***
ای خدای همه بارانها
تو فقط شاهد باش من ندارم
جز تو با هیچ کسی، هیچ حسابی و کتابی

حسن فرازمند ـ ورامین

تشنگی

گرچه روزی تلخ‌تر از روز عاشورا نبود
آنچه را دیدیم جز پیشامدی زیبا نبود
عشق می‌فرمود «باید رفت» می‌رفتند و هیچ
بیم شان از تیرهای تلخ و بی‌پروا نبود
خیمه‌ها از مرد خالی می‌شد، اما همچنان
اهل بیت عشق در مردانگی تنها نبود
آفتاب ظهر عاشورا به سختی می‌گریست
کودکان، لب تشنه بودند و کسی سقّا نبود
آسمان می‌سوخت از داغی که بر دل داشت، آه
کودکی آتش به دامان می‌شد و بابا نبود
کاروان کم کم به سمت ناکجا می‌رفت و کاش
بازگشتی این سفر را، باز از آنجا نبود

سیدضیاءالدین شفیعی

تیغ

زخم پوشانده تنش را سپر انداخته تیغ
با رجزخوانی او قافیه را باخته تیغ
کیست این مرد که یکسر همه آتش شده است؟
گل نموده است، ز شولای تنش آخته تیغ
یک طرف نعش جنون است که بر زین دارد
یک طرف پرچم خون است که افراخته تیغ
کیست این مرد که از دست خودش افتاده است؟
ولی از دست خودش هیچ نینداخته تیغ
کیستی مرد که تا صبح قیامت هرگز
افقی تازه‌تر از زخم تو نشناخته تیغ؟

محمد کامرانی

دوبر باعی تقدیم به حضرت عباس «ع»

اگر برخیزد

از قهر تو، شاهین قدر پر ریزد
وز هیبت تو، شیر قضا بگریزد
ماند به تو کوه، اگر به رفتار آید
دریا به تو می‌ماند، اگر برخیزد

کو شیر دلی؟

کو شیردلی که پنجه با شیر زند
بی‌حمله، ره هزار نخجیر زند
مانَد به تو خورشید، اگر بخروشد
مانَد به تو شیر، اگر که شمشیر زند

محمدعلی مجاهدی «پروانه»

عشق

شمعی‌ست که سوز و ساز را ترک نکرد
در راه خطر، حجاز را ترک نکرد
این عشق، چه عشقی‌ست که در جنگ حسین
سر داد ولی نماز را ترک نکرد

سید محمد عباسیه کهن

نقش یار

کلمات
این قطعاتِ پازل در هم ریخته را
آنقدر جابجَا می‌کَنم
و روح در پیکرشان می‌دمم
تا تصویری روشن از تو
در من
نقش بندد

غلامرضا پیرانی ـ آبدانان

برنگشته است

تاریک شد هوا، پدرم برنگشته است
عمه، بگو چرا پدرم برنگشته است
بدجور قلب کوچک من شور می‌زند
شب شد ولی خدا! پدرم برنگشته است
دستان من به سمت خدا ضجه می‌زنند
با این همه دعا، پدرم برنگشته است
بی‌سابقه است آه، چرا، اسب مهربان
با تو به خیمه‌ها، پدرم برنگشته است؟
یعنی چه اتفاق بدی پیش آمده؟
از جنگ، پس چرا، پدرم برنگشته است؟
آتش زدند خیمه‌ها را ولی هنوز
با این همه بلا، پدرم برنگشته است
از ظهر رفته، دل نگرانم، غروب شد
ای خاک کربلا، پدرم برنگشته است
آه، ای غروب غمزده دلگیر و سرد باش
تا روز حشر، تا پدرم برنگشته است

خدیجه پنجی

نذر حضرت علی اصغر «ع»

عشقبازی

سبوی اصغر شش ماهه خونین
عموی اصغر شش ماهه خونین
در آن روز بزرگ عشقبازی
گلوی اصغر شش ماهه خونین

تقدیم به حضرت زینب «س»

غم و تنهایی

اگر چه لاله‌ای پرپر نبودی
میان شعله، خاکستر نبودی
غم و تنهایی و نی را سرودی
در آن میدان کم از حیدر نبودی

نذر امام حسین (ع)

سؤال عشق

سؤال عشق را گلپوش کردی
تمام خویش را آغوش کردی
برای آن که بیداران بمانند
چراغ خیمه را خاموش کردی

محمدرضا مهدیزاده

دست و مشک و علم

چشمم از اشک پر و مشک من از آب تهی‌ست
جگرم غرقه به خون و تنم از تاب تهی‌ست
گفتم از اشک کنم آتش دل را خاموش
پر ز خوناب بود، چشم من از آب تهی‌ست
به روی اسب قیام و به روی خاک، سجود
این نماز ره عشق است، ز آداب تهی‌ست
جان من می‌برد، آبی که از این مشک چکد
کشتی‌ام غرق در آبی که ز گرداب تهی‌ست
هر چه بخت من سر گشته به خواب است حسین!
دیده اصغر لب تشنه‌ات از خواب، تهی‌ست
دست و مشک و علمی، لازمه هر سقاست
دست عباس تو از این همه اسباب تهی‌ست
مشک هم اشک به بی‌دستی من می‌ریزد
بی سبب نیست اگر مشک من از آب تهی‌ست

سید شهاب موسوی یزدی «شهاب»

هر چه صبر بیشتر و هر چه دقت بیشتر، موفقیت بیشتر ●ویلیام شکسپیر

جوانه‌های ادبی

***مریم شافعی ـ لنگرود**

وزن و قافیه از ابزار اولیه شعر کهن محسوب می‌شوند، بنابراین وقتی می‌خواهید در قالبی مثل غزل شعر بگویید، حتماً باید موزون و مقفی بسرایید.

*** اکرم نعمت‌اللهی ـ سبزوار**

قسمتی از سروده‌تان را با امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:

همیشه
خورشید از شرق
می‌آید
و تو هم
از شرق آرزوهای من
خواهی آمد

***علیرضا بیگدلی ـ کرج**

حافظ در قرن هشتم هجری قمری می‌زیست و شاعری کار اصلی او نبود، بلکه او یک فقیه و قرآن‌شناس خبره و مشهور بود. شعر او سرشار از مفاهیم عرفانی و قرآنی است که خودش بارها به آن اشاره کرده است.

عشقت رسد به فریاد، گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی، با چارده روایت

و:

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
به قرآنی که اندر سینه داری

***احمد قدیری ـ کرمانشاه**

چوب با کلماتی چون خوب و رسوب و... قافیه می‌شود.

*** لعیا روحپرور ـ تهران**

بهتر است دواوین شعرای متقدم را به دقت بخوانید و با ظرافتها و لطافتهای شعرشان آشنا شوید.

***محسن یکه ـ تهران**

کتاب «صناعات ادبی» مرحوم جلال‌الدین همایی به کارتان خواهد آمد. دکتر سیروس شمیسا نیز کتاب معانی و بیان را در شرح صنایع ادبی و ... نوشته است.

هنوز

هنوز
نقش خون تو
در آسمان پیداست
ای که عشق
با تو معنا یافت
چگونه می‌شود
به سمت دوست شتافت

مریم حبیبی ـ کرج

صبر کن

صبر کن
ای شمشیر آخته
فرود نیا
این بدن پاک
باغی است که
بوی بهشت می‌دهد

اصغر نوبری ـ تبریز

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره ارسال پیامک: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

لطفاً به همراه پیامک نام خود را هم بنویسید

نازنینم، خوبم!

من که از کوی تو بیرون نرود پای خیالم/ نکند فرق به حالم/ چه برانی چه بخوانی/ چه به اوجم برسانی/ چه به خاکم بکشانی/ نه من آنم که برنجم/ نه تو آنی که برانی

شهلا فیلی

* سخت است، یکرنگ ماندن در دنیایی که مردمش برای پر رنگ شدن حاضرند هزار رنگ باشند شیما

* درد دارد، وقتی چیزی را کسر می کنی که با وجودت جمع زده‌ای کارون

* عشقمو دست کم نگیر درسته مجنون نمی‌شم/ وقتی که گریه می کنی، حریف بارون نمی‌شم/ هنوز یه قطره اشگتو به صد تا دریا نمی‌دم/ یه لحظه با تو بودنو به عمر دنیا نمی‌دم محسن میبد

* به حباب نگران لب یک رود قسم و به کوتاهی آن لحظه شادی که گذشت، غصه هم خواهد رفت، آنچنانی که فقط خاطره‌ای خواهد ماند خدول

* درد دوری یک طرف/ درد صبوری یک طرف/ هر دو را چون بنگری/ باز انتظارش یک طرف مریم

* تنها گرگ‌ها لباس میش نمی‌پوشند، گاهی پرستوها هم لباس مرغ عشق بر تن می کنند، عاشق که شدی کوچ می کنند ساده

* بازیچه شدم عمری در شهر عروسک‌ها/ بی آنکه خودم باشم من ماندم و شکلک‌ها/ همسایه غم بودم و همخانه دلتنگی/ پوسید دلم عمری در کنج اتاقک‌ها ساحره آتش

* مترسک گفت: مرا برای ترساندن آفریده‌اند، اما من تشنه عشق پرنده‌ای شدم که سهمش از من گرسنگی بود افسون یوسفی

* عشق آتش است اگر سوختن نمی‌دانی، دم مزن مهسا میرزایی

* بشنو این نکته که خود راز غم آزاده کنی، خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی، تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف، مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی نادر قلی حیدری

* من از معبود یکتایم، فقط یک چیز می‌خواهم، نگیرد هرگز از قلبت امید استجابت را امیر حشمتی

* کار دل در تار زلفش از پریشانی گذشت، ره چنان رفتم که کارم از پشیمانی گذشت، شمع و من رسوای اشک آتشین خود شدیم، کار این داغ جگر از آه پنهانی گذشت، ماجرای عمر ما را گر بخواهی از نخست، روز در حیرت به شب شد، شب به حیرانی گذشت غلامرضا مهدیپور

* آزادی واژه‌ای شگفت‌انگیز است که حتی حروفش هم به هم وابسته نیست قهرمان

* بر من قلم قضا، چو بی من دادند/ پس نیک و بدش ز من چرا پندارند/ دی بی من و امروز چو دی بی من و تو/ فردا به چه حجتم به داور دادند بیژن

* شبها آمدند و روزها سپری شدند، اما تو هنوز همان خوب دیروزی راضیه آزادمنش

* می‌شود از این که گلها تیغ دارند شکایت کرد، یا از این که تیغ ها گل دارند خوشحال شد. انتخاب با توست مجید کاظمی

* حکایت من حکایت کسی است که پر از فریاد بود، اما سکوت کرد تا همه صداها را بشنود ساميار عارف ـ سبزوار

* روزی انسان از فرشته‌ای پرسید؛ اگر همه چیز در سرنوشت ما نوشته شده پس آرزو کردن چه فایده‌ای دارد؟ فرشته پاسخ داد: شاید خدا نوشته باشد آرزو کن... خاکستری

* چه دنیای بزرگی شده، تا چشم کار می کند جای تو خالیست پروین افتخاری

* آسمانت بی غبار، سهم چشمانت بهار، قلبت از هر غصه دور، بزم عشقت پر سرور، بخت و تقدیرت سپید، عمر شیرینت چو عید زری

* آدمی ساخته افکار خویش است، هر آنچه امروز می‌اندیشی فردای تو خواهد بود باران مه‌رسا

* لیز خوردن در سرازیری زندگی، بهانه‌ای است تا دستی را که دوست داری بیشتر بفشاری ماهونیا

* زندگی را می‌پسندم در پناه نام دوست، نام دلجویی که آن هم نام اوست عشق قدیمی

* بسوزد خانه لیلی و مجنون که رسم عاشقی در مردم انداخت، اگر لیلی به مجنون داده می‌شد، دل هیچ عاشقی رسوا نمی‌شد چاکی

* با کسی درد و دل کن که دو چیز داشته باشد، یکی درد و دیگری دل علی شیرازی

* تقدیر، تقویم انسان‌های عادیست و تغییر تدبیر انسان‌های عالی گندم‌زار

* دیوارها هم عاشق می‌شوند، یادگاری ننویسید اگر قصد بر گشتن ندارید لیلای ناگهان زیبا

* زندگی می گذرد، آنچه بگذشت نمی آید باز، قصه‌ای هست که هرگز نتوان شد تکرار، آنچه می‌ماند از این عهد به جای، خاطراتیست به بلندای خیال مریم ـ م

* وقتی می گویی خداوند چتر توست، بگذار هر چه می‌خواهد بر سرنوشتت ببارد وروجک

* برای ما همین کافیست، اگر روزی بدین خط و بدین دفتر نظر دوزی، بخندی و به دل گویی، کجایی یار دیروزی، برای ما همین کافیست شهره ـ ت

* چرا رو نقاشی‌ها، بیخودی سایه می‌زنی، این همه حرف خوب داریم، حرف گلایه می‌زنی، اگه منو دوست نداری اینو راحت بهم بگو، چرا با حرفات و نگات بهم کنایه می‌زنی مصطفی اسماعیل پور

* قلب من با هر تپش با هر صدا با هر سکوت/ غرق در خون یا نفس دارد دعایت می کند/ روز و شب، پاییز، تابستان، زمستان، در بهار/ بی تعارف این دلم خیلی هوایت می کند اسما شهبازی

* بگذر از نی، من حکایت می کنم/ وز جدایی‌ها شکایت می کنم/ نی کجا این نکته‌ها آموخته؟/ نی کجا داند نیستان سوخته؟/ بشنو از من، بهترین راوی منم، راست خواهی، هم نی و هم زنم بر باد رفته

* برای آنچه گذشت و آنچه شکست حسرت نخور، زندگی اگر حرفی برای گفتن داشت که با گریه آغاز نمی‌شد حامد

* به خدای بزرگی عشق بورز که گناه می‌خرد، بهشت می‌فروشد مینا ـ تبریز

پاسخ به پیغام ها

مریم مهربون از گنبد اگر امکان داشت داستان زندگیتو بنویس و برای مسابقه داستان‌نویسی بفرست، در ضمن صبر کن سهراب چند بار گفته شده که تکراریه! **مجید کاظمی نوغابی ـ گناباد**، عزیزم نامه‌ات رسید اما من مینا نیستم، به چه زبونی بگم من اصلاً آدم نیستم، سنگم اما اگر آدم بودم چه خوب می‌شد. راستی روز ملی گلها رو به تو هم تبریک می گم! **۷۷۶۲(...) ۹۱۲** که جای سه تا نقطه سه تا عدد قشنگ داری، عزیز دلم، سه تا پیام دادی که هیچکدوم اسم نداره ولی خیلی ناراحت نشو چون هر سه تا پیام تکراری بود! **دوستان عزیزان، برادران، خواهران، بزرگواران، دانشمندان، بخصوص نازنین منظور S.M از آنجا که قحطی نوشته‌های ناب است شعر «صبر کن سهراب، گفته بودی قایقی خواهم ساخت» تکراریست، تمنا می‌شود به مخابرات لطف بیهوده نکنید، همین!** **رضی** جان می‌شه گفت خدایا گاهی تو را کوچک می‌بینم حتی به بهانه دوری و نزدیکی؟! **شاد** عزیز نوشته یادمان باشد با یه مشت مربع اومده که مفهوم نیست! **گندم‌زار** مهربون وسیع و بزرگ، قربون تو من رو بیش از اینها شرمنده و تلخ کام نکن، چه کنم از یه سنگ بیش از اینها برنمی‌یاد! **آرزو رضائیان** از آزاردهنده‌ها دل بکنی هنر نیست، اینکه اونها رو به عشق دهنده تبدیل کنی یعنی توانایی، گلم! **اسما** عزیزم، اشتباه نشده، نوشته تو تکراری بود(...)، خیلی خوردش نشو فقط خوشحال باش، همین! **مینا**ی گلم کنار اسم به این زیبایی اون کلمه رو نگذار و هر وقت خیلی دلت گرفت از خودت بپرس «اگر با دیگرانش بود میلی، چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟!» **وحید خوب کازرونی** داستان پشت چراغ قرمز بارها فرستاده شده!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

بی‌دل (کاسب کهنه کار ما) فرنوش (قشنگی زندگی به چیه) زیلا (کربلا شهریست ای دل) امیر حشمتی (۲) (خدایا دستم به آسمانت نمی‌رسد) محمد هاشمی ـ بوکان (قصه از اونجا شروع شد که) ستاره سعید (۲) (به درد هم اگر خوردیم) گلدونه (ناامیدی همان امید است) بوکسور (قلب‌ها دریچه نفوذند) جواد شبانی (فرزند هنر باش نه فرزند پدر) زهرا سهیلی (روزهاست از سقف لحظه‌هایم) راضیه آزادمنش (دنیا را بغل گرفتیم) م ـ کریکسوس (هزار رگ دارم) مریم (کاش یادت نرود) سحر (روزی اگر نبودم، تنها آرزوی ساده‌ام) من خیلی تنهام (برنگرد که برنمی گردی تو) شهروز (خدایا حکمت قدم‌هایی که برایم) باران (هر چند مال خودم نشدی ولی) سینا (هوای خانه چه دلگیر می‌شود گاهی) ژیان (پر از حرفیم برای گفتن) مصطفی کیانی (۲) (زندگی قصه‌ی همان مرد یخ فروش) رز وحشی (امشب باز هم پستچی پیر) سه تاک (به کوچه‌ای رسیدم) وروجک (۲) (عشق یعنی اشک توبه در قنوت) پریزاد (روزگارا تو اگر سخت به من می‌گیری) غلامرضا مهدیپور (ای دوست که در بند نگاه تو) کیمیا (قصه‌ی اصحاب کهف) نقره‌ایی (خانه‌های جدول زندگیم) جابر (چه سخت است دلتنگ قاصدک بودن) فائزه ـ زنجان (در روزهایی که دلم شکسته بود)

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی،نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۳۰

۱- صدیقه حجتی - آبادان
۲- افسانه قائم‌مقامی - تهران
۳- سمیه محمودیان - ارومیه

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (پ) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱									X								
۲				X										X			
۳			X					X		X					X		
۴		X					X				X					X	
۵						X						X					
۶					X				X				X				
۷				X				X			X			X			
۸			X				X			X					X		
۹	X					X						X					X
۱۰			X					X			X				X		
۱۱				X			X			X				X			
۱۲					X				X				X				
۱۳						X						X					
۱۴		X					X				X					X	
۱۵			X					X		X					X		
۱۶				X										X			
۱۷									X								

افقی:

۱- بیماری درد مفاصل ـ ورود خورشید به این منطقه البروج برابر با اول زمستان است ۲- پراکنده ـ از گیاهان دارویی ـ شیرینی تولد ۳- دکترین ـ طویل‌ترین رود اروپا که به دریای خزر می‌ریزد ـ درخشنده ـ یادداشت ۴- شن ـ جد رستم ـ استدلال عاقلانه ۵- کتاب مقدس مسیحیان ـ مقررات و احکام دولتی ـ معتبرترین موسسه نظرسنجی آمریکا ۶- رشته‌ای پهن مانند تسمه ـ حیوان شطرنجی ـ موی گردن اسب ـ لم یزرع ۷- پول خارجی ـ کار برجسته و نمایان ـ سدی معروف در جنوب ـ تصدیق انگلیسی ـ شبگردان ۸- زرد آب ـ ماه ـ میوه خوب ـ جانوری از تیره گربه‌سانان ـ پوستین ۹- فراوان ـ واحد اندازه‌گیری حرارت ـ اصل و عصاره هر چیز ۱۰- سگ دریایی ـ ناپایدار ـ دریا ـ میوه درخت ـ طمع ۱۱- ساز جاری ـ جدید ـ حیوانی شبیه سمور با پوستی گرانبها ـ نیک ـ نوعی باقلا ۱۲- کوچک و ظریف ـ غار نبوت ـ از ضمایر ـ فریاد ۱۳- بزرگان ـ گرانبهاترین جواهر ـ زیاد هنری ندارد ۱۴- دریغ خوردن ـ ویرانی ـ قطع کننده، برنده ۱۵- تصدیق روسی ـ از بیماری‌های حاد تنفسی ـ سمی در خون ـ بز کوهی ۱۶- خو گرفتن ـ روز قیامت ـ نغمه و سرود ۱۷- به چشم دیدن ـ خوش‌اقبالی

عمودی:

۱- عصب کشی دندان ـ حاکم ۲- کشوری تحت‌الحمایه انگلستان ـ نوایی در موسیقی قدیم ایران ـ مادر ترک ۳- بر سر بجویید ش ـ اجازه داده شده ـ ظرف مرکب ـ نت آخر ۴- سیم فرنگی ـ قله سیمرغ نشین ـ رخت، جامه ۵- پشت سر هم بودن ـ هگمتانه فعلی ـ جمع رساله ۶- دنباله ـ مرتجع فلزی ـ پیامبر کشتی‌نشین ـ علم فقه ۷- شهر بلقیس ـ از مشتقات نفتی ـ چه وقت ـ نشان مفعول صریح ـ آغشته به زهر ۸- گچ بتونه ـ سنه ـ آش ـ از اقوام مادری ـ اشاره به دور ۹- ماه پاییزی ـ چپ و راست آن را در قلب بجویید ـ نشان افتخار ۱۰- فرمان خودرو ـ کشمش ـ پایتخت ایتالیا ـ غذای شب ـ زنده ۱۱- طبیب ـ رمق آخر ـ عددی هندسی ـ از فروع دین اسلام ـ نام ۱۲- تایلند سابق ـ شب ـ گونه‌ای مار ـ برنا ۱۳- نوعی نقاشی ـ جانوری از تیره جوندگان ـ کاغذ کیسه ۱۴- نوعی شیرینی یزدی ـ قبر ـ اشاره با چشم و ابرو ۱۵- بالابر خودرو ـ جمع قلعه ـ پول امارات ـ اصل و عین مطلب ۱۶- مذهب ـ مشهورترین اثر فخرالدین اسعد گرگانی ـ برزن ۱۷- موحد ـ مجموعه‌ای که برای زیباتر شدن به خویشتن می آویزند

حل جدولهای شماره ۳۵۳۰

هرگز عمق یک گودال را با هر دو پا آزمایش نکنید.

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جدول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (چ) چه تعداد است؟

یک چهارم کیلو – سلاحی پرتابی – روش – قند سوخته – افزون گشتن – بو – شیرین بودن – رود مرزی – اشاره به دور – برخوردار – آشکار – وفق قانون

جمع زحمت – نوعی گل – کمتر – زردفرنگی

نوعی تایر خودرو – سپاس – پدر سام – ضروری

مشکین شهر قدیم – قابله – از مروجین مشهور تشیع – لبریز

دستور – مادر – یار ویس – استمرار – پشیمان – یک حرف و سه حرف – جمع رب – رمان مشهور گنور کیو

بازرگانان – غلاف شمشیر – حبس – تغار

کشوری اروپایی – شهر مرکبات – عندلیب – انکر – ضمیر انگلیسی – بیرون

اهل ادب – مشکل – دریغا – فروریختن سقف – بلدراه

دست – سکرتر – رمان گوستاو فلوبر – گل نومیدی

پناهگاه – شهرنشین – کنار – عظمت

لق – قرض – کشوری فارسی زبان – بلند مرتبه – آماس – جست وخیز – مخفی

کافی – اساس – رمق آخر – پول ژاپن

موی وزوزی – گودال – سرحد – عیب – شیطان – کامل تر

نیستی – حرکت به شیوه کرم – انس گرفتن – در

هنگام – محل پخت نان – دفاع فوتبالی – جعبه مقوایی

سقف دهان – صدای بم

داغ جگرسوز – الفبای موسیقی – بارفروش سابق – تیره

پیشه – چاشنی غذا – سودای ناله – ساز چوپان

از توابع اصفهان – نوعی خیار

ممانعت

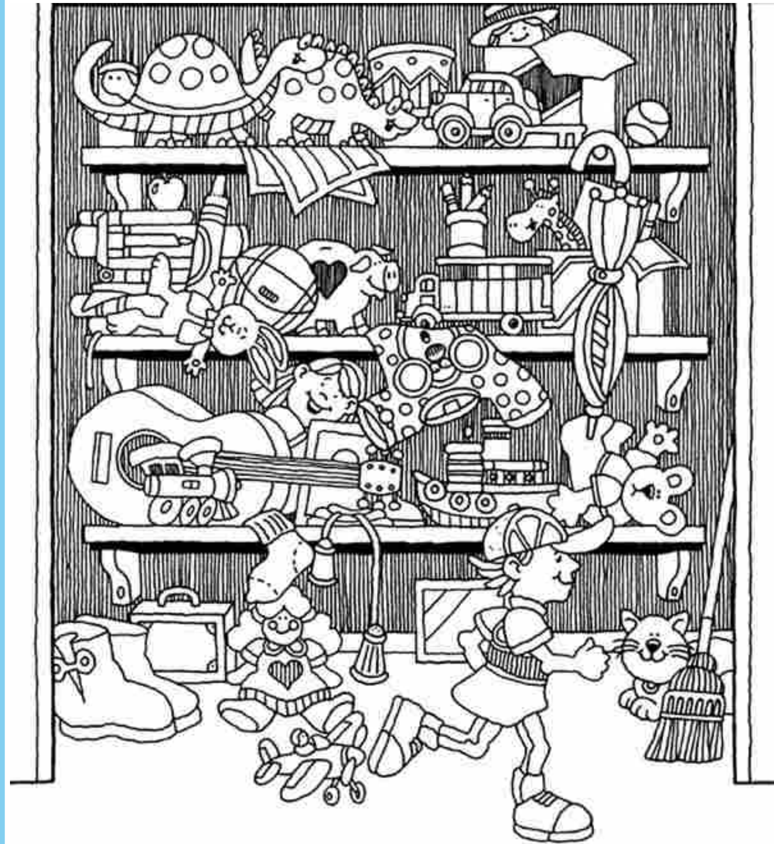
جدول سودوکو ۳۵۳۸

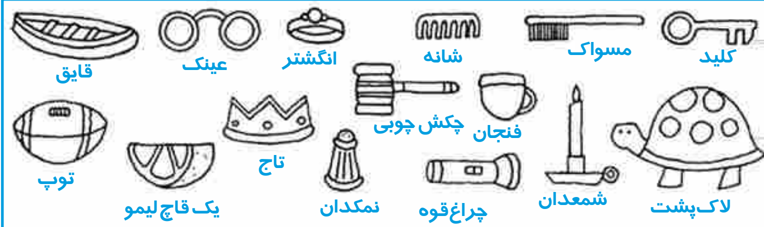
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

					۳	۹		
		۲					۷	۱
۹				۱	۷			۸
			۳			۷		
۲			۸				۵	
۷		۸		۵			۲	
		۱	۹	۳				۷
۵	۶		۷			۸	۱	
				۶	۱			۲

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

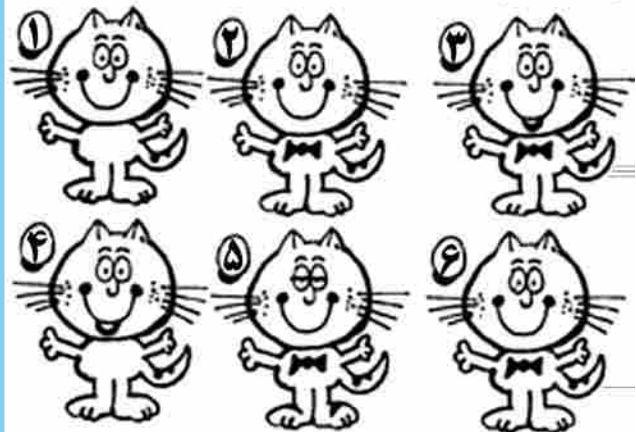




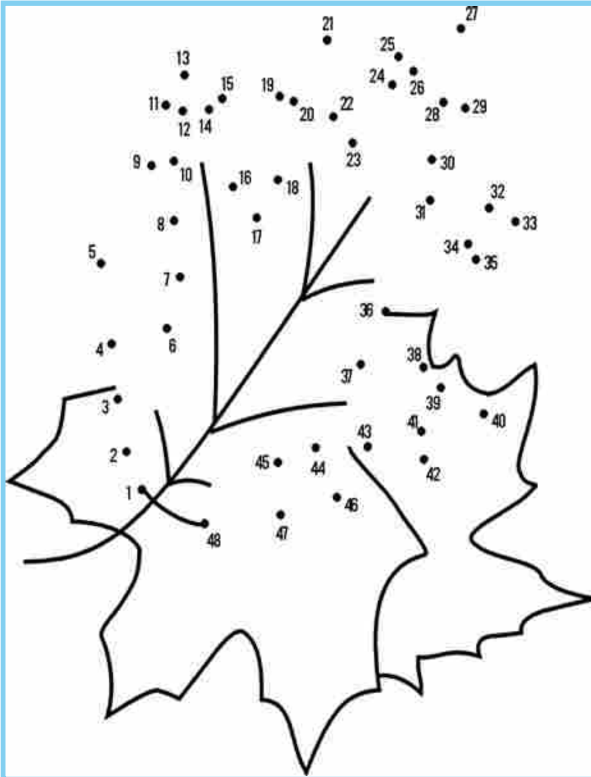
شکلهای پنهان در تصویر کمد اسباب بازیها

در اینجا یک کمد پر از اسباب بازی را مشاهده می کنید. ولی ۱۵ شکل دیگر نیز در این تصویر وجود دارد که آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم و از شما می خواهیم تا شکلهای پنهان را در این تصویر پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید، می توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

گربه‌های مشابه کدامند؟



در این تصویر ۶ گربه می‌بینید که به نظر همه آنها مشابه هم هستند ولی تنها دو تا از این گربه‌ها کاملاً شبیه به یکدیگرند آیا می‌توانید آنها را پیدا کنید؟



نقطه به نقطه

در میان این خطوط و نقاط به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. برای آنکه بدانید چه شکلی در این میان نهفته کافی است یک مداد یا خودکار بردارید و نقاط را با خط مستقیم از شماره یک تا شماره ۴۸ به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا در مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

پاسخها در صفحه ۶۵

ده اختلاف در تصویر

بچه‌ها یک جشن تولد گرفته‌اند و مشغول آماده کردن کیک آن هستند، اما در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً شبیه به یکدیگر به نظر می رسند، ۱۰ اختلاف وجود دارد. آیا می توانید آنها را پیدا کنید؟



شاد کردن دل دیگران نه خرجی دارد و نه زحمتی، یک لبخند کافی است.

• تاگور

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

عکس تزیینی و تمامی اسامی مستعار بوده و هر گونه تشابهی اتفاقی است

قسمت اول

دخترم به خانه بازگرد!



حال و حوصله هیچ کاری را نداشتم. در دفتر کارم پشت میز نشسته بودم و از پنجره به درختان که ردپای پائیز چهره شان را نارنجی و قرمز کرده بود، خیره شده بودم. با خود گفتم: «یعنی الان «ملیسا» کجاست و داره چیکار می کنه؟» می دانستم هر جا که باشد آنقدر از من متنفر است که دلش نمی خواهد حتی یکبار دیگر مرا ببیند. خب حق هم دارد. با بلایی که من سرش آوردم حق دارد که نخواهد مرا ببیند. در این دو سال، لحظه ای نبود که به یاد ملیسا نباشم. محو رقص ناموزون بخار چای روی میز بودم و داشتم به آخرین دیداری که با هم داشتیم فکر می کردم. صدای ضرباتی که به در می خورد، مرا از حال و هوایم بیرون کشید. سینه ام را صاف کردم و گفتم: «بفرمایید!» یکی از کارمندان شرکت بود. جعبه بزرگ شیرینی که دستش بود را با خوشحالی به سمتم گرفت. در حالیکه یکی از شیرینی ها را برمی داشتم پرسیدم: «این شیرینی به چه مناسبته؟» کارمندم لبخند زنان گفت: «خدا دیروز یه دختر دیگه بهم داد. نمی دونید چقدر خوشحالم. مرد تا وقتی دختر نداشته باشه طعم پدر شدن رو نمی چشه. دختر بزرگم که شش ساله ست نمی دونید وقتی از سر کار برمی گردم خونه چطور میاد به استقبالم و صورتم رو ماچ می کنه و کتم رو از تنم در میاره. طوری بهم محبت می کنه که گاهی مادرش بهش حسودی می کنه و میگه این دختر شده هووی من! دختر دلسوز باباست...» بغض گلویم را گرفت. چیزی نمانده بود که اشکهایم رسوایم کنند. به هر بدبختی بود خودم را کنترل کردم. به آرامی به کارمندم تبریک گفتم و بعد از رفتنش، به منشی اطلاع دادم که نه کسی را به اتاق راه بدهد و نه تلفنی را وصل کند. حال و حوصله هیچ کس و هیچ کاری را نداشتم. در اتاقم را از داخل قفل کردم و پشت پنجره ایستادم. باران قشنگی می بارید. آسمان دل من هم باریدن گرفته بود. در تمام لحظات عمرم هرگز چنین احساساتی نبودم. گریه را برای مرد کسر شان می دانستم اما حالا قطرات اشک بی محابا از چشمانم جاری می شد. بچه که بودم هر وقت باران می بارید مادربزرگم می گفت: «هروقت بارون میاد دعا کن. هر چی از خدامی خوای بگو. دعا وقت بارون زودتر مستجاب می شه!» پنجره اتاقم را باز کردم و سرم را به سمت آسمان گرفتم و گفتم: «خدایا، کاری کن دخترم من رو ببخشه و دوباره برگرده کنارم!»

حتما شما هم بارها شنیده اید که در گذشته فرزند پسر محبوب خانواده بود و اکثر خانواده ها دلشان می خواست پسردار شوند چون فقط پسر می توانست نسل خانواده را ادامه دهد. پسرها از امتیازات بیشتری برخوردار بودند و نور چشم والدین مخصوصا پدرهایشان. این که می گویم گذشته به این دلیل است که این طرز فکر غلط امروزه از بین رفته و برای خانواده ها دختر یا پسر فرقی نمی کند چون هر دوی آنها فرشته های کوچکی از جانب خداوند هستند و سالم بودن و عاقبت بخیر شدنشان مهم است.

شاید خنده تان بگیرد اما این قضیه در مورد خاندان و طایفه ما فرق می کرد. این موضوع و تعصب درباره فرزند پسر مانند قدیم در بین اقوام و فامیل ما همچنان اهمیت داشت. یعنی اگر یک زوج حتی صاحب چهار پنج تا دختر هم بودند تا زمانی که پسردار نمی شدند هیچ کس آنها را تحویل نمی گرفت. در این میان پدربزرگ من هم که بزرگترین ثروتمند شهر محسوب می شد انسانی مردسالار و متعصب بود. او اعتقاد داشت که زن حق هیچ گونه اظهارنظر وابراز وجودی ندارد و باید مطیع حرف شوهرش باشد.

پدربزرگ هم مثل اجدادش بعد از مرگ هم ثروت بی حد و حصرش را برای فرزندانش که ده پسر و یک دختر بودند به ارث گذاشت و هم تعصب شوم ولعنتی که «دختر رو مثل زمان جاهلیت باید زنده به گور کرد!»

همه چیز در خاندان بزرگ ما پیشرفت کرده بود. اما مردهای طایفه که تعصب کورشان را نسل به نسل به ارث برده بودند به زن ها و دختران بیچاره شان اجازه نفس کشیدن هم نمی دادند! و اگر همسرانشان کوچکترین اعتراضی می کردند یا آنها را طلاق می دادند و یا برسرشان هوو می آوردند. مسخره و مضحک است، زن های طایفه مادر عصر اینترنت برای پسردار شدنشان نزد رمال می رفتند و نذرهای فراوانی می کردند تا فرزندانشان همگی پسر باشند تا بلکه از خشم و نفرت شوهرانشان در امان بمانند.

علاوه بر این تعصب کور و مسخره، در خاندان ریشه دار ما ازدواج فامیلی یک اجبار بود. با وجود اینکه جوانها همه تحصیلکرده بودند و می توانستند برای خودشان تصمیم بگیرند اما حق ازدواج با غیر فامیل را نداشتند! مثلا اگر پسری عاشق دختری غریبه می شد و یا دختری دل به همکلاسی اش در دانشگاه می بست، غوغایی در فامیل برپا می شد. جوانها همه باید پا روی دلشان می گذاشتند و بر خلاف میلشان از دواج فامیلی می کردند و این دیگر بستگی به خودشان داشت که در طول زندگی مشترک به همسرشان علاقمند شوند و یا او را تحمل کنند!

این سنت در مورد من هم صدق می کرد. خوب به خاطر دارم که نوه عموی پدرم را برای من ناف بر کرده بودند. همه طایفه من و آن دختر را زن و شوهر می دانستند اما من هر چه بزرگتر می شدم به این پی می بردم که هیچ حسی نسبت به آن دختر ندارم. دلم می خواست هر طور شده خودم را از آن ازدواج نجات دهم و تنها راه حل این بود که پدرم را راضی کنم تا مرا برای ادامه تحصیلات به خارج از کشور بفرستد و به این ترتیب بود که با اصرار فراوان بالاخره پدر

را راضی کردم و اینگونه شد که پدرم اجازه داد برای ادامه تحصیلات دانشگاهی به اتریش بروم و بعد از اتمام درسم و گرفتن مدرک به ایران بازگردم و با نامزدم ازدواج کنم!

زندگی و درس خواندن در اتریش برایم رویا بود. حالا دیگر بی‌هراس از امر و نهی‌های پدر هرجا دلم می‌خواست می‌رفتم و هر طور که دلم می‌خواست می‌توانستم زندگی کنم. در همین حال و هوا بود که با «آرزو» در دانشگاه آشنا شدم.

او همکلاسی‌ام بود و از کودکی همراه خانواده‌اش در اتریش زندگی می‌کردند. او خیلی زود توانست قلبم را از آن خود کند. او دختر زیبا و موقری بود. یک دختر کاملا اروپایی با طرز فکر همه دختران همسن و سال خودش اما با یک تفاوت بزرگ! آرزو با وجود زندگی در غرب و برخورداری از همه امکانات، باز هم عاشق ایران بود و دلش می‌خواست هر طور شده باز هم برای زندگی به ایران باز گردد.

سال سوم دانشگاه بودم که تصمیم قطعی برای ازدواج با آرزو گرفتم. من بی او حتی لحظه‌ای هم نمی‌توانستم زندگی کنم. او دختر رویاهای من بود. پس بی آنکه حرفی از سنتهای عجیب و غریب طایفه‌ام بزنم به او پیشنهاد ازدواج دادم. او هم که در این مدت حسابی عاشق من شده بود پیشنهادم را پذیرفت و با خوشحالی گفت: «درسته با ازدواج با تو از خانواده‌ام جدا می‌شم اما در عوض تو مملکت خودم قراره با عشقم زندگی کنم و خوشبخت باشم!» من هم شیفته احساسات پاک آرزو شده بودم و می‌خواستم به هر قیمتی که شده با او ازدواج کنم.

می توانستم تصور کنم که با ازدواج من و آرزو چه قیامتی در فامیل برپا خواهد شد! اما من می‌خواستم قرص و محکم رودرروی همه بایستم و آن طور که دوست دارم زندگی کنم نه آنگونه که فامیل و طایفه می‌پسندند!

از آنجایی که میدانستم خانواده‌ام را نمی‌توانم به راحتی راضی به ازدواج با یک غریبه بکنم، برای همین در همان اتریش یک جشن عروسی گرفتیم تا وقتی به ایران آمدیم، فقط زندگی را ادامه بدهیم و در این مدت هم، هیچ یک از این مشکلات را با آرزو مطرح نکرده بودم! اما همان طور که پیش‌بینی می کردم، موقعی که به ایران آمدیم، قشقرقی برپا شد. خانواده عموی پدرم به جان خانواده ما افتادند و کار به کتک کاری و چوب و چوبکشی کشید! از نظر تک تک افراد طایفه آسمان به زمین رسیده بود چون من با دختری غریبه ازدواج کرده بودم! و من به سختی توانستم از اعتراضها و دعواهای فامیلی جان سالم به در ببرم. آرزو هم که از همه جا بی خبر بود و انتظار داشت خانواده شوهرش به خوبی از او استقبال کنند، حسابی شوکه شده بود و می پرسید: «چرا افراد خانواده ت با من اینطوری رفتار می کنن؟!» و من که سعی می کردم رفتار خشک و سرد و رسمی خانواده‌ام را برایش توجیه کنم می گفتم: «ازت خواهش می کنم به این رفتارا اهمیت نده عزیزم. من و تو قرار گذاشتیم که فقط برای خودمون زندگی کنیم و خوشبخت باشیم!» تا یک سال بعد از آمدنمان به ایران، من فقط با خانواده خودم رفت و آمد داشتم. ولی رفتار سرد پدر و مادرم باعث شد آرزو از آنها فراری شود و او طوری شده بود که خیلی به ندرت در جمع‌های خانوادگی شرکت می کرد. تازه به محض اینکه پایمان به یک میهمانی می رسید، متلک‌ها و طعنه شروع می شد و آرزو با چشمانی گریان میهمانی را ترک می کرد.

من که دلم نمی خواست قلب آرزو بشکند یک روز در حضور همه اعضای خانواده‌ام خطاب به پدر و مادرم گفتم: «اگه نمی‌تونید آرزو رو تحمل کنید عیبی نداره! ما دوباره برمی گردیم اتریش!» و پدر و مادرم از ترس اینکه مرا از دست ندهند آرزو را در جمع خانوادگی خود به اجبار پذیرفتند. کم کم با شناخت هر چه بیشتر از او و وقتی پی به روح زیبا و شخصیت آرزو بردند، آرام آرام این دختر غریب و معصوم را از خود دانستند و بالاخره سدها شکسته شد. البته پدرم هنوز از من حسابی شاکی بود و می گفت که من آبرویش را نزد همه افراد فامیل برده‌ام و بزرگترین عاملی که باعث شد پدرم کوتاه بیاید و به قول خودش مرا به خاطر ازدواج با یک «اجنبی!» از ارث محروم نکند «تک پسر» بودن و البته تهدیدم بود!

عزیز شدن آرزو زمانی به اوج خود رسید که بعد از پنج سال باردار شد. آرزو که باور نمیکرد با مادر شدنش این قدر محبوب شود، به شوخی میگفت: «من اگه میدونستم همزمان با مادر شدنم اینقدر عزیز و محبوب میشم و همه با عزت و احترام با من رفتار می کنن، همان سه سال قبل باردار می شدم!» اما بیچاره آرزو که از آینده‌اش خبر نداشت چرا که ایران ماندن من اشتباه محض بود. هر چه بیشتر می گذشت من هم ناخودآگاه اسیر سنت‌ها یی می شدم که در طایفه مان مرسوم بود. درست مثل تعصب در مورد به دنیا آمدن فرزند پسر!

آرزو نسبت به خیلی از مسایل طایفه ما غریب بود و از اینکه میدید همه فامیل چشم انتظار تولد یک پسر هستند معترضانه می‌گفت: «چرا خانواده تو این طوری هستن؟ هنوز هم که هنوزه مثل آدمای عصر حجر فکر می کنن! آخه مگه دختر یا پسر بودن بچه دست منه! افراد فامیلت هر بار که من رو می بینن طوری رفتار می کنن که حس می کنم اگه دختر به دنیا بیارم مرتکب جنایت شدم!» و من که در این مدت حسابی تحت تاثیر افکار مردان فامیل قرار گرفته بودم، لبخند تلخی می زدم و می گفتم: «خدا نکنه که برای من غیر از پسر بچه دیگه‌ای به دنیا بیاری!» آرزو هم که آنقدر باهوش بود تا لحن تهدیدآمیز مرا تشخیص دهد بی‌جوابی برای چند ثانیه خیره نگاهم می کرد و سپس به اتاقش می‌رفت و صبح وقتی عازم شرکت می شدم از چشمان سرخ و متورمش می فهمیدم که دیشب را فقط گریه کرده! اعتراف می کنم که در ماههای آخر بارداری آرزو خیلی با حرفها و رفتارهایم او را رنجاندم. مثلا به او می گفتم: «کاش با همون دختری که برام ناف بر کرده بودن ازدواج می کردم!» و یا «تو زن خود سری هستی و هیچوقت نمی تونی مثل زنهای فامیل ما مطیع شوهرت باشی!» بیچاره آرزو با شنیدن این حرفها چیزی نمی گفت و فقط سکوت می کرد و اشک می ریخت. اما بعدها متوجه شدم که او از روی لجاجت دوست نداشت تا قبل از تولد بچه مان جنسیتش را بداند و به همین خاطر بود که هر بار برای سونوگرافی می رفتیم به دکتر می گفت: «لطفا جنسیت بچه رو بهم نگید. من فقط می خوام از سالم بودنش مطمئن بشم!» روز زایمان مثل دیوانه‌ها پشت در اتاق عمل قدم می‌زدم و وقتی خبر تولد نوزاد دختر را شنیدم با فریاد به زمین و زمان فحش دادم و از بیمارستان بیرون آمدم. حالا دیگر اعضای فامیل از دختردار شدن من با خبر شده بودند و هر کسی که تلفن می زد می گفت: «تو اولین پسر از نسل جدید طایفه هستی اما چه فایده که پسر دار نشدی!» این حرفها و دلسوزی‌ها همچون میخی بزرگ و آهنین مغزم را سوراخ می کرد. همه طوری برخورد می کردند که به اجبار خودم هم از دختردار شدنم خجالت می کشیدم! همان موقع بود که بدترین حماقت زندگی‌ام را مرتکب شدم و در یک هفته‌ای که آرزو و دخترش! در بیمارستان بستری بودند به ملاقاتشان نرفتم.

می خواستم با این کارم به بزرگان طایفه ثابت کنم که فرزند خلفی برای نوادگان اجدادمان هستم! خواهرم که به جرم داشتن سه دختر طرد شده بود و درد آرزو را خوب می فهمید مدام زنگ می زد و می گفت: «بیچاره آرزو چشمش به در سفید شد که شاید از خر شیطون پیاده شی و بری ملاقاتش. حتی مامان که از پسر دار نشدنت خیلی ناراحته رفت ملاقات آرزو. بابا رو که خودت می‌شناسی و می‌دونی چه آدم یه دنده و کله شقیه. ولی چون آرزو تو این چند سال حسابی با رفتار خوبش تو دل بابا جا باز کرده. بابا هم رفته ملاقات آرزو و هدیه دخترت رو داده اما تو... تو خیلی بی غیرتی! یادمه همیشه از این دم می‌زدی که چرا طایفه ما انقدر عقب مونده فکر می کنن اما حالا می‌فهمم غلیظ ترین خون طایفه تو رگ‌های تو جریان داره!... بیچاره آرزو از بابا پرسید که چرا تو نمی‌ری ملاقاتش؟ بابا هم حرفای خودت رو بهش گفت. گفت که به خاطر دختردار شدن باهاش قهر کردی. آرزو هم فقط سکوت کرد و هیچ حرفی نزد. خودت بهتر از من آرزو رو می‌شناسی و می‌دونی وقتی سکوت می کنه یعنی پایان همه چیز! پس دست از این کارات بردار و برو دیدنش!»

او راست می گفت و من هم می‌دانستم اگر آرزو تصمیم به انجام کاری بگیرد کسی جلودارش نیست. از اینکه بخواهد از زندگی‌ام برود کمی ترسیدم اما دیگر در موقعیتی نبودم که بخواهم پا پس بکشم و کوتاه بیایم.

بقیه ماجرا در شماره بعد

● آیدت هوباره

ارزش هر دیده ارزشی است که برای وقت خود قائل است.

عبدا.. اسفندیاری:

چطور شد که آتیلا پسیانی از «روز واقعه» جدا ماند؟

همه ساله وقتی وارد ماه محرم می‌شویم و بنا می‌شود که به مرور بهترین آثار سینمایی یا تلویزیونی بپردازیم که وقایع عاشورا را دستمایه خلق درام کرده‌اند، پیش و بیش از هر نامی با «روز واقعه» برخورد می‌کنیم؛ فیلمی به کارگردانی شهرام اسدی با فیلمنامه‌ای یکتا از بهرام بیضایی که حدودا دو دهه پیش از این ساخته شد اما اثرگذاری بار داستانی آن چنان شد تی داشت که ده‌ها بار دیدنش هم به تکرار ختم نشد! در چرایی این ماندگاری بدند یدیم با عبدا.. اسفندیاری که از زمان نگارش طرح اولیه کار تا زمان ساخت «روز واقعه» به عنوان مشاور تولید در کنار پروژه حضور داشت گفتگویی کرده و به وقایع نگاری ساخت این فیلم بپردازیم.



***به نظرم حلقه واسطه بین شما و بهرام بیضایی، داریوش فرهنگ بود که نگارش فیلمنامه «روز واقعه» را به بیضایی پیشنهاد داد. این طور نیست؟**

**من در فاصله زمانی سالهای ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۲ به عنوان مدیر گروه فیلم و سریال شبکه اول سیما مشغول فعالیت بودم. حوالی سال ۱۳۶۰ برای داریوش فرهنگ داستان مسلمان شدن یک مسیحی همزمان با وقوع وقایع عاشورا را تعریف کرده و از وی خواستم به سراغ گسترش طرح و نگارش فیلمنامه برود. فرهنگ یک طرح پنج صفحه‌ای نوشت و آن را برای ما آورد. ما هم بعد از تایید طرح از او خواستیم که فیلمنامه کار را بر اساس همان طرح بنویسد اما فرهنگ که ادعایی در فیلمنامه نویسی نداشت گفت من چنین کاری نمی‌کنم. برای همین به سراغ گزینه‌های دیگری برای نگارش سناریو رفت. یکی از این گزینه‌ها مرحوم کیهان رهگذار بود یعنی نویسنده سریال «سربداران» اما رهگذار گفت: «من جرات نمی‌کنم چنین کاری را بسازم.» بعد فرهنگ به توصیه ما به سراغ محسن مخملباف رفت اما مخملباف هم از نگارش این فیلمنامه طفره رفت.

***مخملباف چطور نگارش فیلمنامه چنین کاری را قبول نکرد؟**

**مخملباف در آن دوران، تئاتری با عنوان «حصار در حصار» را که مضمونی ضد مارکسیستی داشت اجرا کرده بود؛ تئاتری که فرج ا.. سلحشور و محمدرضا هنرمند هم در آن بازی کرده بودند و به واسطه این اجرا بود که پیشنهاد نگارش این فیلمنامه به مخملباف ارائه شد اما او هم گفت: «نمی‌توانم چنین فیلمنامه‌ای بنویسم چرا که با عقایدم جور نیست.» اینکه چرا او فکر می‌کرد این فیلمنامه با عقایدش جور نیست را من نمی‌دانم.

***در نهایت مخملباف هم کار را قبول نکرد تا فرهنگ به سراغ بیضایی برود.**

**رفت و آمدهای داریوش فرهنگ به شبکه اول برای مشاوره جهت پیدا کردن سناریست ادامه داشت تا اینکه به ناگاه فرهنگ حدودا یک سالی غیبش زد و بعد از این یک سال فیلمنامه‌ای با عنوان «روز واقعه» را برای ما آورد؛ فیلمنامه‌ای نوشته «ع.سالک». فیلمنامه در شورای فیلم و سریال بررسی و تایید شد و جالب اینکه تا قبل از تایید فیلمنامهٔ فرهنگ نام نویسنده واقعی کار را نگفت. هر چقدر من به او اصرار کردم بگوید نام نویسنده چیست؟ اما او مرتب می‌گفت: «چه فرقی می‌کند، شما فیلمنامه را بخوانید و ببینید مورد تایید است یا نه.»

***خودتان چه زمانی متوجه شدید که فیلمنامه را بیضایی نوشته؟**

**شخصا در همان بار اولی که فیلمنامه را خواندم به واسطه سبک و سیاق حاکم بر کار فهمیدم که احتمالا بهرام بیضایی در نگارش آن نقش داشته است. وقتی حدسم را با فرهنگ در میان گذاشتم، او تایید کرد که فیلمنامه کار بیضایی است اما به خاطر اینکه ممکن است آوردن نام بیضایی حساسیت برانگیز شود، نام مستعار روی فیلمنامه زده. به هر حال فیلمنامه تصویب شد و قرار بر ساخت آن گرفته شد اما به دلیل وقوع جنگ، ساخت آن به تعویق افتاد.

***آیا فیلمنامه همان طوری که بیضایی آن را نگارش کرده بود تصویب شد یا تغییراتی هم در آن داده شد؟**

**اندکی تغییرات که بیشتر درباره جلسات نشست و برخاست مسیحیان بود در فیلمنامه ایجاد شد ولی در کلیت کار هیچ گونه تغییر اساسی ایجاد نشد.

***اما در نهایت حدودا یک دهه‌ای از نگارش فیلمنامه گذشت تا فارابی آن را جلوی دوربین برد؟**

**گفتم که فیلمنامه به دلیل جنگ به تعویق افتاد تا اینکه من از تلویزیون به فارابی مهاجرت کردم و در این فاصله حسن جلایر تهیه کننده فیلم «سفیر» این فیلمنامه را از بیضایی خرید و برای دریافت پروانه ساخت آن را به ارشاد ارائه داد. شورای نظارت هم حدودا دو سال روی فیلمنامه وقت گذاشت تا بعد از ارائه یک سری اصلاحات مجوز ساخت آن را صادر کند. من در آن زمان در بخش معاونت فرهنگی فارابی مشغول بودم و چون شهرام اسدی که تازه از خارج باز گشته بود را می‌شناختم و کارهایی که پیشتر ساخته بود را دیده بودم، به او پیشنهاد ساخت این فیلم را دادم. او مخالفتی با پیشنهاد من نداشت اما از من اطمینان خاطر می‌خواست که نکند کار را کلید بزنند و در میانه راه متوقف شود.

***چرا اسدی فکر می‌کرد ممکن است کار در میانه راه متوقف شود؟**

**ببینید... جو آن موقع طوری بود که با آدمی که تازه از خارج آمده بود برخورد خوبی نمی‌شد برای همین



اسدی علیرغم اینکه با چند شبکه مستند بین المللی قرارداد داشت اما از من خواست اگر به او فیلمنامه‌هایی را که برای ساخت آنها همه جوره حمایت وجود داشته باشد، ارائه کنم، او کار در کشور را ترجیح می‌دهد. من چند فیلمنامه به او پیشنهاد دادم که در این میان یکی از آنها «روز واقعه» بود و دیگری فیلمنامه‌ای با عنوان «چشمها را باید شست». شهرام فیلمنامه «روز واقعه» را انتخاب کرد و وقتی به او اطمینان دادم برای تولید این فیلم هر کاری از دستم بربیاید انجام می‌دهم او قراردادی که با چند شبکه مستند خارجی داشت را در برابر چشمان من پاره کرد؛ شاید باورتان نشود اما در متن آن قرارداد دستمزد اسدی به پول کشور ما حدودا ماهی ۶۰۰ هزار تومان بود آن هم در شرایطی که من خودم در آن زمان حقوق ماهیانه‌ام بیشتر از ماهی ۱۵ هزار تومان نبود.

***آیا مسئولان با حضور شهرام اسدی به عنوان کارگردان مشکلی نداشتند؟**

**چرا، اینکه اسدی را کسی نمی‌شناخت سبب ساز آن شد که شروع تولید پروژه مدتها به تعویق بیفتد اما در نهایت کار شروع شد. جالب اینکه اسدی برای اثبات توانایی‌هایش مدت ده دقیقه از کار را به صورت مونتاژ شده ساخت که اتفاقا کار قابل قبولی شد. در آن زمان تهیه کننده کار آقایی به نام دوستان یا نامی شبیه به این بود که از بخش فرهنگی سپاه وارد کار شده بود. علیرغم کیفیت بالای این ده دقیقه با شانتاژ یک سری افرادی که فکر می‌کردند فقط و فقط آنها مسلمان هستند و این حق آنهاست که این فیلم را بسازند، کار تعطیل شد.

***آیا در این نسخه بازیگران اصلی کار همان بازیگران نسخه نهایی بودند؟**

**نه، در آن موقع خانم سوگند رحمانی نقش اصلی زن یعنی «راحله» را ایفا کرده بود و اگر اشتباه نکرده باشم آتیلا پسیانی هم نقش جوان نصرانی را ایفا کرد. به جز این تیم تولید هم متفاوت بود.

***بعد از توقف تولید چطور شد که بار دیگر کار کلید خورد؟**

**خلاصه فشارها کار را تعطیل کرد تااینکه اسدی به سراغ ساخت «اوینار» رفت و استعدادهایش را نشان داد و من هم خیلی خوشحال بودم که او توانسته منتقدان را راضی کند. بعد از آن و در زمانی که دکتر علی لاریجانی وزیر ارشاد شد، ایشان در صحبتهایی که با سید محمد بهشتی مدیر عامل وقت فارابی داشت از ایشان خواست که کاری سینمایی در رابطه با عاشورا ساخته شود. بهشتی هم بلافاصله فیلمنامه «روز واقعه» را پیشنهاد داد و لاریجانی هم آن را تایید کرد و به دنبال آن بهشتی از مرتضی شایسته خواست که مجری طرح کار شده و با سرمایه فارابی فیلم را بسازد. در نهایت در اوایل دهه هفتاد کار با تیمی دیگر ساخته شد.

***چرا برای ساخت کار از خودِ بیضایی استفاده نشد؟ آیا به دلیل سفارشی بودن کار او رغبتی به ساخت نداشت؟**

**نه، هیچ ربطی به این مساله ندارد. اصلا فیلمنامه سفارشی نبود. ما فقط طرح را به داریوش فرهنگ ارائه دادیم و فرهنگ هم در تماس با بیضایی او را راغب به نگارش فیلمنامه دیده بود. درباره اینکه خودش چرا این کار را نساخت باید بگویم بیضایی در آن زمان فیلمنامه‌های دیگری داشت که به ساخت آنها علاقمندتر بود، از جمله فیلمنامه‌ای به نام «اشغال» که خودِ من آرزویم بود بیضایی بتواند آن را بسازد اما متاسفانه نشد. مطمئن باشید اگر روزی شرایطی فراهم شود حتما شخصا برای تهیه «اشغال» پیشقدم می‌شوم. این را هم یادتان باشد که بیضایی تعداد بسیار زیادی فیلمنامه نوشته که مطمئنا ساخت همه آنها توسطِ خود وی امکانپذیر نیست مثلا ایشان فیلمنامه‌ای هم دارند به نام «پشت پرده نئی» که پر است از مفاهیم مذهبی و ایرانی که آن هم کاری است که بالاخره روزی باید ساخته شود.

***علیرغم علاقه شما چطور بیضایی نتوانست «اشغال» را هم بسازد؟**

**خوب من فقط یک نفر بودم و همه که مثل من فکر نمی‌کردند و در نهایت امکانات و شرایط آن طور که بیضایی می‌خواست فراهم نبود تا او بتواند کار را بسازد.

***شایعه‌ای که همواره درباره فیلمنامه «روز واقعه» وجود داشته آن است که چون در آن زمان بهرام بیضایی با تهمت بهایی بودن روبرو بوده، «روز واقعه» را نوشته تا از این اتهام تبری جوید.**

**اول این را به صراحت می‌گویم که بیضایی شخصا به طرح «روز واقعه» علاقه داشت و خودش با اعتقاد جلو آمده و کار را نوشت. او ذاتا آدمی است که بدون اعتقاد نمی‌نویسد. دوم درباره بهایی بودن باز هم به صراحت می‌گویم این ساخته و پرداخته ذهنهایی بیمار بوده که از خود بالاتر نمی‌دیده‌اند. من خودم در همان دوران با ایشان درباره این تهمت صحبت کردم و ایشان گفت: «از آنجا که در مناطقی از شیراز گروهی از بهاییان با نام خانوادگی بیضایی سکونت داشته‌اند برای همین این شایعه برای من ایجاد شده است!» اما شخصیت بیضایی بالاتر از این بوده که پیرو یک فرقه موهوم باشد. این شایعه را آنهایی ایجاد کردند که می‌خواستند او را بکوبند و چون با ابزار سینما نمی‌توانستند با او به رقابت برخیزند چنین تهمتهایی را بر او روا داشتند.

***هیچ گاه بیضایی درباره نتیجه کارگردانی شهرام اسدی چیزی به شما نگفت؟ آیا او از نتیجه کار راضی بود؟**

**من در همان دوران و بعد تر بارها و بارها در دیدارهای مختلف با بیضایی گپ زدم؛ آن هم نه فقط درباره این فیلم که درباره کارهای دیگر. ایشان در مجموع از فیلمی که اسدی ساخته بود راضی بودند و هیچ گاه این احساس را نداشت که فیلمنامه‌اش حیف شده است. بیضایی به طور نسبی «روز واقعه» اسدی را قبول داشت. خوشبختانه ردپای بیضایی هم در جای جای فیلم موجود است مثلا نگاه کنید به این دیالوگ که «چرا مسیحی تازه مسلمان را به ما ترجیح می‌دهی» و پاسخ آن که «من از اسلام او بوی تازگی می‌شنوم و از اسلام شما، بوی تفاخر» یا در جایی دیگر نقل قولی از امام حسین(ع) می‌شنویم با این مضمون که «چرا تا وقتی که بتهای زنده وجود دارند بتهای سنگی را سنگ می‌زنی؟ »

***فکر می‌کنید اگر همین امروز بنا شود برای فیلمنامه‌ای با چنین دیالوگهایی پروانه ساخت گرفته شود این گونه دیالوگها درگیر ممیزی نمی‌شوند؟**

**دقیقا نمی‌دانم که چه پاسخی به سوال شما بدهم اما در برخی اوقات چیزهایی را می‌شنوم که واقعا شایسته ما نیست و انگار بر آمده از تنگ نظری گروهی است که به جای سعه صدر و بلندنظری محافظه کاری را روش کار خویش کرده‌اند. ممیزی حق ارشاد است و یک سری خطوط قرمز هستند که باید رعایت شوند اما برخی اوقات ممیزی برابر می‌شود با یک جور تعبیر تراشی که حتی به ذهن پدر جد مولف فیلمنامه هم نمی‌رسیده. به نظرم در ممیزی باید آدمهای معقول و باسعه صدر در راس قرار گیرند تا شکوفایی هنری هم بیشتر شود. ■

رفیق واقعی کسی است که به تو آزادی کامل می‌دهد تا خودت باشی. ● جیم موریسون

بدنه نحیف سینما

مینا اکبری

اعلام اخبار فساد مالی پیش آمده در بدنه سازمان سینمایی توسط سخنگوی این نهاد برگ تازه‌یی بر پرونده حجیم بحران سینمای کشور افزود و همزمان با برپایی جشنواره سینما حقیقت به شکلی مستند پرده از حقیقت آسیب‌های عمیق مدیریت سینمای کشور برداشت. در حالی که فیلم‌های ایرانی مانند بره‌های بی‌زبان یکی پس از دیگری در کشتارگاه اکران با تیغ سه دم حوزه و ارشاد و اتحادیه ذبح می‌شوند و هزینه تولید فیلم همچون سمند تیزپایی از محدوده گرانی به سمت وادی غیر ممکن می‌تازد و روز به روز آمار شهروندانی که برای تماشای فیلم‌های ایرانی به سینماها می‌روند مانند برف تابستانی آب می‌شود و به سمت هیچ میل می‌کند و سینماگران همچون لشکریان پیاده‌نظام اردوگاه‌های اقتصادی و سیاسی برای رقیبان شاخ و شانه می‌کشند و بدسلیقگی و بی‌برنامگی از سر و روی سینمای ایران همچون باران پاییزی می‌بارد، فهمیدن این نکته که کسانی در بدنه اداری مدیریت سینما بخشی از سرمایه این سینمای در حال احتضار را ربوده‌اند هر آدم منصفی را دچار قاه‌قاه خنده‌یی می‌کند که از هرهای‌های گریه‌یی تلخ‌تر است. این خنده از آنجاست که سال‌هاست درد و معضل سینمای ایران وابستگی‌اش به دولت عنوان می‌شود و مدیران فعلی آنچنان عمیق‌تر ریشه سینما را با روابط خود گره زده‌اند که همه می‌دانند این سرمایه بربادرفته قرار نبود گره‌یی از هزارتوی سینما باز کند بلکه قرار بود هزینه آثار فاخری شود که با آن به مدیران بالادستی و مخالف فخر بفروشند.

مدعیان مدیریت سینمای ایران که خود را ناجیان درد آشنا توصیف می‌کردند و با اعتماد به نفس از نجات سینمای ایران می‌گفتند و کمترین انتقاد را با چاشنی پوزخند به سیاست پیوند می‌زدند و با نگاهی عاقل اندر سفیه ما را به آینده سینما که با تمهیدات آنها قرار بود چیزی شود فراتر از آنچه بوده حواله می‌دادند، اکنون به این سوال ساده پاسخ نمی‌دهند که اعتلای سینمای ایران پیشکش برای سلامت اداری سازمان سینمایی چه در دست داشته‌اند که اکنون با دست‌های خالی چشم به راه جشنواره نشسته‌اند.

سینمای ایران آنچنان ضعیف و نحیف شده که مردم حتی رغبت تماشای سر در سالن‌ها را هم ندارند!

صحبت از انتقاد بیجا و سیاه‌نمایی بی‌هدف و تازه‌کردن حرف‌های کهنه نیست که این روزها انتقاد از سینمای ایران کار ساده‌یی است. نکته دردناک این

جیرانی چرا کنار رفت؟

فریدون جیرانی که به هنگام کنار گذاشته شدن از اجرای برنامه «هفت» از این مساله سخن گفته بود که حالا حالاها درباره این حذف سخن نمی‌گوید بالاخره بعد از مدتها قفل سکوتش را شکسته و در گفتگویی از جریاناتی سخن گفت که به حذف او از این برنامه منجر شد

«هفت» به ضرر من تمام شد

یک دست از نگاه‌ها معتقد بودند که برنامه، سفارشی از تلویزیون است و قرار است خواسته‌های یک نوع تمایلات در سینما را دنبال کند. دسته دیگر نگاه‌ها، معتقد بودند که جیرانی نه برنامه و نه فیلم ارزشی دارد، می‌خواهد چه کند؟ به هر حال در نگاه این دوستان، جیرانی کسی بود که «قرمز» و «شام آخر» و سه گانه «ستاره‌ها» را ساخته بود و مشروعیتی برای اجرای یک برنامه سینمایی در تلویزیون را نداشت. در اصل از هر دو سو مورد فشار و بی‌اعتمادی بودیم. ما از حمایت بسیار بسیار زیاد آقای ضرغامی برخوردار بودیم. چون ضرغامی آدمی است که عاشق سینماست و خیلی پشت برنامه ایستاد. یک ماه قبل از اینکه از برنامه بیرون بیایم، در جلسه‌ای به دوستان گفتم کسانی که مجری می‌شوند، برنامه شان، پله ترقی می‌شود. اما برای من نه تنها پله ترقی نشده، بلکه پله شکستم هم شده. این برنامه به ضرر من شده و مثل دیگران باعث نشده که از طریق این برنامه، چند تا فیلم و سریال هم بگیرم و کار کنم.

مدیر شب می‌خوابد و صبح بیدار می‌شود می‌بیند مدیریت قبلی را از دست داده

در انتصابات و تعویض‌ها در ایران تعارف وجود دارد. در تلویزیون هم تعارف خیلی وجود دارد. هیچکس هیچکس را صدا نمی‌زند. هیچکس به هیچکس نمی‌گوید از شما راضی هستیم به این دلیل یا ناراضی هستیم به این دلیل. به یک باره مدیر یک شبکه برکنار می‌شود بدون اینکه با او در این مورد صحبتی مبنی بر ناراضی بودن و ارائه دلایل وجود داشته باشد. مدیر شب می‌خوابد و صبح بیدار می‌شود می‌بیند مدیریت قبلی را از دست داده و مدیر بخش دیگری شده که خودش انتخاب نکرده و اصلا از آن خبر ندارد. متاسفانه در تلویزیون ما هیچکس با هیچکس صحبت نمی‌کند. در مورد من هم اول، مودبانه گفتند می‌خواهی سریالت را چه کار کنی؟ ما هم گفتیم فعلا هنوز قرار نیست ساخته شود، ولی وقتی کار ساخت آن را شروع کردیم، طبیعتا دیگر «هفت» نمی‌آییم. سریال هم شروع نمی‌شد (می خندد) و در شوراهای تصویب گیر کرده بود. مدام از من می‌پرسیدند می‌خواهی سریالت را چه کار کنی؟ در همین وانفسا که هیچکس حرف اصلی را نمی‌زد، ما فهمیدیم بهتر است خودمان بگوییم که داریم می‌رویم و بهتر است به گزینه دیگری فکر کنید. همین هم شد. به ما گفتند به دلیل پخش بازی‌های جام ملت‌های اروپا می‌خواهیم چند هفته برنامه را تعطیل کنیم. ما هم گفتیم ما دو هفته دیگر برنامه را اجرا و خداحافظی می‌کنیم. بعد هم شما به دلیل جام ملت‌های اروپا برنامه را تعطیل کنید و در این مدت مجری بعدی را بیاورید و بعد از این تعطیلی، مجری جدید برنامه را اجرا کند. ما این مذاکرات را با مدیر شبکه سوم سیما انجام دادیم و قرار شد این موضوع را رسانه‌ای نکنیم. روز بعد دیدیم مدیر گروه اجتماعی شبکه مصاحبه‌ای کرده و گفته است که از هفته بعد برنامه «هفت» تغییر اساسی می‌کند. من به مدیر شبکه زنگ زدم و گفتم ما که توافق کرده بودیم چرا مصاحبه انجام شد؟ حالا فکر کنید که مدام

بالاخره قفل سکوت بنیانگذار «هفت» شکست: خیلی قشنگتر و طبیعی‌تر می‌توانستند مرا حذف کنند!



اســت که در سایه مدیریت انجام‌شده سینمای ایران ســرمایه اصلی خود را که همان تماشاگرانش باشد از دســت داده است. در همین روزها سینما می‌توانست مردم خســته از رویارویی با مشکلات اقتصادی را به ســالن‌ها بکشاند و با آثار هوشمندانه و هدایت شده و متنــوع خود رویایی‌ترین وادی‌ها را بســازد و در دل ناامیدترین تماشاگران بذر امید به آینده و نیرو برای ادامه تلاش بدهد. اما سینمای ایران آنچنان ضعیف و نحیف شــده که مردم حتی رغبت تماشــای سردر سالن‌ها را هم ندارند. مشکل از فیلمسازان و آثارشان است که سرمایه‌های اجتماعی را با آثار پیش پا افتاده بر باد می‌دهند یا مشــکل مدیرانی هستند که میزان پایبندی‌شــان به فرامین ممیزی‌شــان بــه ناگاه زیر سوالی سنگین به نفس زدن می‌افتد .

***

هر اجتماعــی نخاله‌یی دارد و هــر نوایی نغمه‌یی ناکوک. نیست انسانی که در آستانه انواع وسوسه‌ها پایش نلرزد. نکته اینجاســت که این فساد در محلی افشا شده که در اتاق‌هایش قرار است خیانت از صفحه فیلمنامه‌ها و رذالت از پهنه نوار فیلم‌ها پاک شود. امر و نهی به پاکی در جایی که پاکی‌اش مخدوش باشــد، کار دشواری است. ■

از روزنامه‌هــا و خبرگزاری‌هــای مختلف هم به من زنگ می‌زدند که چه شــد برنامــه تغییر کرد و چرا شما می‌روید؟ واقعیت این است که احساس خوبی به من دست نداد. احساس کردم در یک بازی قرار گرفته‌ام. با خودم گفتم وقتی ما توافق کرده‌ایم که دو هفته برنامه را داشته باشیم و خداحافظی کنیم و بعد هم دوســتان سه هفته فرصت برای انتخاب مجری جدید دارند، چه لزومی به این مصاحبه بوده است؟ خیلــی به من برخورد. تاکید می‌کنم که خیلی به من برخورد. احساس بدی به من دست داد. به هر حال خیلی قشــنگ‌تر و خیلی طبیعی‌تر می‌شد یک نفر را کنار گذاشت و حذف کرد. خیلی قشنگتر و طبیعی‌تر می‌توانســتند مرا حذف کنند! می‌شد صدایش زد و بــه او گفت که به هر دلیلــی از برنامه ات دلخوریم و می‌خواهیم فــرد دیگری را جایگزینت کنیم. بهتر بود صریح و بی پرده حرفشــان را می‌زدند و مطمئنا ما هم تشــکر می کردیم و می‌رفتیم. این شــکل کنار گذاشتن خیلی شــکل بد و آزاردهنده‌ای بود. خیلی من را آزار داد .

سوالاتی از ده نمکی پرسیدیم که جنجال آفرین شد

در دو برنامــه مانــده بود به آخر، ســوالاتی از ده نمکی پرسیدیم که جنجال آفرین شد. اینکه ما گفتیم متدینین کجا هســتند و چرا این فیلم‌ها را نمی‌بینند تا فروششــان بالا برود، به خیلی‌ها برخورد. تشکل‌هایی بیانیــه دادند، کــه البته آنها می‌خواســتند در برنامه حاضر شــوند و جواب بدهند. معتقد بودند که برنامه یک طرفه و روشنفکرانه شده است، البته در نهایت به جای طرح مسئله، صورت مسئله پاک شد. ■

چرا «پرواز ۷۴۳» ساخته نمی‌شود؟



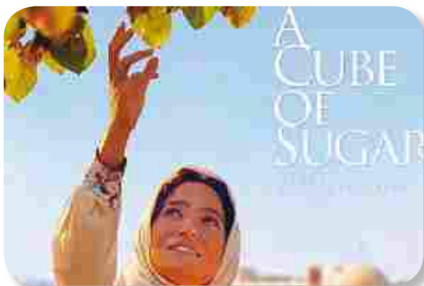
کاپیتان هوشــنگ شــهبازی درباره ساخت فیلمی در ارتباط با پرواز ۷۴۳ گفت: «بســیاری از هنرمندان ســینمایی چه در بخش مستند و چه در بخش سینمای بلند پیشــنهاد ســاخت فیلمی در رابطه با پرواز ۷۳۴ ایــران ایــر را داده‌اند، حتی اعــلام کردند احمد نجفی به عنوان بازیگر نقش من در فیلم انتخاب شــده، اما تا امروز فیلم ســینمایی یا مستندی در این رابطه ساخته نشده است.»

او ادامــه داد: «دوســتانی چون حجت‌الله ســیفی، علی‌پــور و یا دوســتان شــبکه‌های مختلف تلویزیون تمایــل بــرای ســاخت فیلم داشــتند، اما متاســفانه برخــی از مدیران هما از جمله بخــش روابط عمومی مشکلاتی سر راه هنرمندان ایجاد کرده‌اند. به گونه‌ای کــه چندی پیش شــبکه خبری پرس تــی‌وی به دفتر ریاســت جمهوری نامه داده و درخواســت همکاری کرده و شــخص رئیس جمهور دستور ساخت فیلم را داده‌اند .»

کاپیتان شهبازی ادامه داد: « ۵۰ سال پیش دهقان فداکار که آن هم از مردم میانه بود، برای نجات مردم جان خود را به خطر انداخت. امروز بعد از گذشت نیم قرن به عنوان یکی از همشــهریان وی، توانســتم جان تعــدادی از هموطنان خود را نجات دهم. اگر پیگیری وانتشــار از خود گذشتگی دهقان فداکار توسط رسانه و ســینما نمایش داده نمی‌شــد، شــاید کمتر به دنبال حمایت از جان مردم بودیم. در واقع حمایت رسانه‌های مختلف باعث ماندگاری اتفاق می‌شود .»

روز ســه‌شــنبه ۲۶ مهرمــاه ۱۳۹۰، هواپیمــای بوئینگ ۷۲۷ طی پرواز شماره ۷۴۳ مسکو - تهران در خــط هواپیمایی ایران ایر با هدایت کاپیتان هوشــنگ شــهبازی، در فاصله ۱۵ مایلی فرودگاه بین‌المللی امام خمینی، دچار نقص در باز شدن چرخ دماغه هواپیماشد. این پرواز در نهایت به ســمت فرودگاه مهرآباد تغییر مسیر داد و علیرغم کمبود امکانات مورد نیاز خلبان، با همکاری کادر پرواز و به واسطه مهارت و درایت خلبان شهبازی، بوئینگ ۷۲۷ با ۹۷ مسافر و ۱۹ خدمه پرواز و بدون چرخ دماغه به طرزی اعجاب آور در فرودگاه مهرآباد به سلامت به زمین نشست.

نظر اسکاری‌ها درباره نبود فیلم ایرانی



رئیس بخــش فیلم‌های خارجی آکادمی اســکار نسبت به حضور نیافتن نماینده‌ای از سینمای ایران در این دوره از جوایز ابراز تاسف کرد. «بروس دیویس»، رئیس کمیته فیلم‌های غیرانگلیســی آکادمی اســکار در گفتگو با نشــریه ورایتی اعلام کــرد، جای نماینده سینمای ایران در جوایز اسکار ۲۰۱۳ خالی خواهد بود. فیلم «یک حبه قند» به کارگردانی رضا میرکریمی که به عنوان نماینده سینمای ایران برای حضور در جوایز اســکار ۲۰۱۳ انتخاب شده بود، از سوی مسئولان در اعتراض به ساخت فیلم موهن علیه پیامبر اسلام (ص) در هالیوود از رقابت در بخش فیلم‌های غیرانگلیســی خارج شــد. این در حالی بود که ســال گذشته سینمای ایران با فیلم «جدایی نادر از ســیمین» ســاخته اصغر فرهادی برای اولین بار موفق به کسب جایزه از آکادمی اسکار شد.

«بــروس دیویس» رئیس کمیته فیلم‌های خارجی آکادمی اســکار در همین رابطه گفت: مطمئنا ما از این مســاله متاســفیم، چون قهرمان دوره قبل جوایز باید بازمی‌گشــت و از عنوان خــود دفاع می کرد. گرچه به لحاظ ســبک فیلمســازی این دو اثر با یکدیگر متفاوت هســتند، اما بســیار ناراحت کننده اســت که از ایران فیلمی حضــور ندارد. هرچند این تقصیر ســازندگان فیلم نیســت. ما می‌خواهیم دنیایی داشــته باشــیم که موضوعــات هنری تحت تاثیر مســایل سیاســی قرار نمی‌گیرد .

امســال تعداد کشورهای حاضر در بخش خارجی هشــتاد و پنجمین دوره جوایز ســینمایی اسکار به ۷۱ کشــور رســید که این عدد حاکی از بیشــترین حضور کشــورها در تمام ادوار این رویداد سینمایی است. پنج نامزد نهایی دریافت جایزه اسکار بهترین فیلم خارجی ۲۰۱۳ روز دهم ژانویه معرفی می‌شوند و برنده نهایی نیز روز ۲۴ فوریه طی مراسمی در «دالبی تیتر» هالیوود مشخص می‌شود .

به دبیر خود گفتم چه کنم تا مردمان مرا دوست بدارند، گفت: دروغ مگو و به زبان، کسی را مرنجان.

●بوذر جمهر



تا می‌توانی تند برو!

حتی برای خود راننـده هم علت اینکه چرا در آن شرایط، آن مرد را سوار کرده بود، معلوم نبود. پلیس مرتب هشـدار می‌داد که راننده‌ها نباید کسـی را در میان راه سوار کنند.

شاید تنهایی و طولانی بودن مسیر، راننده را مجبور کرد که او را سـوار کند. او از ساعت پنج پشت فرمان بـود و حالا چند دقیقه‌ای از سـاعت ۹ می‌گذشـت. راننده، در زمان جوانی خود بارها کنار جاده‌ها ایستاده بود تا مجانی از جایی به جای دیگر برود. شـاید زنده شـدن خاطرات جوانی باعث شـد تا برای مرد جوان ترمز کند.

مرد ناشناس یک کت رنگ و رو رفته به تن داشت و موهایـش بلند و ژولیده بود. بعد از آن که او سـوار شد، راننده پرسید:

ـ تا کجا می‌روی؟

مرد جواب داد:

ـ تا آلبانی... اگر شما این بزرگراه را مستقیم بروید، به آلبانی می‌رسـید. من آنجـا کار پیدا کرده‌ام و اگر امروز به موقع نروم، کارم را از دست می‌دهم.

راننده گفت:

ـ خوشـبختانه راه ما تقریباً یکی است. من به بوفالو می‌روم. می‌توانم تو را ابتدای بزرگراه پیاده کنم.

ـ عالی شد! مطمئنم که از آنجا به راحتی می‌توانم مسیرم را ادامه دهم.

دوباره سکوت حاکم شد. راننده این بار پرسید:

ـ اسم تو چیست مرد جوان؟

ـ «سـام»... «سام مک کالوف» ضمناً من ۲۵ سال دارم.

ـ خیلی خوشـحالم سـام که می‌توانم به تو کمک کنم. البته می‌دانی که سوار کردن مسافر در بزرگراه خلاف اسـت. البته من خودم بارها مثل تو از اینجا به آنجا رفته‌ام سام گفت:

ـ حالا شـما می‌خواهید مرا تحویل پلیس بدهید؟ من ناچار بودم که هر طور شـده خـودم را به آلبانی برسانم.

ـ نـه! منظورم این نبود. اصلاً نگران نباش. من تو را به موقع می‌رسـانم موافقی با هم یک قهوه بخوریم، تا خستگی من هم از بین برود.

سام به سرعت گفت:

ـ اما من قهوه نمی‌خواهم.

ـ نگران نباش! من پولش را حساب می‌کنم. مهمان من.

سام تکرار کرد:

ـ نـه قهـوه و نـه هیچ چیـز دیگر! مـن هیچ چیز نمی‌خواهم.

ـ بسـیار خب. بنابراین امیـدوارم وقتی من توقف کردم و قهوه‌ام را سفارش دادم حوصله‌ات سر نرود.

صدای پایین کشـیدن زیپ کت سام توجه راننده را به خود جلب کرد و قبل از آن که او به خودش بیاید تپانچه‌ای را در دسـت سـام دید. راننده با خود فکر کرد. «شاید سـام داخل کیف دستی‌اش پول دزدی دارد...» همـان موقع سـام لوله تپانچه را به سـمت راننده گرفت و با لحن آمرانه‌ای گفت:

ـ ما هیچ جا نمی‌ایستیم! حضرت آقا! روشن شد؟

ـ ولی گوش کن جوان! این ماشـین من است و هر کاری بخواهـم می‌کنم. تو چه حقـی داری که به من می‌گویی...

سـام لوله تپانچـه را به پهلوی راننده فشـار داد و گفت:

ـ من این حق را دارم، حضرت آقا!

سـام تپانچه را به پهلوی راننده فشار آورد. راننده فرمان را پیچاند.

لاسـتیک‌ها جیـغ کشـیدند و اتومبیل به وسـط بزرگراه کشیده شد. سام گفت:

ـ مواظب باش! نباید بایسـتی. نه تند، نه کند کاملاً آرام و طبیعـی برو. فهمیدی؟ راننده سـر تکان داد و پـای خود را روی پدال گاز فشـار داد. او که ترس را درون خود حس می‌کرد پرسید:

ـ تا کجا می‌توانی این بازی را ادامه دهی؟
ـ تا جایی که مطمئن بشوم پلیس ما را تعقیب نمی‌کند. اگر آن پیرزن لعنتی جیغ نمی‌کشید، مجبور نبودم او را با یک گلوله ساکت کنم و حالا هم اینجا نبودم!
ـ حالا می‌خواهی چه کار کنی؟
ـ به تو ربطی ندارد. تو فقط ساکت باش و به دستورات من عمل کن. در غیر این صورت یک گلوله هم خرج تو می‌کنم. یادت باشد من دیگر چیزی برای باختن و از دست دادن ندارم!
ـ مطمئن باش من جانم را خیلی دوست دارم و دلم نمی‌خواهد تو مرا بکشی!
کمی جلوتر، راننده به طرز بسیار خطرناکی از کنار اتومبیل دیگری گذشت...
سام فریاد زد:
ـ احمق! مگر نگفتم طبیعی رانندگی کن.
راننده بی‌اعتنا نگاهی به سام انداخت، او محکم دستگیره را چسبیده بود.
راننده گفت:
ـ دستگیره را ول کن!
سام با عصبانیت گفت:
ـ مثل اینکه درست متوجه نشدی حضرت آقا! این من هستم که دستور می‌دهم.
راننده با خونسردی گفت:
ـ خوب گوش کن چه می‌گویم. اگر حرف مرا گوش نکنی خیلی زود پلیس جسد ما را در حالی که ماشین با درخت کنار جاده برخورد کرده، پیدا خواهد کرد!
پس اول دستهایت را جایی بگذار که من ببینم وگرنه ماشین با اولین درخت یا تیر برق، برخورد خواهد کرد.
سام گفت:
ـ تو نمی‌توانی با این حرفها مرا بترسانی. چون اگر اینکار را انجام بدهی، خودت هم کشته خواهی شد.
راننده لبخند زد و گفت:
ـ اشتباه نکن. چون وضع من و تو با هم فرق دارد. چون تو به هر حال قصد داری مرا بکشی. پس موضوع برای من فرقی ندارد. حتی اگر بگویی به من کاری نداری نمی‌توانم قبول کنم، چون به تو اعتماد ندارم. تو یک نفر را کشته‌ای و کشتن نفر دوم دیگر برایت مهم نیست. تنها شانس تو این است که به جایی بروی تا پلیس تو را پیدا نکند.
راننده بر سرعت اتومبیل افزود:
سام فریاد زد:
ـ لعنتی! آهسته‌تر برو! تو داری با سرعت صد و بیست تا می‌روی!
راننده با کلمات شمرده گفت:
ـ سرعت! این اسلحه من است سام! تو در این سرعت جرات نداری ماشه را بکشی.
ـ ما اگر به یک دست‌انداز برسیم تو نمی‌توانی اتومبیل را کنترل کنی!
ـ اشکال تو همین است. تو مرا نمی‌شناسی. شاید تا به حال صفحات ورزشی مجلات را نخوانده‌ای. من «لاکی الگود» هستم. همان کسی که با اتومبیل پرواز می‌کند. من تا به حال دوبار برنده معروف‌ترین مسابقات اتومبیلرانی جهان شده‌ام. من وقتی پشت فرمان هستم به زندگی فکر نمی‌کنم.
سام گفت:
ـ حالا منظورت از این کارها چیست؟
ـ تپانچه! تپانچه را از پنجره بیرون بینداز سام! البته اگر می‌خواهی آهسته برانم!
سام گفت:
ـ تو فکر می‌کنی من دیوانه‌ام. در این صورت تو بلافاصله مرا به اولین پاسگاهی که رسیدیم تحویل می‌دهی. اما حداقل اگر تصادف کنیم شاید من زنده بمانم و بتوانم فرار کنم.
پس تپانچه را دور نمی‌اندازم.
راننده گفت:
ـ من علاوه بر اینکه راننده مسابقات اتومبیلرانی‌ام، مشاور امور ایمنی کارخانه‌های اتومبیل‌سازی هم هستم. حالا تو امیدواری که از یک تصادف آنهم با سرعت بیش از صد و پنجاه کیلومتر جان سالم به در ببری؟ پس گوش کن تا برایت بگویم. در اولین برخورد یک دهم ثانیه قسمت سپر، رادیاتور و موتور به شکل آهن فشرده درمی‌آید، در یک دهم ثانیه بعدی تمام این آهن فشرده از پنجره جلو به داخل خواهد جهید. در این موقع چرخهای عقب اتومبیل از روی زمین بلند می‌شود. متوجه هستی. قسمت جلو متوقف می‌شود اما عقب اتومبیل همچنان پیش می‌آید. یعنی از دو طرف تحت فشار قرار می‌گیری. در سومین فاصله زمانی تمام بدنت مثل موشک به جلو می‌جهد. در چهارمین و پنجمین یک دهم ثانیه بدن تو و قسمت عقب اتومبیل با سرعت به حرکت به سمت جلو ادامه خواهد داد و در نتیجه سر تو به قسمت جلو می‌خورد.
راننده نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
ـ در ششمین یک دهم ثانیه بدنه اتاقک اتومبیل در هم خواهد پیچید و جمجمه تو خرد می‌شود و پایت به سمت بالا می‌رود و امکان پاره‌پاره شدن بدن تو توسط لبه‌های تیز و فلزی اتومبیل بیشتر می‌شود. البته تا آن موقع تو مرده‌ای.
سام آب دهانش را قورت داد و گفت:
ـ تو چنین تصادفی را از نزدیک دیده‌ای؟
ـ من لحظه به لحظه آن را با حرکت آهسته و در حالی که آدمک‌های مصنوعی و ساخته شده از موم محکم، بازسازی کرده‌ایم تا ببینیم در این تصادفات چه بر سر ماشین و سرنشینان آن می‌آید.
سام با وحشت گفت:
ـ تو جرأت نمی‌کنی که چنین تصادفی راه بیندازی!
راننده پاسخ داد:
ـ تو باز فراموش کردی که من راننده مسابقات اتومبیل‌رانی هستم. من می‌دانم در چه سرعتی چه قسمتی از اتومبیل را به درخت یا تیر چراغ برق بکوبم که خودم کمترین صدمه را ببینم. ضمناً من فرصت بیرون پریدن از اتومبیل را هم دارم. اتومبیل لحظه به لحظه سرعت می‌گرفت. سام مجبور شد که دستهایش را روی داشبورد بگذارد. راننده گفت:
ـ حالا تپانچه سام! زود باش آن را بیرون بینداز.
سام چند لحظه مردد، رنگ از صورتش پریده بود و می‌لرزید.
ـ زود باش سام!
برای سام جوان چاره‌ای باقی نمانده بود. او شیشه را پایین کشید و باد شدیدی به درون وزید. سام هنوز دودل بود.
ـ از بین این همه ماشینی که از بزرگراه عبور می‌کند چرا من باید سوار اتومبیل تو می‌شدم؟! اما تو اصلاً شبیه راننده‌های اتومبیلرانی نیستی!
سام هنوز تپانچه را بیرون نینداخته بود. او گفت:
ـ اگر تو یک راننده حرفه‌ای نبودی و تخصصی در مورد تصادفات اتومبیل نداشتی من می‌توانستم صحیح و سالم به خانه برسم و پلیس هرگز مرا پیدا نمی‌کرد.
ـ معطل نکن سام. تپانچه را بیرون بینداز
سام با بیچارگی تپانچه را بیرون انداخت! چند لحظه بعد، اتومبیل در مقابل اولین ایستگاه پلیس متوقف شد و راه سام پایان یافته بود.

***

یکی از مأموران پلیس رو به راننده کرد و گفت:
ـ سام مک کالوف، به راننده معروف لاکی الگود اشاره کرد.
ـ من لاکی الگود را بارها در فیلم‌های تلویزیونی دیده‌ام و مطمئن هستم آقا که شما لاکی الگود نیستید.
راننده به آرامی جواب داد:
ـ نه ... من لاکی الگود نیستم. اسم من ارنست ویستل است و در فیلادلفیا کتابفروشی دارم! من داشتم به بوفالو می‌رفتم تا دخترم و شوهرش و نوه‌ام را ببینم. در واقع هدیه‌ای هم برای نوه‌ام داشتم. یک کتاب سرگرم کننده و آموزنده. من این کتاب را بارها و بارها خوانده‌ام و حالا قصد داشتم آن را به نوه‌ام هدیه بدهم.
راننده کتاب را به مأمور پلیس داد و اضافه کرد:
ـ این کتاب مال شما. من می‌توانم از اولین کتابفروشی سر راه نسخه دیگری برای نوه‌ام بخرم.
مأمور پلیس کتاب را گرفت. روی جلد آن نوشته شده بود:
«چگونه پشت فرمان اتومبیل با سلامت حرکت کنیم!»
نوشته: چارلز دبلیو الگود. لاکی الگود.
روی جلد تصویر لاکی الگود که مرد جوانی بود به چشم می‌خورد! ■

«بیدرضی • جز بر دبار نتواند سر نادان را کوفتن و جز باوقار نتوان استخوان بدزبان را اشکستن.»

سهراب صفادار



زعفران؛ پامپور-هند، سه شنبه ۱۳ نوامبر: عبدالرشید و دختر ۷ ساله اش عشرت رشید، در حال جمع آوری گل های زعفران از مزرعه شان در پامپور که در جنوب کاشمر است هستند. در ابتدا برای کاشت زعفران در ماه های مه و ژوئن، در بیش از ۳۰۰۰ هکتار زمین که خوب آبیاری شده اند دانه های گیاه پاشیده می شوند و گل ها پس از رشد در ماه نوامبر برداشت می شوند تا از آنها زعفران تهیه شود.



کسوف؛ کوینزلند-استرالیا، چهارشنبه ۱۴ نوامبر: ده ها هزار توریست و اختر شناس برای تماشای این پدیده نادر و زیبا به شمال استرالیا رفتند. هفته گذشته با عبور ماه از مقابل خورشید، پدیده زیبای کسوف بار دیگر و این بار در استرالیا قابل رویت بود. سایهٔ ماه برای حدود ۲ دقیقه مناطقی از کوینزلند در استرالیا را در تاریکی کامل فرو برد.



بدنبال هم؛ تنسی-آمریکا، دوشنبه ۱۲ نوامبر: «مت جوینر» بدنبال «ریچی اسلاگ» از پشت درختی در مسیر مسابقه دوچرخه سواری می گذرد. مسابقات قهرمانی دوچرخه سواری در فضای باز در منطقه ممفیس از ایالت تنسی برگزار شد.

موزه طلایی؛ بوگوتا-کلمبیا، پنجشنبه ۸ نوامبر: نمونه‌ای از طلاها و جواهرات قدیمی را می بینید که در قدیم توسط مردم استفاده می شده است. نمایشگاهی از این نوع جواهرات در موزه شهر بوگوتا برگزار شده است که تاریخچه طلا و نحوه استفاده و ساخت زیور آلات را در جوامع گذشته نشان می دهد، این مجموعه مربوط به زمانی است که هنوز تجارت و روابط با اروپا آغاز نشده بود.





نمایش آجری؛ سنگاپور، جمعه ۱۶ نوامبر: یکی از بازدید کنندگان نمایشگاه «هنر نمایش آجری» در حال تماشای یکی از آثار برتر این مجموعه است که «بازتاب کروی» نام دارد. در این نمایشگاه آثاری که تنها از قطعاتی مکعبی شکل و به رنگ آجر ساخته شده بودند به اجرا در آمدند تا قدرت و جذب رنگ آجر را که از سالیان دور در ساخت بناها مورد استفاده قرار می گرفته است یادآور شوند.



آشپزهای داوطلب؛ سئول-کره جنوبی، پنجشنبه ۱۵ نوامبر: حدود ۲۰۰۰ نفر برای تهیه ۱۴۰ هزار کیلوگرم از غذای سنتی «کیمچی» داوطلب شدند. آنها که هر سال در آغاز فصل سرد سال این کار را انجام می دهند، بصورت داوطلبانه در بیرون پارکی در شهر سئول گرد آمدند تا این غذا را که عمدتا از کلم و تربچه ی پرادویه تشکیل می شود تهیه کنند. این غذا پس از پخت در میان ۱۴۰۰ خانواده فقیر شهر پخش خواهد شد.

حبیب الله نیک نژاد

ماه سختی که آرسنال پیش رو دارد!

«تئو والکات» هافبک و مهاجم ملی پوش آرسنال که این روزها به دلیل مصدومیت از ترکیب تیم خود دور مانده و معمولاً بازی های تفنگداران شهر همیشه بارانی لندن را از روی سکوها دنبال می کند، این سیه چرده تکنیکی در مصاحبه اش با خبر گزاری «رویترز» از ماه سختی صحبت می کند که آرسنالی ها پیش رو دارند.

آنان طی این یک ماه سه تیم فولهام، تاتنهام را در جام قهرمانی باشگاههای انگلیس در «اماراتس» ورزشگاه اختصاصی خود و «مونت پلیه» در جام قهرمانی باشگاههای اروپا دیدار می کنند و بعد آ با «آستون ویلا» در «اورتون» در خانه حریفان روبرو شده و این بازیها برای مردان «آرسن ونگر» مربی فرانسوی آرسنال کار زیاد ساده ایی نمی باشد.

«تئو والکات» هافبک تهاجمی تیم ملی انگلیس که این روزها برای تمدید قرار دادش با آرسنالی ها به مشکل برخورد کرده و خواهان دریافت حقوقی ۱۵۰ هزار پوندی در هفته می باشد، در این ارتباط می گوید: نتایج این دیدارها برای ما بسیار حائز اهمیت بوده و تکلیف خود را برای آینده باید در این میادین روشن کنیم. زیرا همه چیز ما در این چند بازی خلاصه شده و باید برای رسیدن به مراحل حذفی جام قهرمانی باشگاههای اروپا و نیز صعود به صدر جدول لیگ برتر انگلیس تلاش فوق العاده کرد، زیرا این چند بازی تنها نیاز به مسائل جسمانی نداشته که ما باید تمام توان خود را معطوف به منطق و تحرک حاکم در این دیدارها کرده، زیرا بیرون آمدن از شرایط منطقی و تمرکز در هر کدام از این بازیها معنا و مفهومش شکست در برابر این حریفان خواهد بود.

هافبک ۲۳ ساله تیم آرسنال که در سال ۲۰۰۶ به عنوان جوانترین بازیکن تاریخ فوتبال انگلیس راهی جام جهانی آلمان گردید، درباره بازی هفته قبل تیم آرسنال در برابر شالکه ۰۴ در جام قهرمانی باشگاههای اروپا گفت: مردان شالکه ما را در اماراتس شهر لندن با شکست روبرو کرده و وقتی ما در خانه آنان به دو گل زود هنگام رسیدیم، باید با این برتری منطقی تر برخورد می کردیم که متاسفانه نتوانستیم به این مساله فائق آمده در نهایت برتری را با تساوی ۲-۲ عوض کرده و حالا برای رسیدن به دور حذفی جام قهرمانی باشگاههای اروپا نیاز به تلاش مضاعف داریم. ■



ماتا: دفاع هم جزئی از فوتبال است!

«خوان ماتا» هافبک اسپانیایی تیم چلسی انگلیس که اخیراً در دو بازی تیم ملی اسپانیا در کادر رقابتهای مقدماتی جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل نامش در لیست مردان «دوینسته دل بوسکه» مربی بزرگ اسپانیایی ها به چشم نمی خورد، هفته گذشته در مصاحبه با مجله معتبر دنیای فوتبال گفت: شاید آقای «دل بوسکه» می خواسته تا سیستم های دیگر را با افرادی جدید آزمایش کند و من نمی توانم این حق را از او بگیرم که چرا مرا انتخاب نکرده است، ولی من تمام تلاش خود را بکار خواهم گرفت تا به جایگاه گذشته ام در تیم ملی اسپانیا باز گردم، ولی آنچه مرا بیشتر به این بازگشت امیدوار می نماید، بازی در تیم چلسی و حضور بازیکنانی همانند «فرانک لامپارد»، «جان تری»، «پیتر چک» و یا جوانانی همانند «اسکار» و «ادن هازارد» می باشد. این هافبک بزرگ اسپانیایی ها که تابستان قبل را بهترین دوران زندگی اش قلمداد می کند، در ادامه می افزاید: من تابستان گذشته با چلسی که قهرمان جام باشگاههای اروپا شده و متعاقب آن با اسپانیا به قهرمانی در جام قهرمانی ملت های اروپا دست یافتم که این دو باعث شد تا نام من در کنار افرادی بسیار معدود در تاریخ فوتبال اروپا ثبت شود که در یک سال به این دو جام دست یافته اند.



«خوان ماتا» که در بازی اسپانیا در برابر ایتالیا در فینال جام ملت های اروپا به صورت بازیکن ذخیره راهی میدان شده و زننده یکی از چهار گل پیروزی آور تیم خود بود می گوید: من از انتخاب نشدن در جمع مردان تیم ملی اصلاً ناراحت نیستم، زیرا سعی می کنم با عملکرد خود رضایت مربی تیم ملی اسپانیا را به دست آورم و شاید این مساله باعث شد تا من تلاش بیشتری در تمرینات کرده و در نهایت نیز به عنوان بهترین بازیکن ماه گذشته فوتبال لیگ برتر جزیره انتخاب شوم که از این بابت بسیار خوشحال هستم.

این هافبک ۲۴ ساله اسپانیایی درباره تمرینات خود در چلسی می گوید: «روبرتو دی ماتئو» مربی ما به من «اسکار» و «ادن هازار» آزادی عمل داده، زیرا ما هر سه، بازیکنانی هستیم که با توپ خوب کار کرده و همین دلیلی بر آن شد، که «دی ماتئو» ما را از قید و بندهای تاکتیکی بیرون آورده و بیشترین مسئولیت را در این منطقه به «فرانک لامپارد» داده تا او در تمامی اوقات بازی از ما حمایت کرده و بیشترین مسئولیت های تاکتیکی را به عهده وی قرار دهد، ولی این بدان معنا نیست که ما سه نفر فقط در زمان در اختیار داشتن توپ در خدمت تیم باشیم و در موقع دفاع کاری به کارهای تاکتیکی نداشته باشیم و باید اضافه کنم که در سیستم های تدافعی ما بیشترین نقش را داشته و تا عمق خط دفاعی تیم خود عقب می آئیم، زیرا «روبرتو دی ماتئو» معتقد است که هر کدام از ما سه نفر در منطقه یک سوم خط دفاعی خود صاحب توپ شویم، آنگاه تیم از زیر فشار حملات حریف راحت شده و می تواند در ضد حملات به خوبی عمل نماید.

هافبک اسپانیایی تیم چلسی در پاسخ به پرسش خبرنگار نشریه دنیای فوتبال در ارتباط با انتقاداتی که از سیستم های تدافعی چلسی شده و همین شرایط، باعث قهرمانی آنان در فصل گذشته فوتبال جام باشگاههای اروپا شده است می گوید: فوتبال سیستم های مختلفی دارد که یکی از آنان اهمیت دادن به ساختارهای دفاعی است و من معتقدم که مربیان با آنچه در اختیار دارند، راهی میادین می شوند، و وقتی «دی ماتئو» متوجه قدرت تدافعی تیم خود می شود، چرا از آن استفاده نکرده و به سیستم های دیگری روی آورد، مگر دفاع جزئی از فوتبال نیست و باید به تیمی که فقط حمله می کند، توجه شود! اگر چه من می دانم که متاسفانه فوتبال فقط حمله بوده و گلزنی در آن مهم است و هیچ وقت نمی گویند که فلان تیم چقدر خوب دفاع کرد که می گویند، فلان تیم چقدر خوب حمله کرد و... ■

شاد باش و شادی ببخش، دنیا ارزش غم خوردن ندارد.

● پرل. س. باک»

فرهاد عشوندی - مهری رنجبر

افشین داوری: رقیب حدادی می‌خواست از مشعل المپیک برود بالا



دوومیدانی رشته‌ای بود که در فاصله چند سال مانده به المپیک وارد حاشیه شد و اتفاقات زیادی در آن رخ داد. وزارت ورزش تصمیم گرفت افشین داوری را که رئیس تربیت بدنی خراسان بود از مشهد به تهران بیاورد تا سرپرستی این فدراسیون را به او بدهند. داوری چند ماه سرپرست فدراسیون بود و پس از انجام انتخابات ریاست، او به عنوان نفر اول این رشته انتخاب شد و ریاست فدراسیون دوومیدانی را بر عهده گرفت. دوومیدانی با افشین داوری به آرامش نسبی رسید و در شرایطی خوب، ورزشکاران این رشته به المپیک رفتند. سرانجام احسان حدادی هم اولین مدال المپیکی ایران در دوومیدانی شد.

***شما از نسل سوخته دوومیدانی ایران در اول انقلاب هستید؟**

**بله. دقیقا.

***شما با علی کفاشیان هم دویده‌اید؟**

**نه. زمانی که کفاشیان و حسین جلالی را کنار گذاشتند، آمدم. این‌ها آمدند در سیستم ستادی فدراسیون. آقای کفاشیان از من ۵ سال بزرگ‌تر است. من هم از آقای حمید سجادی ۵-۶ سال بزرگ‌تر هستم.

***پس بین این دو دوره قرار گرفته‌اید؟**

**ما سال ۵۹ - ۶۰ جوان بودیم. من ورزش را به صورت حرفه‌ای کار نمی‌کردم. چند رشته کار می‌کردم. یک دفعه یک مربی آمد گفت بیا پرش سه گام انجام بده. من هم رفتم و در رده جوانان در مسابقات شرکت کردم. من فیزیک خوبی داشتم و شرایطم خوب بود. زمانی که شیرزاد رئیس فدراسیون بود، من دوومیدانی کار می‌کردم. بعد از اتمام جنگ که نسل حمید سجادی وارد جنگ شدند، نسل جدید وارد دوومیدانی شد. فرامرز روستایی‌فر، حمید سجادی، شمس، حکمعلی کاظمی و چند نفر دیگر بودند. آن زمان فدراسیون طوری کار می‌کرد که دویدن را خوب یاد بچه‌ها می‌دادند. در این فضا حمید سجادی خوب رشد کرد. البته فدراسیون هم امکانات خوبی را در نظر می‌گرفت برای بچه‌ها. زمانی که ما می‌دویدیم، یک تیم سه نفره فقط یک جفت کفش داشت. من در آخرین سال حضورم در دوومیدانی، تازه برای اولین بار کفش سه گام پوشیدم. چون کفش سه گام مخصوص است.

***الان وضعیت اقتصادی باعث نشده برنامه‌های شما به هم بریزد؟**

**الان تمام تلاشمان را می‌کنیم و برنامه‌ریزی می‌کنیم که از برنامه‌هایمان عقب نمانیم. بچه‌های ما الان با یک انگیزه مضاعف تمرین می‌کنند. ما توقعمان این است که دفعه بعد در المپیک دو تا نماینده پرش داشته باشیم که حتی تا فینال هم بالا بروند و به مدال هم برسند.

***در پرش؟**

**بله. در پرش ارتفاع مدال المپیک را می‌بینم و می‌دانم که به این مدال خواهیم رسید. ورزشکاران بسیار مستعدی داریم.

***در ۱۰۰ متر چطور؟**

**در ۱۰۰ متر هم خوب هستیم ولی رقابت در این ماده بسیار سخت است در المپیک. چند نفر خوب داریم در این ماده.

***رضا قاسمی در المپیک هم خوب دوید.**

**بله. بدشانسی هم آورد. باید حداقل یک رده بیاید بالا. ما خیلی دوست داشتیم رضا قاسمی در گروه اسین بولت بیفتد چون بولت طوری تنظیم می‌کند که بقیه به او نگاه می‌کنند. وقتی ۱۱ ثانیه می‌دود، بقیه ۱۱ ثانیه و چند صدم ثانیه می‌دوند. اگر ۱۲ هم بدود، بقیه ۱۲ و خورده‌ای می‌دوند. اصلا فضا را می‌گیرد دستش. آن‌هایی که رقابت‌های او را دیده‌اند، می‌دانند که بولت قبل از این که بنشیند برای استارت، مسابقه را می‌برد. اصلا نیازی ندارد که مسابقه بدهد! این قدر ادا و اصول دارد. مردم هم از او خوششان می‌آید. تمام فضای ورزشگاه را ده بیست دقیقه قبل از مسابقه و یک ساعت بعد از مسابقه، می‌گیرد دستش. حتی وقتی روی سکو است هم فضای ورزشگاه را می‌گیرد دستش. از سکو که آمد پایین، با این که خیلی نظم برقرار بود ولی اجازه گرفت و باز هم ادا و اصول درآورد. ورزشکاران روی سکو خیلی منظم هستند ولی او با کارهایی که انجام می‌دهد ورزشگاه را می‌گیرد دستش. به نظرم اگر قاسمی در گروه بولت قرار می‌گرفت قطعا می‌آمد بالا. رضا قاسمی شانس ندارد. در ترکیه هم با «پاول» افتاد، در المپیک هم با همین دونده در یک گروه قرار گرفت.

***البته خوب هم شروع کرد.**

**بله. استارت را خوب زد. در ترکیه که با این آسافا پاول در یک گروه قرار گرفت، استارت خیلی بدی زد اما جبران کرد و به نیمه نهایی رسید. اما در المپیک نتوانست. رسیدن به جمع ۸ نفر برتر دو ۱۰۰ متر، یعنی ۶-۷ تا مدال رشته‌های دیگر. دو صد متر طوری است که تخصص خاصی نمی‌خواهد. ولی وقتی یک دونده می‌خواهد برود در دو با مانع، نمی‌تواند یک دفعه این قدر خوب بدود. باید تخصص داشته باشد. خیلی کم پیش می‌آید در پرش ارتفاع کسی بیاید که یک دفعه ۲ متر و ۴۰ را بپرد. باید حتما یک مراحلی را طی کرده باشد که به این رکورد برسد. به خاطر همین ما در دو تا ماده پرش، خیلی خوب هستیم. در پرش طول و ارتفاع خوب هستیم.

***الان رکورد جهانی پرش ارتفاع چقدر است؟**

**۲ متر و ۴۵ سانتی‌متر که برای یک دونده سوئدی است.

***رکورد ایرانی‌ها چقدر است؟**

**رکورد ما ۲ متر و ۲۶ سانتی‌متر است. محمد ارزنده پارسال وقتی ۲،۲۲ را زد، برای پرش بعدی ۲،۲۸ را گذاشت که نتوانست این رکورد را ثبت کند. الان علیرغم این که ما وضعیت مربیانمان مشخص نیست، بچه‌ها انگیزه زیادی برای تمرین دارند. کمیته ملی المپیک به ما یک سهمیه ارز داده و اگر نتوانیم موافقت آن را بگیریم خیلی ضرر می‌کنیم.

***اتفاقا ما با آقای کرباسیان صحبت می‌کردیم که ایشان می‌گفت به مربی خارجی ارز تعلق نمی‌گیرد. الان به کمیته ملی المپیک دلار ۱۲۲۶ تومانی که نمی‌دهند هیچ، دلار مبادله‌ای با قیمت ۲۵۰۰ تومان هم نمی‌دهند.**

٭٭یکی از مشکلات همین است. ما داریم تلاش‌مان را می‌کنیم که اول قوانین و مقررات مانع کارمان نشود. ما در صدد هستیم که به نوعی بتوانیم این مجوز را بگیریم. ما دنبال این هستیم که این فرصت را ایجاد کنیم. اما در حال حاضر هیچ ارزی تعلق نمی‌گیرد.

٭پس شما ردیف بودجه هم دارید اما به شما دلار نمی‌دهند.

٭٭ببینید ما در کمیته ملی المپیک بودجه‌ای داریم که صرف مسائلی مثل گرفتن مربی و تهیه لوازم ورزشی خاص و برگزاری اردوهای خارجی می‌شود. الان ما مثل سابق مجوز لازم را نداریم. ما قبلا نامه می‌زدیم به کمیته ملی المپیک که می‌خواهیم ۱۰ تا مربی خارجی بگیریم. کمیته ملی المپیک ما را دعوت می‌کرد و کارشناسان خودش را هم می‌آورد و سوال می‌پرسیدند که دلیل جذب این مربی خارجی چیست؟ اگر می‌توانستیم قانعشان کنیم، سر بقیه مسائل مثل رقم قرارداد صحبت می‌کردیم. اگر مربی خارجی می‌آمد، بودجه را از اعتبار ما کسر می‌کردند و ماه به ماه به مربی خارجی می‌دادند.

٭کمیته ملی المپیک گفته اگر بانک مرکزی به ورزش ارز ندهد، فدراسیون‌ها باید خودشان درآمدزایی کنند. آقای کرباسیان هم گفته بودجه فدراسیون‌ها را به صورت ریالی در اختیارشان قرار می‌دهند. برای شما حدود ۵۰۰ میلیون تومان می‌شود که شاید پول یک مربی‌تان هم نشود.

٭٭هنوز نمی‌توانم بگویم چقدر است این بودجه. چون باید دقیق ببینیم چقدر است. فعلا مشکل ما پول نیست. فعلا مجوز مشکل اصلی ماست.

٭وقتی فدراسیون‌ها خودشان باید درآمدزایی کنند، دیگر به مجوز کمیته ملی المپیک هم نیازی نیست.

٭٭برای این اتفاق، باید اساسنامه‌ها تغییر کند. طبق این اساسنامه، ما تعهد داده‌ایم که مربیان خارجی و اردوهای خارجی ما با نظر کمیته ملی المپیک است. خب الان باید اساسنامه عوض شود که اجازه بدهند ما خودمان عمل کنیم. به این دلیل اساسنامه باید عوض شود که فردا دستگاه نظارتی نیاید بگوید شما نمی‌توانستید این کار را انجام دهید. من یک نشستی هم با آقای وزیر داشتم. ایشان خیلی علاقه داشت که دوومیدانی بیشتر حمایت شود. چون مدال‌های زیادی هم دارد. به من گفتند یک درخواستی بده که ببرم به هیات دولت. چون دولت این چیزها را مصوب می‌کند. دولت به کالاهای ضروری یا ارز دولتی می‌دهد یا سهمیه ارز. من مثال زدم که نخبه‌های ورزشی مثل احسان حدادی بعد از بازگشت از المپیک بسیار مورد توجه قرار گرفته‌اند و بسیاری از روزنامه‌ها عکس تمام قد او را منتشر کرده‌اند. به نظر من این شخص نخبه ورزشی است. صلاح نیست اسمش را کالا بگذاریم، ولی او یک نیروی برجسته است. یک نخبه است. او می‌تواند یک کار خوب را در جامعه ترویج دهد. قطعا چند صد برابر این باید برای چنین چیزی هزینه کنند. امیدوارم این اتفاق در دولت بیفتد و مشکل ما حل شود.

٭یکی از مشکلاتی که وجود دارد، بحث گلخانه‌ای بودن است. خیلی از استعدادها وجود دارند که ۱۰۰ متر را نزدیک به ۱۰ ثانیه می‌دوند. ما از این استعدادها زیاد داریم.

٭٭یک زمانی در کشتی یا بسکتبال آمدند بچه‌ها را در شهرستان‌ها شناسایی کردند. یک بار هم در فدراسیون بسکتبال آمدند بچه‌های بالای ۲ متر را شناسایی کردند که استعدادیابی خوبی بود. این‌ها کار خوبی بود. من ۱۴ سال پیش رئیس هیات دوومیدانی خراسان بودم. آنجا دنبال این بودیم که فدراسیون به ما مجوز تاسیس مدرسه بدهد. چون در مدارس، الگوهایی را داریم. ما تاسیس مدرسه دوومیدانی را در مجمعی که داشتیم مصوب کردیم. الگو دادیم که یک فردی که می‌خواهد مدرسه تاسیس کند باید چه مدرکی داشته باشد. به علاوه، این که در مدرسه‌اش باید چه اتفاقی رخ دهد. برخی می‌گفتند مگر ما مثل فوتبالیم که بیاییم مدرسه راه‌اندازی کنیم؟ در همین تهران استقبال خوبی شد. الان داریم این کار را می‌کنیم. یک کمیته استعدادیابی هم گذاشته‌ایم که بر روند اندام‌شناسی کنند. ما قبلا ۷۰ هزار نفر را استعدادیابی کرده‌ایم اما از آن ۷۰ هزار نفر یک نفر هم وارد فدراسیون نشده. اما الان وضعیت فرق می‌کند. یک نفر پیدا شد که رکورد پرتاب نیزه را شکست. در پرش‌ها و دو، رکوردهای خوبی را ثبت کرده‌اند.

٭ماجرای متد سطح ۵ دوومیدانی چیست؟ حمید سجادی می‌گفت این همان کاری است که در همه جای دنیا کار می‌شود.

٭٭ما دوومیدانی کارها می‌گوییم از سطوح راهنمایی می‌توانیم به ورزشکار الگو بدهیم. در سطح راهنمایی را می‌گوییم بازی کردم. یعنی ورزشکار در این سطح باید بازی کند. نباید به او الگوی تمرینی بدهیم. چون ممکن است آسیب ببیند و از نظر ورزشی هم عقب بیفتد. ششم دبستان جایگاه بسیار خوبی است. وقتی من آمدم به فدراسیون دوومیدانی، با آقای کیومرث هاشمی جلساتی داشتیم. به فدراسیون جهانی هم گفتیم که آن‌ها تعجب کردند ما می‌خواهیم این کار را در مدارس اجباری کنیم. من قبل از این موضوع یک نفر را فرستادم برای مدرسی این کار. قبلا هم دو نفر دیگر اعزام شده بودند. الان سه نفر داریم که یک جلسه‌ای را با معاونین ورزشی مدارس کشور گذاشتند. آن‌ها آشنا شده‌اند با این بحث. یک مصوبه‌ای هم گرفته‌ایم که از هر استان دو تا خانم و دو تا آقا برای حضور در کلاس مدرسی شرکت کنند. این مدرسان به استان‌های خودشان برمی‌گردند و از هر شهرستان دو نفر نزد آن‌ها می‌روند که آموزش مدرسی ببینند. هیچ رشته‌ای این طوری عمل نکرده. ما با یک ذهنیت خوب رفتیم جلو. بعد هم طرح درس داده‌ایم. این‌ها کتاب دارند که فصل پنجم آن مربوط به دوومیدانی است. الان مدرسان می‌دانند چه چیزی را باید تدریس کنند.

٭دوومیدانی ما با دوومیدانی دنیا فاصله‌ای زیاد دارد. کشورهای آفریقایی که فلات و کویر دارند، در دو استقامت خیلی خوب هستند ولی مردم مناطق کویری ایران سهم زیادی در تیم‌های ملی ندارند.

٭٭ما در مجموعه مناطق کویری، امکانات خوبی هم داریم. در زاهدان یک سالن بسیار خوب و تخصصی دارند با بهترین نوع تارتان. من هم فکر نمی‌کردم این امکانات را داشته باشند. سالن تخصصی دوومیدانی است. خیلی ایده‌آل است. یک استادیوم هم دارند که پیست تارتان دارد. در همان شهر زاهدان یک استادیوم خاکی هم داریم. مجموعه این‌ها خیلی خوب است چون برای تمرین بچه‌ها خاک نیاز داریم، سالن نیاز داریم و استادیوم

بقیه در صفحه ۶۱





خوشبختی خانوادگی طولانی‌ترین و محکم‌ترین و شیرین‌ترین سعادت‌هاست. ونیز

فحش‌های زشت به شیث رضایی



در حالی که دیدار تیم‌های شهرداری تبریز و برق شیراز به دلیل فحاشی گسترده تماشاگران حاضر در ورزشگاه به داور مسابقه نیمه تمام ماند به نظر می‌رسد که در آن مسابقه کاپیتان شهرداری حتی بیش از داور مسابقه مورد کم‌لطفی هواداران شیرازی قرار گرفته است.

بر اساس گزارش‌ها، در نیمه اول بازی اعتراضات تماشاگران بیشتر متوجه شیث رضایی بوده تا داور مسابقه. هواداران تیم برق شیراز در جریان دیدار تیمشان برابر شهرداری تبریز آنقدر به بازیکنان تیم شهرداری و به‌ویژه شیث رضایی فحاشی کردند که سرانجام فرشید افشار داور مسابقه از کوره در رفت و در دقیقه ۶۰ مسابقه سوت پایان این بازی را زد.

در این مسابقه بازار فحاشی تماشاگران آنقدر داغ بوده که گویی عده‌ای از آنها برای همین کار به استادیوم آمده بودند نه تماشای بازی فوتبال!

شیث رضایی در این زمینه گفت: «من از رفتار تماشاگران خیلی متعجب شدم. چون تا بوده از شیرازی‌ها و میهمان‌نوازی‌های آن‌ها شنیده بودم. ولی آنچه که من در شیراز دیدم غیر از میهمان‌نوازی بود.»

شیث ادامه داد: «فقط این را می‌دانم که حق من این نبود که در شیراز اینقدر فحش بخورم. هر چه باشد من سال‌ها در فوتبال حضور داشتم و زحمت کشیدم و در آن بازی هم اتفاق خاصی نیفتاده بود که تماشاچیان بخواهند به من گیر بدهند. من فکر می‌کنم این برخورد آن‌ها نشان می‌داد که از جایی خط گرفته بودند.»

وی همچنین گفت: «من از تماشاچیان گلەای ندارم بلکه از آن‌هایی که به این تماشاچیان خط و خطوط داده بودند گلە دارم. امیدوارم که این نوع برخورد با بازیکنان و مربیان در ورزشگاه‌های دیگر باب نشود و فدراسیون تصمیمی بگیرد که برای سایر شهرها و ورزشگاه‌های دیگر عبرتی باشد تا یک ساعت تمام دسته جمعی به بازیکنی که در زمین مسابقه عرق می‌ریزد فحش ناموسی ندهند.»

دومنک: می خواستم ریبری را دار بزنم



ریموند دومنک مربی تیم ملی فرانسه در بین سالهای ۲۰۰۴ تا ۲۰۱۰ سرانجام سکوت دوساله‌اش را شکست و در کتاب خاطراتش «تنهای تنها» با تمامی بازیکنانی که اخراج فضاحت‌بار او را در جام جهانی ۲۰۱۰ باعث شدند، تسویه حساب کرد. پس از ناکامی تیم ملی فرانسه در بازیهای یورو ۲۰۰۴ او به عنوان مربی تیمی انتخاب شد که باید بدون زیدان مسیر رسیدن به جام جهانی ۲۰۰۶ را طی می‌کرد. فرانسوی‌ها در آلمان نایب قهرمان شدند ولی ادامه مسیر برای دومنک هموار نبود: «در ۲۰۰۶ با همه بازیکنانم پای دروازه‌های بهشت بودم ولی در سال ۲۰۱۰ هیچکس حاضر نبود با من در مقابل درب جهنم بایستد. می‌خواستم این خاطرات را بنویسم چون به خودم برای درک اتفاقات آن سالها کمک می‌کرد و البته وقایع یورو ۲۰۱۲ هم مرا در این راه مطمئن کرد چون فهمیدم فوتبال ملی فرانسه بدون من هم می‌تواند مشکل داشته باشد!»

بابا، می‌خوان ببرنت زندان؟

او در بخش دیگری درباره توجیه ادامه حضورش در تیم ملی بعد از فاجعه یورو ۲۰۰۸ و باز گشتش از بازیهای جام جهانی ۲۰۱۰ می‌نویسد: «حس کرده بودم برنامه‌هایم برای تیم ملی کارایی گذشته را ندارد ولی دوست داشتم باز هم به فینال برسیم و این بار جام را فتح کنیم. من فقط به این رویا فکر می‌کردم و هرگز نتوانستم درک کنم فاجعه‌ای به مراتب بزرگتر در راه است. فاجعه‌ای که باعث شد در سال ۲۰۱۰ در راه بازگشت به خانه از ترس پاپاراتزی در یک قایق پنهان شوم و فضایی که در کشور ایجاد شده بود حتی روی پسر سه ساله‌ام تاثیر گذاشته بود. وقتی به خانه برگشتم، او قبل از هر چیز از من پرسید: «بابا می‌خوان ببرنت زندان؟»

آنری را بخاطر رفاقت به جام جهانی بردم

او همچنین به برخی اشتباهاتش در انتخاب بازیکنان از جمله ویرا مصدوم برای بازیهای یورو ۲۰۰۸ و یا آنری خارج از فرم برای جام جهانی ۲۰۱۰ اشاره می‌کند و خیلی صریح می‌گوید: «رفاقتی که با آنری داشتم مانع شد او را از لیست خط بزنم و تصمیم نادرستی گرفتم. با این همه در تیم ملی شیاطینی حضور داشتند که روی تمام بازیکنان آماده تاثیر منفی گذاشتند. یکی از آنها سمیر نصری بود. او از آن دست بازیکنانی است که فقط دهانش را باز می‌کند و مزخرف می‌گوید و هر چقدر هم بازیکن خوبی باشد به درد کار تیم نمی‌خورد. او را به جام جهانی نبردم ولی ریبری و دوستانش بخاطر حضور گور کوف تیم را نابود کردند و کاری کردند که او از بازی کردن برای تیم ملی پشیمان شد. ریبری کاری با تیم کرد که اگر می‌توانستم با رضایت او را دار می‌زدم!»

درگیری لفظی با آنلکا

او پس از دو سال در بخشی از این کتاب گفته‌های آنلکا در رختکن بین دو نیمه بازی با مکزیک را تایید کرده و می‌نویسد: «بعد از بازی اول با اروگوئه همه چیز کاملا بهم ریخته بود و آنلکا بین دو نیمه بازی مکزیک به من گفت: «حرومزاده! تو برو و اون تیم مسخره‌ات رو جمع کن! من دیگه نیستم!» من از این جمله‌ها یکه خوردم ولی چیزی که مرا خیلی بیشتر ناراحت کرد دیدن گالاس و آنلکا در کنار هم و لبخندشان بعد از باخت به مکزیک بود.

وقتی بازیکنها سر تمرین اعتصاب کردند و دیدم می‌خواهند سوار اتوبوس شوند، سعی کردم برای آخرین بار از اعتبارم به عنوان مربی تیم استفاده کنم. رفتم و دم در اتوبوس ایستادم و به چشم هر کدامشان که سوار اتوبوس می‌شدند نگاه می‌کردم تا شاید از این کار پشیمان شوند. ولی هیچکس به من کاری نداشت. آخر از همه سوار شدم و تلاش کردم برای تمرین قانع‌شان کنم ولی انگیزه‌ای وجود نداشت. بعد از باخت به مکزیک من از نظر بازیکنها دار و دو نبودم ولی رسانه‌ها مرا بهترین طعمه برای انتقادهایشان می‌دانستند.»

نباید به ریبری اعتماد می‌کردم

دومنک در بخش دیگری از خاطراتش از جام جهانی ۲۰۱۰ درباره مالودا و ریبری می‌نویسد: «مالودا دوست ندارد هافبک دفاعی باشد و اگر او را در این پست بگذاری تیم را به هم می‌ریزد. من در تمرینات به او هشدار دادم ولی بدون دلیل روی پای والبوئنا و دیابی تکل خطرناک رفت تا آنها را برای بازی بعدی مصدوم کند. دوست دارد بازیکن شماره ۱۰ تیم باشد و همه توپها در خط حمله به او ختم شود. مقابل اروگوئه بازی را خوب شروع کرد و اگر ابله نبود می‌توانست گل بزند......

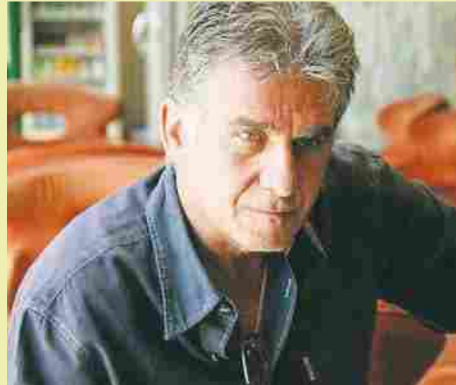
من چقدر احمق بودم که به ریبری اعتماد کردم. او سایه گور کوف را با تیر می‌زد. در تمرین قبل از بازی با اروگوئه در حالیکه ریبری نزدیکم ایستاده بود به گور کوف گفتم: دوست دارم تو بازی کنی! وقتی برگشتم تا با ریبری صحبت کنم درست مثل صحنه یکی از فیلمهای سینمایی خشم و حسادت را در چشمانش دیدم. او هم مثل آنری و آنلکا دوست نداشت هیچ رقیبی در تیم ملی داشته باشد.»

وقتی کشتی تیم ملی به گل نشست آنها اولین کسانی بودند که پایین پریدند. یکی از بازیکن‌ها در یورو ۲۰۰۸ درباره‌اش به من هشدار داده بود ولی من احمق توجه نکردم و باز هم دعوتش کردم.....»

آیا کروش هنوز مربی بزرگی است؟

کیوان کثیریان





در این یک سال و نیمی که کارلوس کروش سکان مربیگری تیم ملی را به دست گرفته، دائما می گوییم و می شنویم که کروش مربی بزرگی است و تنها اوست که می تواند ما را به جام جهانی ببرد. آنقدر در برابر او خودباخته و ذوق زده رفتار کردیم که خودمان هم باورمان شده حتما تمام اشکال و ایرادها از بازیکنان و تماشاگران و رسانه ها و فدراسیون ماست و گرنه به کروش بزرگ که اشکالی وارد نیست. مگر می شود او ایرادی هم داشته باشد؟ دائم او را ستودیم و تمام ایرادها را متوجه خودمان کردیم. اما یکبار نگفتیم که او در این گروه نسبتا آسان، چگونه و با چه نتایجی می خواهد مسیر جام جهانی را طی کند. آیا حالا اگر نتیجه نمی گیرد، لااقل خوب بازی می کند؟ آیا داریم از بازی تیم این مربی بزرگ لذت می بریم؟ آیا نشانه های بزرگی و پیشرفت را در تیم ملی می بینیم؟ آیا تاکتیک تیم ملی را درک می کنیم؟ اگر تاکتیکی هست و ما فوتبالدوستان نمی فهمیم و حتی کارشناسان متوجهش نمی شوند، آیا آمار وارقام و نتایج تیم کروش، خبر از برتری این تیم نسبت به رقبا می دهند؟

واقعا تعریف یک مربی بزرگ چیست؟ ملاک های بزرگی دقیقا کدامست؟ آیا یک مربی بزرگ بدون توجه به نتایجی که به دست می آورد، می تواند قضاوت شود؟ آیا نتایج و کارنامه گذشته یک مربی برای «بزرگ بودن و بزرگ ماندن» اش کفایت می کند؟ آیا بزرگ بودن یک صفت مادام العمر است؟ آیا نتایج غیر قابل قبول کارلوس کروش خدشه ای بر بزرگ بودن و خوب بودن او وارد نخواهد کرد؟ آیا نتایج کسب شده از سوی یک مربی، معیار مناسبی برای قضاوت او نیست؟ حداقل این فاکتور نباید کنار عوامل دیگر مبنای قضاوت او قرار گیرد؟ آیا کسب نتایج ضعیف پی درپی، او را همچنان بزرگ نگه داشته است؟ آیا باخت بی سابقه به لبنان، دو برد خوشحال کننده مقابل کره وازبکستان، که مسلماً و ابداً به لحاظ فنی حقمان نبود، یک باخت خانگی برابر ازبکستان و یک مساوی خانگی با قطر کارنامه مناسبی برای یک مربی بزرگ است؟ آیا تیم پرستاره ما - که از کلی لژیونر و دورگه و... سود می برد - دارد خوب بازی می کند؟ آیا «زور» کم تیم ملی ما که حتی به لبنان هم نمی رسد، برای رسیدن به جام جهانی کافی است؟

وقتی به انواع و اقسام خواسته های منطقی و غیر منطقی کروش نظیر تعطیلی های پیاپی لیگ، برگزار نشدن جام حذفی، احساس بی نیازی اش به دستیار ایرانی قوی روی نیمکت، بی اعتنایی به تعامل با مربیان لیگ و... تن می دهیم و او وقتش را به درگیری و نامه نگاری با هموطنش تلف می کند، آیا فکر باز خواست او هم هستیم؟ آیا از او پرسیده ایم که با وجود این همه لی لی که به لالایش گذاشته ایم، دنبه اش کو؟ آیا اصلا بلدیم بر کار یک مربی خارجی از نوع مثلا بزرگش نظارت کنیم؟ آیا بابت پولی که به او داده ایم و می دهیم، حق نظارت و باز خواست هم برای خود قایل هستیم؟ یا همچنان از موضع ضعف و خودباختگی با این مربی مثلا بزرگ برخورد می کنیم و در مقابل او کاملا تسلیمیم؟ آیا این نتایج ضعیف را که دارد جام جهانی را دور از دسترس می کند، تصادفی به حساب می آوریم؟ آیا از کروش برای سه بازی باقیمانده توقع معجزه داریم؟ آیا توقع داریم او که نمی تواند قطر را در خانه ببرد، کره را در سئول گلباران کند؟ آیا او که زورش به لبنان نمی رسد، قرار است قطر را در خانه حریف ببرد؟ آیا کمی نباید احساس خوشباوری و ساده لوحی کنیم؟ آیا تیمی که با وجود این همه مهاجم، در پنج بازی تنها دو گل به ثمر رسانده و زیبا هم بازی نمی کند، مشکل تاکتیکی ندارد؟ آیا با تمام اینها واقعا همچنان کروش را مربی بزرگی می دانیم؟

اگر زمانی می گفتیم مشکل فدراسیون و فوتبال ملی ما آوردن یک مربی بزرگ خارجی برای تیم ملی است حالا به گمانم مشکل اصلی فوتبال ما، چگونگی رفتار با یک مربی بزرگ خارجی و نظارت بر کار اوست.

افشین داوری: رقیب حدادی می خواست...

بقیه از صفحه ۵۹

هم نیاز داریم. ما باید افرادی داشته باشیم که بتوانند بچه ها را جذب کنند. ولی برخی جاها امکانات نداریم. مثلا خراسان شمالی هنوز پیست ندارد. من خیلی دارم تلاش می کنم که حداقل یک پیست تاسیس کنیم برایشان.

***فکر نمی کنید اگر در بخش بانوان سرمایه گذاری کنیم می توانیم مدال المپیک بگیریم؟**

**در بانوان تلاش ما خیلی جدی است. ما در همین مدت ۱۱ ماه فکر کنم ۱۲ چهره برجسته دوومیدانی بانوان را شناسایی کرده ایم و این ۱۲ نفر را به ۲۴ نفر ارتقا داده ایم. نفرات بعدی را هم مد نظر داریم که بتوانیم آن ها را ساپورت کنیم.

***کل ورزشکارانی که شما دارید چقدر است؟**

**ورزشکارانی که حرفه ای تمرین می کنند حدود ۳۷۰۰ نفر هستند.

***این تعداد برای ایران کم نیست؟**

**ما ۱۸ هزار تا ورزشکار سازمان یافته داریم. ولی حرفه ای هایمان ۳۷۰۰ نفر هستند.

***این تعداد نباید بیشتر باشد؟**

**چرا. تعدادشان باید دو برابر باشد که حق انتخاب ما بیشتر باشد. البته الان هم قابل قبول هست ولی بهتر است که دو برابر باشند. ما در برخی از رشته های دوومیدانی واقعا عقب افتاده ایم؛ مثل پیاده روی. این رشته، ورودی المپیک دارد. اگر در پرتاب دیسک دوم المپیک می شویم، خیلی همت شده است. ما باید ۳۰۰ نفر پرتابگر دیسک داشته باشیم که یک نفرشان مدال المپیک بگیرد. آمریکا در تمام رشته های دوومیدانی، ۳ نفر را به المپیک آورده بود که در تمام رشته ها یک نفر فینالیست داشت. ولی ما در پرش با نیزه کل ورزشکارانمان ۳ نفر هستند. ۲ نفرشان بالای ۵ متر می پرند و یک نفرشان نزدیک به ۵ متر می پرد. در پرش با نیزه از خود محسن ربانی استفاده کرده ایم که آکادمی این رشته را تاسیس کنیم.

***شما در مسابقه پرتاب دیسک المپیک حضور داشتید. وقتی طلای احسان حدادی تبدیل به نقره شد چقدر افسوس خوردید؟**

**ما خودمان تجربه داریم در این موارد. دوومیدانی معمولا شش پرتاب یا شش پرش است. برخی هستند که در پرش ها و پرتاب های اول بهتر هستند، برخی در اواسط و برخی در انتها. احسان آمده بود مدال بگیرد. صبح همان روز که با من صحبت می کرد از من پرسید دلت می گوید من چه کار می کنم؟ گفتم مدال می گیری، بهترین رنگ را هم می گیری. احسان تا حالا چنین خطایی نکرده بود در پرتاب هایش. اصلا خطایش خیلی شدت نداشت. معمولا این خطاها را نمی گیرند. خطایی نبود که تعادلش را از دست بدهد. داور می توانست چشم پوشی کند. همان پرتاب خیلی خوب بود. البته چیزی را از دست نداد. ما دوست داشتیم طلا را بگیرد ولی خب نقره هم خوب بود.

***ورزشکار آلمانی هم که بعدش آمد سمت شما و آن کارها را انجام داد.**

**آن ورزشکار آلمانی سمت ما نیامد. رفت سمت مشعل المپیک و می خواست از آن بالا برود. دست زد به بدنه مشعل که خیلی داغ بود و زود دستش را کشید. ورزشکار آلمانی آمده بود ببازد. واقعا آمده بود که ببازد. برای همین این قدر ذوق کرد. ■

در روزگاری که دروغ یک واقعیت عمومی است، به زبان آوردن حقیقت یک اقدام انقلابی است.

●جورج اورول

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

سکه‌ای که شکلات شد

مأنوسه پرتوی، ۳۱ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم در خانه بودم. زلزله خفیفی آمد. به حیاط رفتم. دیدم شیشه انباری همراه با چارچوبش دارد می‌افتد. خواستم درستش کنم. دیدم باران هم می‌آید. بعد دختر خواهر شوهرم را دیدم. می‌خواستند به کرج بروند. «در بیداری قرار است ما برای زندگی به شیراز برویم.» شوهرم نمایان شد و به من گفت: تو هم جمع کن بریم شیراز. خواهر شوهرم جلو آمد و گفت: یکی میاد که گرسنه‌س. بهش غذا بده! از ش چیزی نپرس. حتی نپرس گرسنه‌س یا نه. بعد خودم را در منطقه فقیر نشین دیدم. پسربچه لاغری دیدم که بسته‌ای دارد و چیزهایی مثل شمایل یک مرد عارف در آن بود. یک سکه داشتم. آن را به او دادم و بسته را گرفتم. او فکر کرد آن سکه، شکلات است و مشغول خوردن شد. ناراحت شدم که چرا سکه را خورد ولی انگار از اولش هم شکلات بود. پسربچه دیگری هم بود که التماس می‌کرد به او هم بدهم. بعد دیدم پسری که سکه را خورد، چاق و زشت و بدجنس شد. به خودم گفتم: کاش سکه رو به این نمی‌دادم و به اون یکی می‌دادم. بعد بیدار شدم و فردایش صد هزار تومان به یک نفر مستمند دادم ولی هنوز اضطراب دارم و فکر می‌کنم این خواب پیام دیگری دارد.

تعبیر

درست است. این خواب پیام دیگری دارد و از رازهای شما حرف می‌زند تا اگر مشکلی هست، درمانش کنید. زلزله خفیف، به دو چیز اشاره می‌کند. یکی ترس کوچکی که به دلیل زلزله‌های اخیر در شما ایجاد شده، دیگری به این راز اشاره می‌کند که شما حس می‌کنید شالوده خانه مشکلی پیدا کرده و مثل سابق محکم و قابل اعتماد نیست. قسمت بعدی خواب، همین موضوع را تأیید می‌کند زیرا دست تنها، می‌خواهید پنجره و شیشه را درست کنید. یعنی کاری که معمولاً مردانه است. اگر دنبال همسر شما بگردیم، او را فقط یک بار در خواب شما می‌بینیم که می‌گوید: «تو هم جمع کن بریم شیراز». در این جمله نیز اسراری نهفته است: شما کراهت دارید که خانه و زندگی خودتان را به شیراز ببرید. از کجا می‌فهمیم؟ از آنجا که این خواب با نمادی از سست بودن شالوده خانواده شروع شد و در ادامه خواهر شوهر و شوهر، به شما یادآوری می‌کنند که باید به شیراز بروید. اگر خودتان هم راضی بودید، طور دیگری خواب می‌دیدید مثلاً به همسرتان می‌گفتید: ما هم جمع کنیم بریم. از اینجا به بعد بخش دوم خواب شروع می‌شود. غذا دادن به گرسنه‌ای که نباید از او چیزی بپرسید، محله فقیرنشین، سکه و شکلات و چاق و بدجنس... اینها یعنی در شما تضادی هست که شما را آزار می‌دهد. یک بُعد شما به سوی معنویاتِ بسیار عمیق و دشوار گرایش دارد، یک بُعد دیگر به شما می‌گوید مثل همه مردم دیگر معنویات داشته باش و سخت نگیر. تضاد دیگر می‌گوید از کجا معلوم صدقه‌ای که می‌دهم به دست مستمند برسد؟ از کجا معلوم صدقه‌ای که می‌دهم، باعث نشود کسی توانا شود و بدجنسی کند؟ مستحق واقعی کیست؟ چرا این بخش را خواب دیدید؟ زیرا در بخش اول به دلیل احساسی که درباره سست شدن اساس خانواده دارید، شما را افسرده و نومید می‌کند ناچار به معنویات رو می‌آورید بلکه گشایشی شود. پیشنهاد می‌کنم پیش مشاور بروید و اول از او بخواهید بررسی کند و ببیند آیا برداشت شما از شالوده خانواده درست است یا این که فقط تصورات شماست.

زهر مار و کوزه عسل

ماریا راستی، ۲۹ ساله، مجرد، شاغل، تهران

خواب دیدم خانه ما تراس دارد. (در واقعیت ندارد.) زیر تراس، جایی که از چشم دیگران پنهان بود، یک کوزه عسل قرار داشت. بعد یک مار زرد و کوچک و زهری آمد. به برادرهایم گفتم: بچه‌ها پاشین! بعد مار را زدم و نصف شد و افتاد پایین. کوزه عسل را دیدم که مار تویش افتاده بود ولی به یک رُتیل کوچک تبدیل شده بود که دورش چیزی مثل پیله بود. مار که حالا رتیل بود، دست و پا می‌زد که از پیله بیرون بیاید اما نمی‌توانست. کوزه را به برادرها نشان دادم و گفتم نخورین‌ها!

تعبیر

این خواب، نوش و نیش است. کار دنیا هم همین است. نوش می‌دهد، نیش هم می‌دهد. سرپایینی دارد، سربالایی هم دارد. هم خنده دارد، هم گریه. به قول ایرج میرزای شیرین سخن:

ندهد شربت شیرین به کسی
که در او یافت نگردد مگسی

کوزه عسل، نوشی است که سر راه شماست. مار زرد، نیشی است که آن هم سر راه شماست. از چشم دیگران پنهان است زیرا به موفقیت‌های مالی مربوط است و شما دوست ندارید کسی از اسرار مالی شما باخبر شود. چرا به مادیات مربوط است؟ زیرا مخاطب‌های شما برادران شما هستند. این شما هستید که برادرها را از خطر نیش مار آگاه می‌کنید و باز شما هستید که می‌گویید نخورین‌ها! این جمله امری، مفهوم دیگری دارد. یعنی: از این نخورین‌ها! بذارین پس‌انداز بشه. اما آنها زیاد اهل پس‌انداز نیستند. پس شما سمی شدن عسل را بهانه می‌کنید و می‌گویید نخورین‌ها! زهریه. مسموم میشین! اما واقعیت این است که سمی نشده. چرا؟ زیرا ماری که دونیم شده بود، در کوزه می‌افتد و رتیل کوچکی می‌شود که در پیله است و گوشه کوچکی را گرفته. این یعنی زهر مار یا رتیل وارد عسل نشده زیرا دورش پیله بسته شده. حاصل تعبیر این است که سود خوبی سر راه شماست. عاملان این کار، برادران شما هستند. نگرانید که طوری بشود و سود از دست برود. پس مدام به برادرها هشدار می‌دهید تا اشتباه نکنند. اما به هر حال به قول حافظ دُردانه: فإنَّ ربح و الخُسرانِ فی التّجر! در تجارت سود و زیان با هم است. پس سوداگر خوب کسی است که همیشه منتظر آمدن زیان باشد تا برایش پاتکی اندیشیده باشد. زیانی که برای شما می‌آید، همان قدر زیانبار است که آن رتیل کوچک در پیله. یعنی تقریباً هیچ زیانی ندارد ولی دارد دست و پا می‌زند تا بیرون بیاید. اگر غافل شوید، کوزه عسل را مسموم می‌کند. تا شما هستید، برادران شما غمی جز ازدواج ندارند!

سوغات مشهد

نسترن صبا، ۲۷ ساله، دانشجوی دکترا و شاغل، شیراز

sa?ba?s?m?a@yahoo.com

Sunday، November ۱۸، ۲۰۱۲ ۱۰:۵۴ PM

۳ سال است که متارکه کرده‌ام. خواب دیدم خونه عمه‌ام هستم و دارم لباس می‌شورم در همان حین خواهرم گفت ۳ تا انگشتر سوغات مشهد اینجاست. من هر ۳ رو تو دست چپم کردم.

تعبیر

ظاهر خواب را تعبیر می‌کنم چون نمی‌دانم رابطه شما و عمه و خواهر چطور است. آیا خواهر متأهل است یا چه؟ آیا محافظه کارید یا دلیر؟ آیا در بیداری با دست و لگن رخت می‌شویید یا نه؟ بچه دارید یا نه؟ چه مدت شوهرداری کردید و به جدایی رسید؟ و... ظاهر این خواب می‌گوید بخشی از فکر شما را ازدواج تسخیر کرده. مردد هستید قبول کنید یا نه. شستن لباس نماد دور ریختن مسائل و مشکلات گذشته است. حالا که دارید به سویی می‌روید که رنگ و بوی تلخی‌های گذشته را ندارد و می‌خواهید دل را از مسائل گذشته خالی کنید، برای پذیرش عاطفه‌ای جدید آمادگی پیدا می‌کنید. این نوعی فنگ‌شویی است. قلب را از مشکلات خالی کنید تا برای شادی‌ها جا باشد. به فرموده حافظ گرامی:

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار؟
خانه از غیر نپرداخته‌ای. یعنی چه؟

آن سه انگشتر به دو چیز اشاره می‌کند: سه نفر در زندگی شما پیدا خواهند شد. ترجیح می‌دهید به هیچکدامشان نه بگویید آری نه بگویید بله. یعنی ترجیح می‌دهید فعلا در گلستان باشید و گل بچینید. شما انگشترها را می‌گیرید و در جیب می‌گذارید تا بعدا آنها را ارزیابی کنید. مبارک است ان‌شاءالله.

جواب فوری

MehdiMirtabar@yahoo.com

Monday، November ۱۲، ۲۰۱۲ ۴:۲۵ PM

تعبیر

خواب شما ناقص به دستم رسیده. لطفاً دوباره آن را ایمیل کنید.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

چهره‌ایی پر از جذابیت را در خاطر می‌پرورانید! اما وقتی با دیگران در ارتباط قرار می‌گیرید هم سخت‌گیر می‌شوید و هم دوست دارید غرور را در حد بالای آن نگهدارید، یعنی همان چیزی که زیباترین چهره‌ها را هم تحت تاثیر خود قرار می‌دهد و چیزی را به مخاطب می‌بخشد که نمی‌پسندد و البته چیزی را هم دریافت می‌کند که نمی‌خواهد و یقین دارم که شما چنین فردی نیستید و اگر شرایط می‌خواهد از شما چنین فردی را به نمایش بگذارد امیدوارم مقاومت کنید. در ضمن اگر فکر می‌کنید کسی که دوستش دارید بیشتر از حد از شما انتظار دارد، خیلی به حرفتان تکیه نداشته باشید چون من هم با توجه به وضعیتی که در شما می‌بینم یقین دارم بیش از اینها در چنته دارید و...

اردیبهشت

شرایط آشفته‌ایی را پیش روی خود دارید، آشفته‌تر از آن چیزی که بتوان به سادگی سرنخی مشخص را در آن یافت، پیش رفت و به نتیجه رسید. اما همین شرایط درهم و برهم، هم می‌تواند برای شما یک نفر یک دنیا رحمت و خیر و موفقیت به همراه داشته باشد اگر ذهنتان را به آرامش برسانید و خود واقعی‌تان را دریابید، یا اینکه حداقل نسبت به کنش‌ها واکنش‌های آتشین از خود بروز ندهید و در کمال آرامش ماوقع را بررسی کنید و پیش بروید. گفتم آرامش و شما در دلتان به پیشنهادم خندیدید، چون این یک قلم جنس در وجود شما نایاب است، اما فکرش را بکنید اگر بتوانید بیابیدش چه‌ها که نمی‌شود؟!

خرداد

لحظه‌ای با خود اندیشیدم چرا تا این حد شما خود را ظریف و شکننده می‌بینید! حالا این ظرافت در روح باشد یا جسم خیلی تفاوت نمی‌کند، اما نکته قابل تامل آن است که گاه این ظرافت اگر نباشد یا تبدیل به جنسی متفاوت شود چه خواهد شد، مثلاً فکرش را بکنید که یک شاخه گل ظریف نباشد و... پس حالا که با این حرف‌ها کمی به فکر فرورفته‌اید، کاش کمی هم در مورد خود درونی‌تان بیاندیشید و تلاش کنید از آنچه که دارید و آن را نقطهٔ ضعف می‌دانید استفاده کنید و یقین بدانید که اگر بخواهید می‌توانید آن را به نقطه‌ای تبدیل کنید که جز آن ممکن نباشد. در ضمن وقتی چیزی را گم می‌کنید یعنی می‌خواهید چیز دیگری را پیدا کنید و باید حواستان خوب جمع باشد، خوب!

تیر

انتظار، انتظار، انتظار تا کی؟ بالاخره یک روز به خودتان بگویید امروز همان روزی است که باید تصمیم بگیرم حرف دلم را بزنم، حتی اگر به ضررم تمام شود. البته امیدوارم در این گیر و دار زیاده‌گویی و پررویی را با جسارت و توجه اشتباه نگیرید. تا بعد از مدتها بالاخره به آنچه که می‌اندیشید جامه عمل بپوشانید. در ضمن اگر از این شاخه به آن شاخه پریدن خوب بود که بلبل با این همه زیبایی و صداجایش در قفس نبود. پس کاش به خود بیایید و آن چیزی را ارائه ندهید که از شما می‌خواهند، بلکه چیزی بشوید که هستید و می‌توانید باشید. در مورد درگیری ذهنی هم نهراسید که گذراست و بالاخره نتیجه مشخص خواهد شد!

مرداد

سنگین، موقر و عاقبت‌اندیش این بخشی از همان چیزهایی است که دوست دارید در مورد شما بگویند، اما واقعاً اینچنین هستید؟ چون هر کسی بهتر از دیگران می‌تواند در مورد خودش قضاوت کند، هر چند که بتواند دیگران را به اشتباه بیاندازد! در مورد آن مسأله که کوتاهی کرده‌اید هم حرفی نمی‌زنم، چون وقتی خودتان معترف هستید یعنی دنبال جبران مافات هستید و نمی‌خواهید آرامش محیطی خودتان را از بین ببرید هر چند که بهانه می‌گوید دیر شده ولی واقعیت فریاد می‌زند که دیر شدن بی‌معنی است و از همین حالا می‌توانید شکل کار خود را تغییر دهید و با یک سرمایه‌گذاری بلندمدت دوباره به نقطه اوج برگردید و البته که در این بین سن، امکانات و تحصیلات، خیلی تعیین کننده نیست و این را شما ثابت کرده‌اید.

شهریور

گاه در نقطه اوج قدم می‌زنید و پا روی ابرها می‌گذارید و به قول معروف خدا را بنده نیستید و گاه هم آنچنان خود را در نقطه پایین و تاریک زندگی می‌بینید که فکر کردن به آن هم برای هر کس دلگیر است. پس کاش وقتی به محیطی تسلط ندارید و طول و عرض آن را نمی‌دانید واردش نشوید که معلوم نیست به چه چیزهایی برخورد می‌کنید. واصلاً از خود بپرسید وقتی جز و انسانهای موفق روزگار هستید و با پایین دستی‌های خود خیلی فاصله دارید چرا بیهوده بهانه‌جویی می‌کنید و ذهنتان را درگیر چیزهایی می‌کنید که در عالم واقع نیستند و فقط دنیای خیال شما به آنها جان بخشیده. راستی کاش همین بهم ریختگی چندوقت پیش را آیینه عبرت کنید و به خود قول دهید که دیگر به این سادگی‌ها سرنوشت خودتان را به دست تخیلات غیرواقعی نسپارید، کاش!

مهر

می‌پذیرم که انسانی شایسته، مهربان و باگذشت هستید، اما نمی‌پذیرم که بگویید روی بعضی از مسایل باید پافشاری کرد، هر چند که ثابت شود که غلط هستند چون وقتی ما مبنای زندگیمان را بر روی مسایل شناخته شده و درست می‌گذاریم با این همه گره‌های پی‌درپی و ناشناخته روبرو هستیم حالا چه رسد به این که روی ناشناخته‌ها و تصورات، مسایل زندگی را پی‌ریزی کنیم. چون هر کسی خطا می‌کند و هر انسانی می‌تواند در طول و عرض زندگی منحصر به فرد عمل کند، اگر به این نتیجه برسد که کنار دستی‌اش قبولش دارد و کارهای خوب او را هم می‌بیند، هر چند که ناچیز و کوچک باشد! امیدوارم این مقیاس را در نظر بگیرید و بیهوده زندگی به این زیبایی را دستخوش بحران نسازید!

آبان

حتماً که نباید به فردی تبدیل شوید که همیشه و در همه حال زبانزد خاص و عام است. همین که در زندگی خودتان تبدیل به آیینه عبرت دیگران نشده‌اید خودش موفقیتی تحسین‌برانگیز است حالا دیگران هر چه که بخواهند بگویند، مهم این است که وقتی شب سر بر بالش خیال می‌گذارید وجدانتان آرام است و نقشه‌های شوم شیطان را نقش بر آب کرده‌اید و البته تا همین حد صبر و تحمل هم خود هنر می‌خواهد و شما جز و انسانهای هنرمند روزگار هستید و کافیست به نتیجه هنر خودتان ببالید و بپذیرید که بیشتر از اینها لازم نبوده که به خودتان فشار بیاورید چون هر بدست آوردنی، از دست دادنی را به همراه دارد و...

آذر

خوشحال باشید! شما اگر هم که در دلتان غوغایی برپاست، اما وقتی مقابل دیگران می‌نشینید می‌توانید با کلمات جادویی که بر زبان می‌آورید آرامش را هدیه بدهید و یاری‌رسان باشید. البته می‌پذیرم که وقتی نوبت به حل مشکل شما که می‌شود، آسمان کم می‌آورد و زمین کویر می‌شود ولی تا همین جای کار را هم خوب پیش رفته‌اید و همین حالا هم یک دنیا ایده طلایی برای آینده دارید. آینده‌ایی که اگر قرار بود بر اساسی داشته‌هایتان می‌ساختید‌ش هیچ نبود، اما شما با هنرمندی و توکل بر خداوند امروز آن را به همه چیز تبدیل کرده‌اید و می‌توانید به آن ببالید و افتخار کنید. راستی، حرکت‌های عجیب شما برای جلب اعتماد طرف مقابل هم ستودنی و هم ارزشمند است، خوشحال باشید!

دی

می‌شود پا را روی پا انداخت و گفت همین است که هست و... اما می‌شود آستین را بالا زد و قصد هنرنمایی کرد و به زندگی در هر شکل و شمایلش خندید و پیش رفت والبته که شما راه دوم را پسندیدید و اگر امروز سوار بر کار هستید و حرفی برای گفتن دارید همگی به خاطر نوع نگرش شما به زندگی و محیط پیرامون آن است هر چند که تمامی عوامل برای موفقیت آماده نباشند، همین که اراده کرده‌اید یعنی می‌توان به آینده شما امیدوار بود و از همین حالا بابت موفقیت‌های آینده به شما تبریک گفت. در ضمن توصیه می‌کنم روی یک مسأله بی‌ارزش این همه وقت و انرژی نگذارید که هر چیزی در جای خودش و در زمان خودش ارزشمند است و بس!

بهمن

با این اوضاع و احوالی که پیداست می‌توان گفت شما جز و انسانهای شکست‌ناپذیر روزگار هستید چون هم در جای خود نشسته‌اید و هم حرف خود را به کرسی نشانده‌اید و هم اطرافیان را به آرامش دعوت کرده‌اید و یا این که حداقل اجازه دخالت بیش از اینها را به آنها نداده‌اید و خود را از محدوده اتهام دور ساخته‌اید و این یعنی در برنامه زندگیتان خوب پیش رفته‌اید و می‌بینید که شرایط از این هم بهتر خواهد شد و البته که توکل به خداوند نتیجه‌ایی این چنینی را به همراه دارد و اگر حتی دو طرف ماجرا هم فکر کنند که موفق هستند باز هم هنرمندی صورت گرفته و البته که از شما چنین انتظاری هم می‌رفت.

اسفند

نمی‌گویم شما آخرین نفری هستید که قصد کرده‌اید به هر قیمتی که شده حرف خود را به کرسی بنشانید اما این شیوه همیشه هم چنین نتایجی را به همراه ندارد و گاه بسیار رضایت‌بخش است و گاه به شدت ناامید کننده البته اطرافیان هم می‌توانند در القای چنین رویکردهایی موثر باشند، اما شخص شما ثابت کرده‌اید که اگر یکدندگی در کار را به اجرا گذاشته‌اید در جهت محکم کردن پایه‌های زندگیست و امیدوارم که اطرافیان قدردان شما باشند. در ضمن اگر هم چنین چیزی را نپذیرید من قول می‌دهم که به زودی شرایط به بار نشستن میوه‌های خوشبختی شما فراهم خواهد شد، قول می‌دهم.

اعتدال و میانه‌روی انسان را در وصول به هر مرحله کمال نزدیک‌تر می‌کند.
• ارسطو

خوراک لوبیا چیتی

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



خوردن و آشامیدن دارای چهار ویژگی است:
۱-دائمی بودن خوردن و آشامیدن تا لحظه مرگ ۲-همراه با لذت بودن خوردن و آشامیدن ۳-حرام، مکروه، مباح، مستحب و واجب بودن که از احکام خوردن و آشامیدن به حساب می آید. ۴-مجموعه‌ای از آداب و اخلاقیات مربوط به خوردن و آشامیدن
ویژگی چهارم دارای خصوصیاتی است که از این پس در هر شماره به اختصار بر اساس احادیث معصومان (علیه‌السلام) به آن خواهیم پرداخت. امید است که این آگاهی‌ها گامی در راه محافظت و احیای آداب و سنتهای اسلامی در خصوص خوردن و آشامیدن بوده و بر آگاهی جامعه از معارف بلند و دقیق دین آخرین پیامبر اللهی بیفزاید. دلیل اینکه تصمیم گرفتم در هر شماره مقدمه‌ای در این زمینه بنویسم این است که متاسفانه وجود آداب و رسوم غذایی غرب، در فرهنگ اسلامی ما رخنه کرده و این تقلید نادرست با وجود مودب بودن گذشتگان ما به آداب اسلامی در بسیاری از رفتارها و هنجارهای اصیل تاثیر منفی گذاشته و آنها را به ناهنجاریهای رفتاری تبدیل کرده است.
امید است این مباحث که از هفته آینده تقدیم شما می‌شود مفید فایده قرار گیرد.
و اما غذای این هفته: خوراک لوبیا...

مواد لازم:

- **لوبیا چیتی**: ۳پیمانه
- **پیاز**: ۲ عدد متوسط
- **سیر**: ۳ حبه
- **رب گوجه فرنگی**: ۱ قاشق غذا خوری
- **هویج**: ۲ عدد
- **گوجه فرنگی**: ۳عدد
- **شکر**: ۲ قاشق
- **فلفل قرمز**: ۱قاشق چایخوری
- **روغن زیتون**: نصف پیمانه
- **لیمو**: به اندازه دلخواه
- **نمک**: به میزان دلخواه



طرز تهیه:

لوبیا را در آب خیس کرده و ۲ بار آب آن را عوض می کنیم. لوبیاها را ۳۰ دقیقه می جوشانیم و سپس در آب کش ریخته و آب آن را می گیریم.

پیاز را خلالی خرد می کنیم. ترجیحا یکدست خرد شود تا هنگام سرخ شدن با مشکل مواجه نشویم.

سیر را پوست گرفته، ساطوری می کنیم.

هویج‌ها را نگینی خرد می کنیم.

در قابلمه مقداری روغن ریخته و پیازها را در آن سرخ می کنیم. پیازها که سبک شدند، هویج‌ها را به آن اضافه می کنیم و کمی تفت می‌دهیم. نمی‌خواهیم که پیاز و هویج کاملا سرخ شوند. همین که کمی سبک شدند کافی است. حالا نوبت اضافه کردن سیر است.

گوجه فرنگی‌ها را می‌توان کمی بعد از سیر به قابلمه اضافه کرد. بعد از اینکه گوجه‌ها له شدند، رب گوجه را اضافه کرده و کمی همراه مواد، تفت می‌دهیم.

اضافه کردن رب گوجه باعث بهتر شدن رنگ و طعم غذا می‌شود.

اگر تمایل به استفاده از رب‌های صنعتی ندارید همان گوجه کافی است. دقت کنید که مواد بیش از حد نباید سرخ شوند. ترتیب تفت دادن مواد در روغن به نوع آنها بستگی دارد. کمی که مواد با هم مخلوط شدند آب به آن اضافه کرده و می گذاریم تا بجوشد. بعد از به جوش آمدن آب، شکر و فلفل را اضافه می کنیم.

اکنون زمان اضافه کردن لوبیا به قابلمه است. حالا باید شعله زیر قابلمه را کم کرده و در قابلمه را گذاشته و حدود ۲ ساعت زمان بدهیم تا خوراک کاملا جابیفتد. نمک را می توانید بعد از اضافه کردن لوبیا، به مواد اضافه کنید اما من ترجیح می‌دهم نمک در آخر طبخ و نزدیک زمان سرو به مواد اضافه شود. دقت کنید که آب خوراک نباید کم باشد. اگر کم بود به آن آب اضافه می کنیم.

می توانید از کمی جعفری در این خوراک استفاده کنید. این خوراک با وجود هویج، گوجه فرنگی و شکر طعمی متفاوت از خوراک لوبیای ساده که معمولا در خانه‌ها درست می‌شود، دارد.

می توانید شکر را حذف کنید و از روغن زیتون به همراه آبلیمو تازه که طعم بسیار لذیذی را ایجاد می کند در هنگام سرو استفاده کنید.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کولاکه!

ماجراهای خواستگاری

بقیه از صفحه ۲۷

فردای آن روز کاسه را پر از گل یاس کردم و دادم دست آقاجون... همان شب بهم گفت: معصومه خانم آمده بود دم مغازه.... مادر جمال را می گویم. روی او را نمی‌توانستم زمین بزنم. گفتم شب جمعه بیان.... عمه‌ات هم می آید که آداب درست خواستگاری را بهت یاد بدهد... دلم هری ریخت. بی آنکه مستقیم از من سوال کند، انگار جواب بله را از قلبم شنیده بود، شب جمعه آمدند، جمال سر از گلهای قالی بر نداشت. عمه سوری نگذاشت تا صدایم نزده‌اند بروم تو میهمان‌خانه... چادر سفید گلداری سرم کرد و گفت: گلهای قالی را می‌شماری و سربلند نمی کنی!

وضع غریبی بود... نه پدرم بود و نه مادرم. آقاجون همه کس و کارم بود، عمه نقش مادری‌اش را خوب بازی می کرد و حس می کردم همه مراقبم هستند که مبادا از نداشتن پدر و مادر رنج ببرم.

آقاجون مهریه را بالا گرفت. رو کرد به پدر جمال و گفت: من پیرم. سوری هم خودش کلی بچه و شوهر مریض احوال دارد. نمی‌خواهم روزی روزگاری ملایمت‌های زندگی به نوه‌ام سخت بگذرد. می‌دانی اهل مهریه و این حرف‌ها نبوده‌ام و نیستم ولی نوه‌ام وضع خاصی دارد و ...

اکبر آقا نگذاشت آقاجون حرفش را تمام کند و بغضش بترکد. گفت: به همین قرآنی که روی پارچه و انگشتر گذاشته‌ایم و آورده‌ایم قسم می‌خورم که تا زنده هستم نگذارم کسی از گل بهش نازکتر بگوید و خودم هم پدرش، معصومه هم مادرش....

رو کرد به جمال: پسر من نیست اگر یک روز....

خط نشان‌ها کشیده شد. عمه سوری بی‌صدا شانه‌هایش زیر چادر می‌لرزید و رویش را سفت‌تر می گرفت تا اشک‌هایش را کسی نبیند. آقاجان مچاله شده روی مبل جمع و جمع‌تر می‌شد. حس می کردم همه نگرانم هستند. چیزی که در تمام آن سالها متوجه نشده بودم.

جمال سربلند کرد و گفت: من هم می‌دانم که وظیفه سنگینی را انتخاب کرده‌ام. هم اولاد پیغمبر است و...

چشم‌هایم تار شده بود و جمال که بهم خیره شد نتوانستم آن چشم‌های نافذ را ببینم فقط صدایش را می‌شنیدم که می گفت: هرچه در توان دارم می کنم تا خوشبختش کنم... سه ماه بعد جشن عروسی ما برگزار شد و حالا ۲۱ سال از ازدواجمان می گذرد.

آقاجان خیلی سال است که عمرش را به شما داده... عمه سوری هم از دنیا رفته.... من صاحب سه فرزند شده‌ام. اکبر آقا و معصومه خانم از یک پدر و مادر هم با من مهربان‌تر بوده‌اند.

جمال بهترین شوهر دنیاست. زندگی کوچک و ساده‌ای داریم ولی محبت و عشق چیزی است که در آن به فراوانی یافت می‌شود. آقاجان وقتی داشت از دنیا می‌رفت دست جمال را گرفت و گفت: جوانمردی... نوه‌ام را به تو سپرده‌ام و می‌دانم سایه مهرت کوتاه نمی‌شود.... و سایه مهرش هیچ گاه کوتاه نشد...

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

* طاهره جان، روزی که به دنیا آمدی، هرگز نمی دانستی که زمانی خواهد رسید که آرام‌بخش روح و روان کسی باشی که با تو دنیا برایش زیباتر است، تولدت مبارک **مهدی رضوانی ـ تهران**

* دایی اکبر، روز تولدت را از صمیم قلب تبریک می گویم و امیدوارم همیشه سالم و تندرست در کنار خانواده‌ات باشی **خواهرزاده‌ات مهدی ولی‌زاده ـ مارلیک**

* جناب آقای سیدمحمد موسوی، رئیس بانک مهر اقتصاد، از شما به خاطر لطف و محبت بی‌پایانتان کمال تشکر و قدردانی را دارم. **اکبر محمد موسی ـ رامهرمز**

* شوهر مهربانم جبار جان، یک جهان قاصدک نازبرایت باشد، بوی گل نذر قشنگی نگاهت باشد و خداوند شب و روز و تمام لحظات با تمام قدرتش پشت پناهت باشد **همسرت زهرا مختاری ـ تهران**

* محمد بصیر جانم، ۷ آذر روز زمینی شدنت را در فصل پاییز رنگارنگ با هزاران بوسه به روی چو ماهت تبریک می گویم، تولدت مبارک

خاله‌ات رضوان ایوبی ـ تهران

* آقااصغر همسر خوبم، ۹ آذر بیست و هفتمین سالروز تولدت را جشن می گیریم، عزیزم از خدای بزرگ فقط و فقط تندرستی و سلامتی‌ات را می‌خواهم

همسرت رقیه هدایت رسولی ـ رشت

* مجتبی و محمد عزیز، میلادتان طلایی‌ترین رویداد فصل زرد من است، افسانه نیست اگر بهار شود پاییز من که شما معجزه روزگارانید، تولدتان مبارک

خاله شما فائزه اسکندرنژاد ـ همدان

* خواهر مهربانم باران، تو گرانمایه‌ترین تصویری هستی که من اگر قاب تو باشم کافی است ای صمیمانه‌ترین آیت مهر، با صمیمانه‌ترین یاد به یادت هستم، تولدت مبارک **خواهرت مائده بشیری ـ همدان**

* همسر مهربانم، علی اصغر صمدی، تک تک نفسهایی که می کشم بسته به نفسهای توست، ای همنفس زندگیم تا ابد با من بمان، تولدت مبارک

همسرت طیبه و فرزندانمان محدثه و محمدمتین صمدی ـ اسلامشهر

* آقاجعفر دایی خوبم، ۹ آذر چهل و یکمین سالروز تولدت را با ۴۱ سبد گل تبریک گفته و از خدای بزرگ می‌خواهم که همیشه سالم و تندرست باشی

خواهرزاده‌ات احمد نصیرلو ـ زنجان

* محمدحسین جان، ۶ آذر سالروز تولدت را با هزاران شاخه گل یاس تبریک می گوییم **پدر و مادرت علی و آرزو منصوری‌پور ـ کرمانشاه**

* علیرضای عزیزم، آهنگ صدایت زیباترین ترانه زندگیم، نفسهایت تنها بهانه نفس کشیدنم و وجودت تنها دلیل زنده بودنم است، پس با من بمان تا زنده بمانم سالروز با هم بودنمان مبارک **همسرت سارا عباسی ـ همدان**

* شروین عزیز، پسر نازم، ۹ آذر پنجمین سالروز تولدت را با ۵ سبد گل میخک تقدیم به تو پسر گلم تبریک می گوییم، خداوند همیشه پشت و پناهت باشد

پدرت عباسعلی رحیمی و مادرت سودابه حقگو ـ همدان

* استاد محمد حاتمی، از زحمات شما برای پخش مطبوعات این میوه‌های هنر قدردان و سپاسگزاری را داریم

مرتضی ـ علی ـ بهروز جعفری ـ امیر خانی ـ بهمن نعمتیان ـ اصفهان

* همسر عزیزم، خانم بکجانی، سالگرد ازدواجمان و سالگرد تولدت را با انبوهی از گل یاس تبریک می گویم **همسرت علی روح‌اللهی از خمینی‌شهر ـ اصفهان**

* رعنا خانم زن داداش عزیزم، ۹ آذر دومین سالروز ازدواجتان با داداش گلم آقا سیاوش تبریک می گویم دوستتان دارم **میترا صفایی ـ زنجان**

* همسر عزیزم رعنا جان، ۹ آذر بهترین خاطره زندگیم می‌باشد روز پرشکوه، روز خدادادی از بهترین هدیه، سالروز ازدواجمان مبارک

همسرت کامران صفایی ـ زنجان

* پدر و مادر مهربان، هشت آذر، هفدهمین سالروز ازدواجمان را به شما دو شاخه گل زندگیمان تبریک گفته و از خدای مهربان سلامتیتان را خواستاریم

پسرانتان امید ـ امیررضا داوودی ـ همدان

* همسر خوبم محمد جان، سالها پیش در سپیده دم عشق ستاره‌ای چشمک زد که نگاهش زیباتر از خورشید و لطیف‌تر از ابرها بود و آن ستاره تو بودی پرنورترین ستاره هستی‌ام، اولین سالگرد پیوندمان را به تو تبریک می گویم

همسرت فرزانه قاسمی ـ بندر گز

* راحله خوبم، دختر قشنگم، ششم آذر هشتمین سالروز تولدت را با هشت شاخه گل رز به تو گلم تبریک می گویم، دوستت داریم همیشه

پدرت علیرضا و مادرت شهناز وثوق ـ قم

* عمو جان، آقا نصرالله، از لطف و کمک بی‌پایانت کمال تشکر و قدردانی را داریم **برادرزاده‌ات اصغر میرفیضی ـ قزوین**

* محمدرضا و بهناز عزیزم، آذرماه، ماهی است پر از سعادت و شادی زیرا شما دو گل زیبا در این ماه به دنیا آمدید، خوشبختی و سلامتی شما زوج مهربان را از خدا می‌خواهم و عمر نوح را از خداوند برای شما خواهانم

مادرتان سهیلا شیرعلی ـ اندیشه

* علیرضا جان، کاشکی گذر زمان در دست من بود که لحظه‌های شیرین با تو را آنقدر طولانی می کردم که وقتی برای بی تو ماندن نمی‌ماند، سلامتی‌ات را آرزومندم، تولدت مبارک **همسرت رخساره و دخترت حدیث کاظمی ـ کرج**

* فائزه جان، آرزو می کنم فرو افتادن هر قطره از باران آمینی باشد برای آرزوهای قشنگت، تولدت مبارک **زن عمو رخساره و عمو علیرضا و حدیث کاظمی ـ کرج**

* نور چشمم آدرین، نفست بهانه‌ای است برای تپش قلبم ۱۸ آذر سالروز تولدت مبارک، دوستت دارم. **مادرت اکرم قنبری خرم‌دره ـ زنجان**

* ساناز قشنگم، دختر نازم، ششم آذر هفدهمین سالروز تولدت را تبریک می گوییم، امید است که خداوند تبارک و تعالی همیشه وجود نازنینت را سلامت در پناه خود حفظ کند. **پدرت سید موسی حقی و خواهرت معصومه ـ نیشابور**

* نیما جان، پسر مهربانم، موفقیتت در دانشگاه در رشته معماری باعث خوشحالی خانواده و افتخار ما شد. امیدواریم این موفقیت تداوم داشته باشد.

پدر و مادرت ـ محمود سروری، فاطمه چگینی ـ قزوین

* آقاهادی، پسر عموی عزیزم، نمی‌دانم با چه واژه‌ای از شما تشکر و قدردانی کنم. فقط از خدای بزرگ می‌خواهم که همیشه در زندگی موفق و در کنار خانواده‌ات سلامت باشید **پسر عمویت حمید عرفانی‌فر ـ تهران**

* آقاشعبان همسر مهربانم، سوم آذر چهارمین سالروز پیوند عشقمان بر شما همسر خوبم مبارک باد، دوستت دارم. **همسرت جمیله سلیمی ـ تهران**

* برادر عزیزم شعبان جان، سوم آذر پیوند ناگسستنی‌تان را با زن داداش مهربان و دوست‌داشتنی جمیله خانم مبارک و فرخنده باد امیدوارم مثل همیشه شاد و سلامت باشید **خواهرت شراره پاکراه ـ تهران**

* دایی عزیز حاج محمد، نمی‌دانم با کدام کلمات و یا جملات از زحماتت نسبت به آقا ایمان تشکر کنم فقط از خدای بزرگ می‌خواهم وجودت همیشه سلامت باشد باز هم از شما تشکر می کنم **امیررضا رمضانی ـ دامغان**

* پارسای عزیز پسر نازم، میلاد تو طلایی‌ترین رویداد فصل زرد و زیبای ماست، افسانه نیست اگر بهار شود پاییز ما، که تو معجزه روزگارانی. گل ناز ما تولدت مبارک. **پدرت رضا پیشوا و مادرت مژگان ذاکری - تهران**

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ شکلهای پنهان در تصویر کمد اسباب‌بازیها

پاسخ ده اختلاف در تصویر

پاسخ گربه‌های مشابه کدامند: گربه‌های شماره ۲ و ۶ کاملاً شبیه به یکدیگرند.

برای گذراندن زمان، هم از عقل استفاده کنید و هم از فرصت • ویلیام شکسپیر


ابراهیم خدادادی


علیرضا چناری ۷ ساله


فاطمه زهرا دامادی
۴/۵ ساله


آرتین رضایی ۵ ساله


آترین عالیخانی
۵ ساله - تهران


سارا سعیدی ۶ ساله


فاطمه بابایی ۵ ساله از قم


نگار صیادلک ۷ ساله - شیراز


رزا رجبی


آرمیتا شجاع ۴ ساله - رشت


غزال گرگانی


غزل گرگانی


آرش صابری
۵ ساله - اوزفارس





